کتاب مستطاب

دیوان صامت علیه الرحمه

حسب الفرمایش جنابان مستطابان

حاج سید احمد و حاج سید محمود اخوان

کتابچی بحلیهٔ طبع آراسته گردید محل فروش

طهران - تیمچه حاجب الدوله - کتابخانهٔ علمیهٔ اخوان کتابچی

رمضان - ۱۳۴۸

بحر طویل از کلام صائب

علیه الرحمه

تبتل   بسم الله الرحمن الرحیم   اول

تحفهٔ حمد و ثنا مدح و دعا اول صبح ازل و عاقبت شام ابد لایق و شایسته
و زیبندهٔ درگاه خداوند قدیمی و کریمی و رحیمی و عظیمی و مقیمی و حلیمی و علیمی و
حکیمی است که ذاتش چو صفاتش بود از حادثهٔ عیب و نقایص بری و پاک و
مقدس و مبرا است ز ترکیب و ز تشبیه و عقول عقلا است ز ادراک و تمیز وی
و از خیر اندیشه و از وهم و گمان برتر و بالاتر و بیرون ز تحدد و جهت و هیچ
محلی و مکانی نبود جای وی خالی از آلودگی رشتهٔ تجسم و وارسته ز اضداد و
انداد و بود خود ز اشیا و پدیدار شده از صنعت و از حکمت و از خلعت او
عالم لاهوتی و ناسوتی و ملک و ملکوت و جبروت و قلم و لوح و حجابات و

آن مفخر ایجاد که هریک علم نصرت دین داشته برپا و عیان ساخته بر خلق خدا
منهج بیضا و ره بندگی حضرت یکتا نمودند به بیگانه و محرم همگی واضح ولایح که
کسیرا نرسد دعوی دانائی و بینائی و مولائی و آقائی و اینمرتبه مخصوص بود او
آخر چه بدنیا چه بعقبی بکسانیکه خداوند تعالی ز ره لطف سایه برقد شان ساخته تشریف کسا را

بند دوم

بشنو ایمرد خدا طالب اسرار هری یکدمی از قول رسول دوسرا عائده و فائده
خاصیت قصهٔ اصحاب کسا تا که سوی طالب و راغب شما سائی این پنج تن پاک
بسائی ز ره دوستی جمله سر فخر و مباهات بافلاک حسین گفت پیمبر بعلی مظهر داور
بخدائیکه مرا ساخته مبعوث بحق بر همه خلق سراسر به نبوت و رسالت که بهر منزل
و هر مجلس و هر محفلی از روی زمین جمع شود شیعهٔ ما از پی بشنیدن این طرفه خبر
رحمت حق بر همه نازل شود و خیل ملایک بطواف همه آیند ز اطراف و زیردان
طلب مغفرت از بهر یکایک بنمایند و بهر هستهٔ غمی هر که گرفتار بود رفع شود
همّ وی دفع شود غم وی و هر که نماید طلب حاجت خود را ز خداوند بر آرد
زکرم حاجت او قاضی حاجات از اینمرد امیر السّرره شیر خدا شه هر

بند سوم

بند چهارم

گشت چو ماه از افق حجره نمایان

رخ فرخنده ور نبسنده ور خشنده

زبرای بین داور ارسر مهر بپوشان به تنم فاطمه بنمود کسا را بیرباب مهیا دببوشید

بدان پیکر زیباء چو خورشید نهان گشت سراپا بسحاب چو مه چارده پنهان

بحجاب ودر زرخش کرده تلالو بفلک نور تو گفتی که مگر بدر تمام است ورخ مهر

فروزان متواری بغمام است پس آنگاه عیان شد ز در حجره شه سبز قبا سرو دلارا

دفا قبله اصحاب عا کعبه دین آسد و ملک یقین آنکه بود نام گرامیش حسن کرد سلامی

ز آو تب دریا دریجو ابش دو لب فاطمه چون غنچه شگفته ز هم وا شد و گویا شد و

بپرود که ای نور دو چشم و ثمر قلب من از من تو هم باد سلام آگهی از مادر خود باز

بپرسید حسن گفت که این بوی خوش از چیست در این حجره مگر کیست خود

این رایحه طیبه گویا بود از جد گرامم بحسن گفت دگر فاطمه کی روشنی دیده

بود جد تو در زیر کسا ایمن و خوابیده و آورد حسن روی بدان سوی و بر جد نکو

کرد سلامی و طلب کرد بداخل شدن زیر کسا رخصتی از جد گرامی و پس از اذن

ز پیغمبر نامی ز شعف شد بکسا داخل و در قرب نبی داخل و گردید دو کوکب بیکی

برج قرین و دو مه از یک فلک قدر نمودار شد و گشت دو درج از ید لی

فنه و نمایان دو دو جان شد تنی ظاهر دو ماحق که دو کی رفت و یکی آمد

زین بعد ز انصاف به چشمی که بصیرت است و از این نکته خبیر است بود احولی

(۴۶)

(۵)

توحید و در این لحظه شد از مشرق آن حجره والا رخ نورانی صهر نبی پاک
علی بن ابیطالب فرخنده سیر طالع و بنمود سلامی بر فاطمه و گفت که بر شامه
من برسد امروز ز مشکوی تو بوئی که شبیه است ببوی خوش ابن عم والای
معلی حسب من بجواب اسد الله لب فاطمه طاهره گردید چو گل باز که امروز پدر
کرده مرا از قدم خویش سرافراز و بهمراهی سبطین تو در زیر کسا خفته و اوی
شد از این مژده علی شاد و فرحناک و روان گشت بسوی نبی البطحی و کرد سلام
و طلبید اذن دو به پوشیت به پیمبر و سبطین نکو خصلت خوش طینت و جمعیت
آن چار نفر ساخت قوی چار طرف قائمه عرش و شد از نه فلک و شش جهه
آواز تحیات بهم داده سرافراخت پی فخر به چار عنصر و بالیده موالید ثلاث و
بستودند یکایک چنین مکرمت و موهبت خاص خدا را

بند پنجم

و دید چون آیت عظمای خدا حضرت صدیقه کبری پدر و شوهر و اکهر خویش
همراه دو فرزند خود چو گلدسته بهم بسته و پیوسته و وارسته روان شد
بسوی خدمت پیغمبر اکرم قد موزون پی تعظیم و سلام پدر خویش با آیین ادب

د صیقل مرآت جمال ابدی جمله بذات احد سرمد یکتا شده میبا رو همه مظهر آیات
وجز این میت محک بهر یقین و شک و بالجمله پس از جمعیت پنج تن آل عبا زیر
کسا گوش تماما شنوا از ره الطاف خداوند بدین پنج نفر بر همه خلق به تخصیص
ملایک همه این طرفه ندا را

بند ششم

کرد خلاق فلک چون گهر آویزه گوش ملک از عرش که ای جیل ملایک
همه الیوم بدانید که من خلق نکردم همه نه فلک و هفت زمین دهر و مه و کل
حجابات و مقامات و صحاری و براری و بحاری و قفار و ز تلال و ز جبال و ز بحار و
همه کشتی و انهار و ز اشجار و ز بالا و ز پایین و جزئی و کلی ز غیبی و شهودی و
ز مکنونی و معلومی و موجودی و محسوسی و خلق عرض و جوهر و انسان و ز حیوان
جمادات و نباتات تمامی مگر از دوستی و مهر همین پنج تن پاک معلا که مزکای نکو
خصلت خوش طینت مطبوع پسندیده که در زیر همین طرف کسا رفته و خوابیده
پس آنگه ملک سدره نشین حضرت جبریل امین سود جبین در بر خلاق
مبین گفت که در زیر کسا بار خدایا چه کسانند بفرمود خداوند دو دوازی

(۶)

بند هفتم

سر بسر از ذلت و از نار جهنم بگشاند بسوی جنت و انکار نمودند زبی باکی و
گستاخی و بیدینی و نادانی و عدوان فشاندند زهر بام و دوری بر سر مهر
افسرش آن طایفه خاکستر و پیشانی نورانی او را که بنور ازلی بود منور شکستند
و زسنگ ستم آزرده نمودند و را گوهر دندان و همان پای شریفی که شرف
یافت از او در شب معراج و همان مقدم میمون که ورم کرد پی طاعت یکتا شده
آلوده بخون از اثر خار مغیلان زجفای زن بد شکل ستم پیشه مکاره
ملعونه بیشرم و حیا بولهب زشت خصال آنکه بحمال حطب گشت ملقب زخداوند
و ببستند بوی تهمت مجنونی و کذابی و سحر و بنهادند ردایش بگلو با همه
قدرت و آن شوکت و آن عزت که خداوند بوی داد پیغمبر دهر مرحله از رحمت
باری قدم صبر و لب خویش بنفرین نگشود و بکسی شکوه این محنت و آزار روا فت
ننمود و بشکم بست همی سنگ قناعت زپی جوع و بدرگاه خدا داشت شب و
روز ثنا خوانی امت همگی دست دعا تا زجهان رفت سوی ملک جنان برد بسر شیوه تسلیم
رضا را

بند هشتم

ماند یک دختر نیک اختر روشن گهر از بعد پیمبر بجهان زار ز درد و غم

رخ زیبای پدر عاقبت لاجرم از آتشکده زندان سوی خلد خرامید و بر چشم
دل احباب تمامی نمک غصه بپاشید و وصیت بعلی کرد که شب دفن کنند
پیکر او را که نیایند پی دفن و نمازش بروای چرخ جفاپیشه که اف بر تو
تا چند پسندی برسول عرب و عترت و اولاد وی از سنگدلی اینهمه جور و جفا را

بند نهم

آن امامی که پیمبر پی قربش فرموده داور بغدیر خمش اندر نظر خلق سراسر بجلالت
بستود و تیما روح الامین سوی زمین آمد و از رب ودود آیه اکملت لکم دینکم
آورد و فزود و بولایت شه اعلی بجلال و حسب شان ید الله بفزود و تحصار سوی
بیعت او امر بفرمود و تبرحبت و تبرحیب علی شد سر و پای همه خلق زبان لغیره
بخ بخ بفلک رفت از آن فظ غلیظی که چو پای بنهاده سوی اقلیم وجود عاقبت
کار پس از سید لولاک پی غصب خلافت بدر خانه آتش افروخت ز کین
آتش و در گردن او بست طناب و اسد الله از این حمله دیگر و چو شیری که شود
بسته بزنجیر کشیدند وصی نبی و ابن عم و داماد گرامش همه روبه صفتان مکیدول
یک روز از آنخانه سوی مسجد و آن حجت خلاق مبین را چو بدیدار و معین

فاش بسر منبر و در جای پیمبر بزد از روی جسارت بخطا تکیه و بگشود لب خویش

بدشنام و بهر جا که توانست دو اعید لجبی فرس ظلم و بگرات حسن را ز ستم

زهر خورانید و برافراخت ز طغیان بهمه کون و مکان رایت فرعونی و از کینه

فرو کوفت همی کوس برای لمن الملکی و احباب علی را همه بنمود ذلیل و ز جهان ساحت

برانداخته آیین تشیع بطریقی که ز دین نبی و اسم علی در همه آفاق نبد نام و

نشانی و برانگیخت پی قتل حسن جعده بیشرم و حیا را که ز مد رونق اسلام در ایام

بهم عاقبت اسما ستم پیشه ز سم کرد پر از خون جگر پاک جگر گوشهٔ زهرای

مطهر ز گلوی حسن ممتحن از زهر فنا ریخت بطشت از ره بیدادگری لخت جگر

سوخت دل جن و بشر و ز جهان ساخت چو شب تیره و یکباره بر افتاد ز

عالم اثر اسم مسلمانی و بگرفت جهان بار دگر رسم جهالت ز سر و گرد فرو هشت

از ره تزویر و بند بیرز آفاق بشیادی و مکاری و زراقی و الطاف حیا شمع ادا

بند یازدهم

دید چون خامس اصحاب کسا قدوه اولاد رسول دو سرا سرور و سر حلقهٔ

تمام شهدا خسرو مظلوم جگر تشنه حسین کفر جهانگیر شده کرد علم قد رسا

همره هفتاد و دو تن یاور و انصار و احبا و جوانان و برادر همه یکرشته بکف سر

بند دوازدهم

نهال چمن مرتضوی کوکب رخشان سپهر علوی همچو خلیل از سر تسلیم و رضا
کرد فدا جان و سر و سر بدرگاه خدا راند بجائی فرس شوق با میدلقای پدر و
جد و برادر که بزد همچو علی دست یلی را بسوی قبضه شمشیر و کشید آه جهانگیر
که ای تیغ ز بس جای نمودی بغلاف و نمودی ز پی سرکشی اهل خلاف از
دل و جان رو بمصاف اینهمه طغیان بمیان آمد و دین رفت بیکباره ز دست
ز دو رنگ تو گرفت آینه شرع نبی زنگ ایا تیغ دو دم نه قدمی جانب میدان
جهاد از پی تخریب اساس هوس اهل ستم تا که ز تو تازه کنی رسم عبودیت
حق دهر پر آوازه نمائی ز هدایت بسوی رب فلق روی خلایق کنی از طاعت ابلیس
بحق طی کنی این دشت و رق را پس از آن سر بسوی کوه زین هشته و افراخت
بمیدان بلا قامت مردی قد مردانگی از بسکه زد و کشت از آن طایفه باغی مردود
تو گفتی که خلیل آمده بهر جدل لشکر نمرود نمانند پدر آن پسر حیدر صفدر بصف کفر در انداخت
شکستی و برافراخت در آن واقعه دستی که فراموش نمودند جهان جمله ز جنگ
احد و بدر و حنین حمزه و احزاب و تبوک و صف و صفین و سر لشکر بگریخته از کرب و بلا
رفت سوی کوفه در آن حال بعقب باز نگردید ز زین بسر زین سمند پسر فاطمه آن زهره صغری

پی سلسله جنبانی دلگری و آلام و اسیری و غریبی و حقیری زو فا منصب سر

سلسلگر از خدا کرد تمنا و شد آن سلسله را پیشرو راه پس از سوختن خیمهٔ سلطان عرب

زینب عالی نسب او لاد یتیم شه دین خسرو مظلوم حسین ع را زوفا ساخت ز اطراف بیابان

همه را جمع و شد آن بیکس محزونه چو پروانه و اولاد حسین شه در ماتم یکجا یک همه را

از ستم سیلی شمر و بدم کعب سنان کرد نشان شانه سپر کرد تن خستهٔ مجروح و دل خون شده

را از بر طعنهٔ اغیار و دم صدمهٔ اشرار . پس از کرب و بلا بست سوی کوفه

ز عزم بار بفرمان عبید الله غدار و زان سنگدل بیسرو پا دید بسی محنت و آزار

بدان دربدری کرد ز اطفال برادر پدری در همه جا تا که شدش ختم سر

انجام بدار المحن شام و در آن کشور زیر و زبرش عاقبت کار کشانید

فلک با سر عریان سر بازار به پیش نظر قوم ستمکار و بصد رنج چو گنج آن در

یکدانه مکان کرد بویرانه بهر مرحله صبر نمود و قدم تاب و تحمل همه حال بنفشرد و

نه از صاف ابا کرد و نه از درد و ته جرعهٔ این جام بلا کرد کل آن روز که در مجلس

میشوم یزید بن معاویه اش افتاد گذر کرد نظر هر طرفی دید که صف بسته فرنگی و

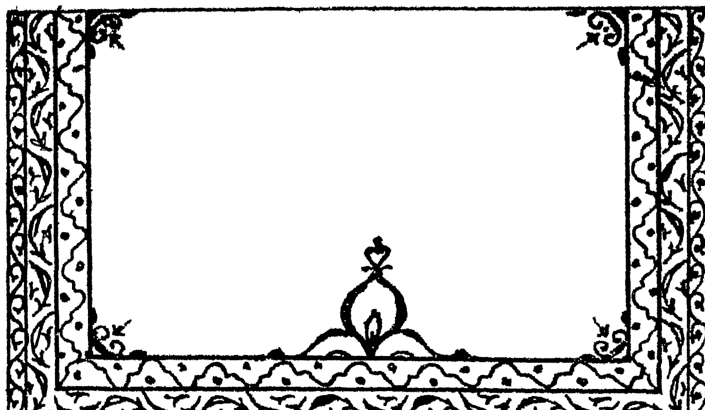
نصارا و یهودی بسر تخت نشسته پسر هند زنا کار و بدورش شده اسباب طرب

جملگی آماده و از شوق بود در کف وی ساغر می با دف و نی باده پیاپی بقدح

الا لعنة الله على القوم الظالمين الحمد لله الذي وفقني بكتابة هذه النسخة الشريفة وكتاب المصيبة في شهر محرم الحرام سنه

يكهزار و سيصد و چهل و نه

در مطبعه سعادت



بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی در افتتاح کتاب ریاض الشهادة

آنکس که زبان نهاده اندر دهنم
جا داد چو عندلیب اندر چمنم
مأمور نموده است از صبح ازل
تا شام ابد بمدحت پنج تنم

ترکیب بند قصیده در توحید باری عز اسمه (بند اول)

حمد الملک یا رب تبارک و تعالی
ای نقش نگارنده همه اسفل و اعلی
ای ذات تو از خلقت و ترکیب معرا
درخواندن صفت متحیر دل دانا
هر کس بطریقی ره تحقیق تو پویا
دیدار ترا طالب و اسرار تو جویا
مرغان ملایک همه در عرش معلی
روزان و شبانند ز الطاف تو گویا

بند دوم (۱۲)

ای قبله حاجات همه [illegible]
شرمنده احسان تو [illegible]

هر گرسنه دیده با طعام تو دارد هر پادشهی خواهش انعام تو دارد	چشم طمع از مرحمت عام تو دارد تا خود چه هوای دل خود کام تو دارد

بند چهارم

آیا در توفیق بروی که گشائی
از قدر که فرسائی و قرب که فزائی

هر چند که از دیده و دیدار نهانی هر چند که ممکن نه باوصاف و بیانی با آنکه به هر ذره هویدا و عیانی نزدیکتر از هر چه که گویند از آنی	هر چند که ظاهر نه بکون و نه مکانی هر چند نه پیدا بزمین و بزمانی در چشم تو چون نوری و در جسم چو جانی ای گنج خفی کی تو نهان از دو جهانی

بند پنجم

هر لحه بانوار پی جلوه در آئی
هر لحظه بآثار رخ خود بنمائی

تو آن احدی که احدی نیست مثالت دستی نرسیده است بدامان جلالت عالم همگی ریزه خور خان نوالت جود و کرم و بخشش و عفوات خصالت ای نو گل خوشبوی چه خوش آب و هوائی	واقف نبود هیچکس از کنه کمالت نی بوده و نی باشد و نیست همالت در سلطنت و پادشهی نیست زوالت با آنکه نهانست ز انظار جمالت وی لاله خودروی چه بانشو و نمائی

(۱۳)

در نعت فخر کائنات خلاصه موجودات خاتم انبیا

نعت بر مردود ... ح حبیب خدا نعت مصطفی

هادی منهاج عقل رهرو معراج عشق — سروراقی لقب سید ختمی مآب

کرسیش از ازل واسطهٔ باد و نار — تربتش تا ابد رابطهٔ خاک و آب

دافع دین و دول دافع شرک ازلل — کفر ازاو منهدم شرع ازاو کامیاب

پیش امم از شرف ملت او سرفراز — نزد خدا از کرم دعوت او مستجاب

معتقد امر است مضطرب نهی اوست — خواه بنین ور رحم خواه جوان در شباب

مستمع فادیل قرب شاهد بزم ازل — تحفهٔ ملک ابد شافع یوم الحساب

بدر ظهورش چو او قادر قدرت نهفت — مونس ابلیس شد صد که سوزان شهاب

گر همه دست تهی است اندرو قف همان — دیدن رویش بس است بهره ثواب ایاب

رحمت محضی که رست مومن و مجرم ازو — این ز امید ثواب آن ز خیال عقاب

عزت او را بس است تاج لعمرک دلیل — رتبت او را بس است آیهٔ طه خطاب

سبقت او را بود کنت نبیاً ثبوت — معنی لولاک بس رفعت او را جواب

دور بود ردی او از نظر دوربین — صعب بود درک او در بصر در یاب

ما را او هم راره بدی ذات وی — نیست بجز موج آب باشین اندر سراب

هرچه تفکر کند هرچه تعقل کند — هرچه نماید درنگ هرچه نماید شتاب

آری گنجشک را عرفه چو از صید باز — آری نقاش را بهره چه از آفتاب

دربر لیلای زار اکبر شیرین عذار / لاله صفت داغدار خفته بخون در تراب

اهل حرمش اسیر خون جگر و دستگیر / عارض این نیلگون صورت آن بی نقاب

آن یکی از بیکسی دست بدامان شمر / آن دگر از مضطری شکوه کنان نزد باب

با تن سوزان زنت شمر کشید از غضب / عابد تبدار را جانب بزم شراب

عصمت کبری که داشت زینب مظلومه نام / برد ببازارها با دف و چنگ و رباب

آه که نزد یزید شد سر شاه شهید / خسته ز چوب ستم در بر دُرد شراب

وا عجبا صامتا گرچه عزیز خدا / دید ز نسل زنا اینهمه ظلم و عذاب

در مدح خامس آل عبا حضرت ابی عبد الله روحنا فداه

شاهنشهی که پوشید پیرایه از وجودش / بر قد خود ز هستی کونین هر چه بودش

محبوب اللهی که آمد اندر سپهر تعظیم / چرخ فلک حیاتش خیل ملک جنودش

باب اللهی که باشد جبریل را در او / هم باعث هبوطش هم پایه صعودش

ثار اللهی که چون زد بر سر کل شهادت / خود خونبهای خونش شد خالق ودودش

وجه اللهی که او را از کثرت محبت / اندر حسین منی ختم رسل ستودش

روح اللهی که کرد او این ره سیاحت / ظلمی که عیسی نا دیده از یهودش

گر عرش را نمیکرد قندیل ذاتش تزیین / انسان بسرفرازی کی [illegible]

۱۵

آنشب که شد سرشرا جا در تنور خولی | زهرا البتول مصیبت فریاد رود رودش
زینب که از جلالت محمود عالمی بود | بر کوفه تیر طعنه بر دل زدی حسودش
گر کوفه بود یا شام صدر روز صبح تا شام | چون عندلیب میبود نام حسین سرودش
با آنهمه محبت کو یا سکینه اش بود | چون بود اگر که میدید آن عارض کبودش
شاهی که بهر حرمت نهی شراب میکرد | در بزم شرب دادند اهل زنا ورودش
فردا که نزد داور دعوی برد به محشر | لعل لب پر از خون کا ثبت شهودش
از دور زندگانی صباحت ندید کامی | کاین ماتم دمادم سیر از جهان نمودش

در نعت فخر کائنات و خلاصه موجودات

نو بهارانش رسد بر شامه از گلشن نسیم | کشته اموات نباتا حیا ز تاثیر نسیم
قامت گیتی ز نو تشریف یحیی الارض یافت | همچنان کز روح یابد زندگی عظم رمیم
گشت فریز ابشاخ سرو در بستان مقام | عندلیب آمد بگلشن گشت در گلبن مقیم
مقری بلبل قرائت از اوراق گل | از پی نعت محمد آیه خلق عظیم
اشرف اولاد آدم احمد مرسل که او | راه و رسم آدمیت از آدم از ادیم
شاه یثرب با بطحا زیب مرزم فخر حجر | زینت مرده صفای مشعر و رکن حطیم
جان بکه آنشجان نشاد مزدلف | عمر عمره حرمت ابطح خداوند حریم

(۱۶)

(۱۷)

اندکی از ابتلایش کشف شد بهر خلیل
قدر وی نشناختند امت چو یکتا گوهری
تا کند خاموش انوار احد را در احد
آن یکی خار مغیلان بر سر آتش فشاند
بر اذیتهای امت صبر کرد و دل نهاد
کاش چون نوح نجی فرمود بودی لا تذر
تا نگشتی حسینش را بدشت کربلا
آه از آن ساعت که جسم اکبر خود را بخون
در بغل بگرفت نعشش را و گفتا ای نوجوان
نوجوانا بی تو لیلای جگر خون چون کند
حیرتم زان نامسلمانی که در خون کشید
غصه بی یاری بابا عجب حسرت نمود
عاقبت رفتی ز دستم اف بر این دنیا که هست
آخر این سنگین دلان بنمود جان از تو وداع
تعذیک یا قره عینی علی الدنیا عفی

لیلی نالید از جگر زد ناله ای مستقیم
کاو فتد در دست خلقی سفله و قومی لئیم
سنگ بر دندان بزد کافر ز اهل جحیم
ریخت خاکستر بفرقش آن یکی بی خوف و بیم
بیچگانا و در لب شکوه از قلب کظیم
تا شدی القوم را منزل به نیران الیم
قوم کوفی از غم اکبرت زود دل دو نیم
دیدیا تا سر ترحم کس چو قران حکیم
کاشکی بعد از تو بودی مادر و در آن عقیم
در حرم غش کرده از وداع تو با اهل حریم
گر چه پرورش نماید بر چنین حسن عدیم
نوجوان از جان برفتی سوی جنات نعیم
عهد با هیچکس در هیچ عهدی مستقیم
بر دل من لرزه افکندند چو نعرس عظیم
بیرخت از گلشن عالم نمیخواهم نسیم

خشم او چون قهر قهاری فروزان دوزخست
لطف و احسانش حدیث از خلد و کوثر میکند

طاق نعلی را کو شود خاک سر کویش مطاف
از شرف کی رو بسوی حج اکبر میکند

ذات وی چون ذات حق از بس بود بیرون ز وهم
عقل اگر خواند خدایش وهم باور میکند

روز اعجاز و کرامت بر زند امواج کفر
تیغ لطفش کار صد سد سکندر میکند

خفته قنبرش که محمود رواق جنت است
فرش در وی جبرئیل از شوق شهپر میکند

کاظمش نامید ایزد زین سبب کز فرط حلم
با شرار خشم کار آب و آذر میکند

سرخطا امضای او دارد حکم ز امر و قضا
در تحکم حکم بر اشیا سراسر میکند

با چنین قدرت عجب اینست کز امر قدر
دور در دوش ساقی دوران بساغر میکند

با تن کاهیده در زندان هارون پلید
دیده را از اشک غریبی روز و شب تر میکند

با کمال بندگی در زیر زنجیر جفا
سجده‌های شکر بر درگاه داور میکند

صحن زندان را ز برق آه آتشبار خویش
چون سپهر نیلگون پر ماه و اختر میکند

گویی اندر گوشهٔ غربت ز درد دل هنوز
ناله‌اش گوش ملک را در فلک کر میکند

گاه از بیداد هارون جانب ملک حجاز
رو بسوی تربت پاک پیمبر میکند

گه بامداد صبا با طفل دلبندش رضا
همچو نی با قلب پر خون این نوا سر میکند

کی رضا گویا نداری از دل باب خبر
کز جدائی وقت مردن خاک بر سر میکند

دارم امید وصل تو بسیار و عاقبت	ترسم که شاخ آرزویم بی بری کند
پویم بپای همت و کوشم بقدر وسع	تا بخت یاوری و فلک همسری کند
چون گشت کار تنگ برم بر کسی پناه	تا در میانهٔ من و تو داوری کند
یعنی برم بدختر پیغمبر خدا امان	تا او ترا براه وفا رهبری کند
زینب عزیز فاطمه کز عزت و شرف	روح الامین بخاک درش چاکری کند
آن آسمان عصمت و عفت که آسمان	قامت برای سجدهٔ او چنبری کند
در امر و نهی هرچه بگیرد طریق عزم	در پیش او قضا و قدر لشکری کند
جبریل سان پرد بسوی عرش چون فرش	گر مور را حمایت او شهپری کند
خاکی که پای جاریهٔ او بدو رسد	چون آب خضر دعوی جان پروری کند
نازد گر آفتاب بر طلعتش ز حسن	خط شعاع بر بصرش نشتری کند
نی در سپهر رفعت وی آفتاب و ماه	این ذره می نماید و آن اختری کند
زیبد اگر بواسطه عصمت و حیا	بر زبدهٔ نساء جهان مهتری کند
فلک عفاف دریم همت شود غریق	او را اگر نه تربیتش لنگری کند
بیرون شود ز باغ جنان با غلام او	غلمان اگر معارضه همسری کند
از علم و حلم آنچه احمد می زند	وز تیغ نطق معجزه حیدری کند

ای پرده پوش خلق دو عالم کجا رواست / این شمر یادزال تو پرده دری کند

هر کافری بمثل اسیران زنگاه / بر اهلبیت تو نظر ستمگری کند

صاحب برو بماه از این غصه یک آه / ز اشک دیده رخنه بتحت الثری کند

در مدح یعسوب الدین امیر المؤمنین علیه السلام

شهی که محض وجودش بنای عالم شد / ز حکم اوست که بنیان شرع محکم شد

بآبیاری تیغش ز خون گمراهان / بهار گلشن شرع رسول خاتم شد

هزار بار بکعبه نجف شرف دارد / که خاک تربت پاکش مطاف آدم شد

نشان عرش چه پرسی از او که پنجه او / نخست بانی و بنای عرش اعظم شد

ز حزم و عزم جنابش بود که در خلقت / چهار عنصر با اختلاف همدم شد

اگر نه باد کجا داشت الفتی با خاک / چگونه آتش سوزان و آب باهم شد

ظهور نورش اگر ز انبیا مؤخر بود / پس از نبی همه انبیا مقدم شد

نظر بمصحف دادار و فیض کرمنا / از اوست زاده آدم اگر مکرم شد

قوام ملک سلیمان که بود از خاتم / از او بپرس که نام که نقش خاتم شد

عدم وجود شد از آن زمان که میم عدم / ز لطف دوست بواو وجود او ضم شد

ولی دریغ که اندر نماز وقت سجود / شکسته فرق وی از تیغ ابن ملجم شد

با فسون عجوز دهر تا کی گردی مایل — تو ئی چون کودک نادان دل از زینت بجائی

پی سودا در این بازار از سود و زیان بگذر — گر آسوده دل خواهی ازین بازار باز آئی

چو آب آشنایت نیست در قلزم مکن بادی — شنا گر میتواند غوطه در گشتن به دریائی

بود وقت رحیل و توشه بسیار بایستی — که بی پایان بود در پیش راه دور صحرائی

برو در سایهٔ نخل امیدی جا و مأوی کن — که چینی میوهٔ عزت از او بی نخل خرمائی

چراغی از فروزان مشکوهٔ دل ای عاقل — که گنجد در شناسای جلالش نیست پروائی

چراغ چشم عالم کیست جز تو بادهٔ آدم — علی والا و احمد محرم اسرار یکتائی

نبودی گر وجودش نیشهٔ بار و رهستی — نبود عالم نبود آدم نه دنیائی نه عقبائی

سپهر داشت گردی از سر کویش که عیسی را — مخلع گشت سرتا پا به تشریف مسیحائی

اگر مهرش نشد مشاطه روی ماه رویان را — عروس حسن ننهادی قدم در ملک زیبائی

اگر در گردش لیل و نهار او نهی فرما — کلید روز و شب اکم کند تسخیر مینائی

اگر در بانش از شاهان نماید تیغ فیروزی — اگر دارا بود دیگر نبیند روی دارائی

نبو شد آب شور از چشم صیادان عدل وی — بشهرستان گذارد پا اگر آهوی صحرائی

بنور لافتی الا علی گردید حق ظاهر — وگرنه بود کی اصلا بروز لا و الا ئی

زهی شاهی که فرد انتخاب و فرد هستی — بنام نامیت از بندگی گردید طغرائی

یکی خوردی دریغ از دولت جمشیدی جانش
که ناگه برق انوار فتح مهر شد ظاهر
بزد تیغی پی کیفر بفرق تخمهٔ ظلمت
نمیگویم سر تیغش گذشت از راکب و مرکب
کلام الله ناطق صادر اول مسمی حق
ز زنگ کفر و شرک و بت پرستی تیره بد عالم
از آن آمد هیولا قابل صورت ز سبا لی
که غیر از مرتضی در جایگاه مصطفی خوابید
کرا شد غیر از علی اندر چهل جا میشبی مهمان
میان کثرت و وحدت نظر کردم چو با قدرش
تواند طایر اوهام پی برد بر ایوانش
بحق شوهر زهرا و ابن عم پیغمبر
عجب نقشی ز نوک کلک صورت آفرین سر زد
ندانم چیست واجب چیست ممکن انقدر دانم
بجز حیدر نمیتوان گفتن قسیم از جنت و نارش

یکی از صدمهٔ ضحاک ظلمت لات بر سر زد
فریدون وار شمع خور علم بر سطح اغبر زد
چو شمشیری که بر مرحب علی در فتح خیبر زد
ولی گویم که شمشیرش ز جبرائیل شهپر زد
شهنشاهیکه در ترویج دین چون آستین بر زد
ز صیقل تیغ وی اسلام مهر از روشنی بر زد
که شخص وی صلای هستی اندر جسم و جوهر زد
که غیر از وی قدم بر سر و دوش پیمبر زد
بجز او کاندر آنشب تکیه بر بستر زد
بقدر یک الف از قد وحدت گام کمتر زد
تواند مرغ آتی تن باز چون سمندر زد
همایون مطلعی از شرق طبعم سر چو اختر زد
که رخ خود آفرین ذات مصور از مصور زد
که هستی از طفیل ذاتش از کتم عدم بر زد
هر آنکس در توسل دست بر دامان قنبر زد

نهد چون بر لب لبرا جهان از بهر تعویذش
تو زیر چشم بنگر جانب تیزی دندانش

عجب زیست راحت بخش روح افزا غم فرسا
ندانم تا چه با ساقی کند در جام مستانش

مدان کاین زبان میان کش کش تو تی نهانش
پر از تیر است جای بستر و بر فرش ایوانش

اگر با دیده تحقیق بکنی نیک بنگری دانی
که این حلوائی از حنظل بود لب ریز دکانش

چه خاکست این که باشد شحنه غم کار فرمایش
چه شهر است اینکه گردیده سپهر مرگ سلطانش

بود بالین بیماری حریم قرب ابن سلطان
که هنگام غضب گردند گور تنگ زندانش

چو خواهد کس که تا ایمن شود از زحمت دوران
زبانی گوش دل ده اکنون که گویم چیست در شانش

کشد رخت امان در سایه امن شهنشاهی
که دارد از ازل تقدیر سر بر خط فرمانش

مهین ماه بنی هاشم لقب مهر سپهر دین
ابا الفضلی که در فضل و شرف گزیده یزدانش

طراز گلشن شاه ولایت قدر عباسش
شعاع عارض مهر درخشان روی رخشانش

نباشد از درش حب پیمبر لیک پیغمبر
بجان دارد عزیزش بل بعزت بیش از جانش

چه عباس آنکه باشد شمع ایوان شهنشاهی
که از یکتا نزول بل آتی گردیده زر سانش

چه عباس آنکه باشد نوگل گلزار سلطانی
که جبریل آبرو گیرد ز خاک پای دربانش

چه عباس آنکه باشد قوت قلب سرافرازی
که صد چون صالح و موسی شتربانست و چوپانش

خداوند خداوندی سخامندی که در بخشش
که چون یک از زن آید در نظر ملک سلیمانش

بگفت این و کفی پر کرد از آن آب افغان | کند خاموش تا آتش عطش از کام عطشانش
ز رو بین که آمد از لب خشک حسین یاد | ز سیل اشک تر شد خاک همچون طرف دامانش
روان شد لیک پر کرد مشک آب شد بیرون | گهی چشمش بسوی خیمه و گه سوی عدوانش
کنون که شد هجوم آور بقصد قتل آن سرور | سپاه شامی گردند بر سو تیر بارانش
دو نگاه از دو سو اگر به سمت راست آن از چپ | جدا کردند از تن بازوی چون شاخ مرجانش
ز قطع دست شد کارش ز دست او فتاد از پا | برای خاطر اطفال شد همدست دندانش
گرفت آن مشک بر دندان و از کید قدر غافل | که باشد در کمان کینه یک پرتاب پیکانش
شد از دست قضا تیری با آمد مشک وی | بخاک ریخت آب و کرد دیگر سبر از جانش
بجو دلگفتا بیا عباس بگذر از دره خیمه | براه بینی رو کن که پیدا نیست پایانش
ندانم با چه رو دیگر بسوی خیمه رو آری | تماشا می‌کن تو از روی حسین و از یتیمانش
ندانم در کجا مدح صبا تا شیر خدا آدم | که نگذارد بتازند اسب کین بر جسم بیجانش

در مدح شاه ولایت امیر مومنان علیه السلام

هر دم خدنگ آخر صید در روزگار | شیر اوژنی ز بیشه شیران کند شکار
این بختی مهیب چو شد مست در گرفت | اندر کف کسی نگذارد دگر مهار
مغرور کیف عشرت جان جهان مشو | کاین باده بس چو نهر بداست ناگوار

شمشیر عدل مهد مروت مکان علم
مشکوة علم شمع ره نی پیر کامکار

زوج بتول قسم قبول آیت وصول
نور ازل قسیم ابد اصل افتخار

سر نشاءه محبت و سر دفتر وفا
سر سورهٔ اطاعت و سرمشق اعتبار

کهف امم چراغ حرم قبله امم
غیث زمین و غوث زمان باب هفت و چار

فهرست مجد و نقطه توحید را ظهور
سرلوح لطف و مرکز تحقیق را مدار

بنیان شرع و پشت ولایت از او درست
تخفیف شرک و یاری ملت بدو شعار

حصن حیات بارهٔ هستی حصار جان
گلگونه عمر و میوه قلب امیدوار

از نعمت جهان شده راضی بنان جو
و ز رتبت فزون شده قاضی بمو روار

مرد وغا و صف شکن عرصه قتال
میر مصاف کارکن روزگار زار

صمصام برق شعلهٔ آتشفشان او
رزمیت گشت آنکه ستمی بود وانصاف

یعنی هر آنکه چاشنی حرب او چشید
اندر دو کون شده به دو قهر سبین و چار

در اینجهان بفقر حیات و ندیم مرگ
در آنجهان بفقد جنان و نعیم نار

ای ممکن الوجود که چون واجب الوجود
باشد نظام هر دو جهان از تو پایدار

ای نور لایزال بدین عز و احتشام
وی دست کردگار بدین قدر و اقتدار

در کربلا گذار گذر دی چه او می
کاو در ذریت بسوی قتلگه گذار

(۲۵)

محروم شد ز جانب یثرب پس آنزمان	رو در نجف نمود بباب بزرگوار
بابا در این زمین دل کافر بحال ما	سوز و نداری از چه گذاری فرا نیدیا
هر کس یتیم بود تو بودیش غمگسار	هر کس غریب بود تو بودیش غمگسار
ما را تو هم بچشم غریبان نظر نما	وین کودکان ز خیل یتیمان بشمار
با ما درم سفارش مختصر نموده ام	اکنون بود برای حسینت کفن بکار
حاجت کدام محنت زینب کنی رقم	بهتر که لال گردی و گوشی با ختصار

در مدح مظهر العجایب امیر المؤمنین علیه السلام

یا علی افتاده از نور سرم سودای تو	شد مصور باز در دل صورت زیبای تو
با خیابان جنان بس فرقها دارد دلم	کاندرین طوبی بود در این قد رعنای تو
میشود نفی لیاقت سد راه دیدگان	ورنه میگفتم که میباشد بچشم پای تو
بود بر روی تراب ای بوتراب آن بود	جز سر اهل ملک پای فلک پوپای تو
گشت عین الله و جانب نامت ز آنکه تو	باز دایم بر رخ حق دیده بینای تو
سلطنت کسر اسلم می نبودی گر نبود	زینت تاج تاجداران گوهر یکتای تو
رحمت محض خدائی در زمین کس نرست	لاله رحمت بغیر از دامن صحرای تو
خلق موجود ارا باعث تو گشتی ما نمود	کشتی ایجاد جا در ساحل دریای تو

آن زمان کاندر سر نعش حسین افتاد و گفت
ای برادر شد چرا خاک سیه ماوای تو

از زمین بردار سر ای کشته بی سر که شد
خوار و سرگردان سکینه طفل بی بابای تو

در دل دارم هزاران چون هزار از من مپرس
تا بکی خاموش باشد غنچه گویای تو

من فدای کام خشک و لعل عطشانت شوم
رنگ را لب تشنگی بگرفته از سیمای تو

هر چه بینم نباشد از سر شمشیر و تیر
یکسر موئی سلامت در همه اعضای تو

داغ بر دل تشنه لب من بر زمین سرگشتگان
فرصتی کو تا شمارم درد و محنتهای تو

شد دل سنگ از برای بیکسیهایت کباب
یکجوی نبود ترحم در دل اعدای تو

رحم خوبست و از او بهتر بود احیای نفس
پس چرا از قطره آبی کس نکرد احیای تو

ای کلیم کربلا از نو خطان در هر طرف
نور باران گشته اندر سینه سینای تو

قصه قربانیت در خواب اگر دیدی خلیل
تا قیامت سوختی از شور عاشورای تو

بهر سیم و زر حسین را کشتی ای شمر شریر
لعنت حق بر تو و بر خواهش بیجای تو

قلب زهرای مطهر سوختی گویا نبود
از خدا و مصطفی و مرتضی پروای تو

تیره شد امروز از داغت برادر روز من
تا چه باشد سرگذشت امشب و فردای تو

بر رگ جان صبا تا زین بیشتر نشتر مزن
شد جهان یکسر خراب از اشک طوفانزای تو

در مدح شفیعهٔ روز جزا فاطمهٔ زهرا سلام الله علیها

طیبهٔ با وقار و عصمت کبری | طاهرهٔ روزگار و عفت اکبر

عالمهٔ علم حق محدثهٔ دهر | فاکههٔ اصطفی عشیرهٔ پیمبر

دخت رسول انام و امّ ائمه | زوج ولیّ کرام همسر حیدر

هست چنین دختری چنانش بابا | باید چونان زنی چنانش شوهر

مهر بباید به مهر باید پیوند | ماه بباید بماه باشد همسر

اعلی آن خانواده کاینش خاتون | ارفع آن آسمان که اینش اختر

آباد آن حجله که اینش خاتون | احسن [illegible] آن مادری که اینش دختر

روح بود گو چه روح روح مجسم | عقل بود گو چه عقل عقل مصوّر

دختر اگر این بود نه استی اینکاش | دایهٔ امکان ببطن الا دختر

نخل امامت ازاو گرفت شکوفه | فرق ولایت از او رسیده بافسر

زورق ایمان بود شناخته ساحل | کشتی عرفان زدی فراشته لنگر

ملک نجابت ز امر اوست منظّم | شهر شرافت بفضل اوست مسخّر

جاه مؤیّد بعون اوست مهیّا | عزّت سرمد بنصر اوست میسّر

آتش و باد و آب و خاک عالم و آدم | ملک و ملک جن و انس کهتر و مهتر

بر در شش آنان کنند سجده دمادم | در بر شش انبیان بر بند به سر [illegible]

قلب محبان کباب تا صف محشر	صافت از این غم فزا عزا نبود ای

در مدح جناب مسلم بن عقیل علیه السلام

هرکه از جان بگذرد این مرتبه دارا شود
مرد را در بذل جان مردانگی پیدا شود

افتخار عاشقان از سود این سودا شود
امتحان دوستی در زیر شمشیر بلا است

باز چون پرگار اندر جای پا برجا شود
هرکه سرگردان بود چون گوی چوگان محن

تا مقرب در حریم قرب او اونی شود
لب معنی را کند هر صورت قشرا اختفا

تا ز دریائی درون پر لولو لالا شود
از حضیض بار کین خاک و تن پوشد نظر

پر گل و پر سنبل و پر نرگس شهلا شود
شوره زار جسم وی از بارش ابر بلا

دور چون آزادگان زین اسفل و اعلا شود
اسفل و اعلائی از در جنس جان و تن بود

ذره چون خورشید گردد قطره کی دریا شود
جان بجانان میرسد از قابلیت لیک نیست

تا مگر نایب مناب زاده زهرا شود
همچو مسلم در جهان باید وجود قابلی

تا بجای باز فرمانش سر و پا شود
چو چنین فرماندهی خواهد حسین فرمانبری

باید از تو در ستایش مطلعی انشا شود
نیست ممکن گرچه مدح وی ولی از شوق طبع

بر سپهر از پله مسلم توان بالا شود
بر جلال و جاه مسلم گر کسی دانا شود

قابض الارواح اگر هر دو دست و پا شود
روز رزم ار ز استخوان افکندن بد خواه وی

خلد بر آن در چشم جنت الماوی شود

قطره چون وصل دریا میشود دریا شود

از شهیدان جست سبقت در شهادت تا بحشر

(۲۹)

داشت با باد صبا این گفتگو در زیر تیغ / سوی گلزار جنان چو نخواست او پیما شود
کای صبا گر بگذری در ملک بطحی از وفا / با حسین برگو چه احوال مرا جویا شود
ای پسر عم آرزو بسیار در دل داشتم / بار دیگر دیده ام از دیدنت بینا شود
بیخبر بودم که آخر از نفاق کوفیان / وعده دیدار ما در محشر کبری شود
کوفیان بیکس مرا کشتند ترسم با حسین / زین ستم بیداد ایشان با تو در فردا شود
ترسم از بیتابی اطفال و بانگ العطش / شور محشر در زمین کربلا برپا شود
رو سوی روم و فرنگ آمنه‌ها در عراق / چشم زینب ترسم از داغ تو خون پالا شود
بر زمین از تیشه بیداد ترسم سرنگون / نخل قد نوجوانان سهی بالا شود
حیف می آید مرا کز داغ مرگ اکبرت / خم ز بار محنت و غم قامت لیلی شود
دست عباس علمدار تو ترسم عاقبت / بهر آب از تن جدا چون شاخه طوبی شود
ترسم از وصل عروس خویش گردد ناامید / عشرت قاسم عزا در روز عاشورا شود
از برای آب ترسم کودک شش‌ماهه‌ات / چاک حلقومش ز پیکان بر لب دریا شود
ترسم آخر پیکرت از بعد کشتن تا سه روز / عور و عریان بیکفن در دامن صحرا شود
ترسم از بیشرمی آن کوفیان سست عهد / چادر و معجر ز فرق زینب یغما شود
ترسم از مهمانی خولی سرت را در تنور / روی خاکستر بمطبخ منزل و ماوا شود

(۳۱)

ورنه ز جیب غیب در این آستان پست — با آن علو مرتبه جا از کجا کنی

قربان حلم و حوصله و قدرتت شوم — خوش بود گر عنان تحمل رها کنی

یعنی برای نصرت فرزند خود حسین — با ذوالفقار رو بصف کربلا کنی

اول برای العطش کودکان وی — تحصیل آب از سپه بیحیا کنی

گردند دستهای علمدار را جدا — بر پا برای دستی دشمن نوا کنی

آن ظالمی که قاسم او را برید سر — با تیغ قهر شادی او را عزا کنی

از منقذ بن مرة مردود سنگدل — خون علی اکبر خود ادعا کنی

با اینکه طاقت تو شود طاق یا علی — گر سیر حلق اصغر و تیر بلا کنی

صبر آنقدر که شمر سر سینهٔ حسین — بنمود جا و باز تو در خلد جا کنی

میخواستی ز ضربت سیلی شمر دون — امدادی از سکینهٔ بی اقربا کنی

یا آن زمان که در کف دشمن اسیر شد — خود را بچشم زینب خود آشنا کنی

از این همه گذشته چه خوش بود گر بشام — دلجوئی از غریبی زین العبا کنی

در مجلس یزید ز حق بیخبر نظر — بر آن سر بریده و طشت طلا کنی

صامت بس است فخر تو در روز رستخیز — نزد رسول دفتر خود را چو وا کنی

در مدح شاه اولیاء علی مرتضی علیه السلام

فائدهٔ تازهٔ امروز بر چارهٔ شرع — چون وضوئیست که بعد از قدمت تجدید

بود ویران اگر ارکان آیت عم نبیت — که عیان بر معطل شده با قصر شدید

تیر الحکمت لکم و بیتکم از قول خدا — گشت الیوم عیان پیش موالی و عبید

مدعی را اگر انکار بود گو بر خوان — زنبی معنی قدمت الیکم بو عید

عقل را ساز حکم تکیه با قوال مکن — که فلانی چه نوشته است بشرح تجرید

باید از تقویت عقل پی باصول — نه بعنوان تعصب نه بطور تقلید

مقتدی بودن مفضول بفاضل غلطاست — تجدا آیکه بود اقرب من حبل ورید

یا علی ای که معلق بولای تو بود — کار پیغمبری و معنی عدل و توحید

حب و بغض تو بود باعث خلد و نیران — امر و نهی تو بود کشف یقین و تردید

سند تست باثبات خلافت یک یک — صحف عهد عتیق و کتب عهد جدید

نیست جز پیروی امر تو بخت سعود — نیست جز داشتن مهر تو عیش جاوید

چکند با اثر رحمت روی سیاه — چکند با عدم مغفرتت روز سفید

نعم بر دو جهان جذبهٔ لطفت مفتاح — مهر آزادی کونین عطای تو کلید

کند ار از مهر تو دل منفی شرک و الحاد — رفتن راه تو سرمایهٔ صدیق و شهید

شرب احباب تو در خلد رحیق مختوم — اکل اعدای تو در هاویه زقوم و صدید

از کرمت نه آتش بسوی حضرت بیچون
ای شیر خدا یا علی ای خیبر حکمت
جائی که بود روح سراپای تو خداوند
انوار تو گر مطلع انوار نباشد
شد سدره نشین روح الامین از کرم تو
در سمت ظل همای موهبت تو است
جز درگه امید تو در روز قیامت
ای شاه نجف هرچه با اینهمه جلال
چون زینب تو دید که شاه شهدا را
بی یار و معین مانده بدست سپه شام
ز دست بداماں شه تشنه لب و گفت
اکنون که روی فکر پرستاری کن
بعد از تو بهنگام اسیری ره شام
میسوزم از این غم که برای تو پس از قتل
تنها نزد آتش بدرون تو ولیکن

از روی شل دوری آه اینقدری نیست
بیرون بجز از کمیر مو اسپ سری نیست
سر کردن اوصاف تو حد بشری نیست
تابان بفلک شمس و بگردون قمری نیست
پیداست که همرتبه کار دگری نیست
ورنه هنر اینقدر بگیتی ز پری نیست
از آتش دوزخ بسوی خلد دری نیست
در کوی طلا سوی حسینیت گذری نیست
خود دادن جان در ره جانان نظری نیست
دیگر ز پی نصرت او تکیه سری نیست
ای آنکه بغیر از تو پناه اسیری نیست
غیر از تو مددگار غریبان دگری نیست
جز شمر و سنان همره ما همسفری نیست
از قتلگه ای تشنه جگر نوحه گری نیست
بی شعله ز داغ علی اکبر جگری نیست

خواست رجب که ز دست تو گریزد سوئی	چاره در دل و جان دیده و بیکبار گذشت
یا علی سوی صف کرب و بلا کن گذری	تا ببینی که بنیت چه ز اشرار گذشت
آه از آن لحظه که شاه شهدا و شیدا	بسر کشته عباس علمدار گذشت
گفت ای پشت و پناه سپه بی سروا	خیز بنگر چه بمن بی‌تو ز کفار گذشت
زندگی بی‌تو نه تنها بچنین گشت حرام	آب کمیاز سر عترت اطهار گذشت
کمرم خم شد از این غصه و خون شد جگرم	تا که دست تو در این معرکه از کار گذشت
شد سوی شام مهیای اسیری زینب	روز آسودگی عابد بیمار گذشت
کی چنین محنت جانسوز و غم در بدری	بجهان در نظر زینب غمخوار گذشت
خیز و خجلت مکش از روی سکینه که دگر	آبرا کرده فراموش ز اصرار گذشت
خوش ببین دولت جاوید که عمر صاحب	بعد از داری شاهنشه بی یار گذشت

در مدح شاه لافتی علیه السلام

ای سروری که مدح سرائی برای تو	کرده بآیه آیه قرآن ثنای تو
باشد معین دفتر آزادی سفر	روز حساب دفتر مدح و ثنای تو
کار نبی ز مهر نبوت گرفت سر	از قدر دست قدرت و از نقش پای تو
تا روز رستخیز نخواهد شدن تمام	توصیف روز پنجه خیبرگشای تو

حجت بالغهٔ ایزد منان کهیهان
نیست اثنی عشری را بجز او سرور دیگر

اذن واعیه حق وصی احمد که
که شد ختم رسل را بجز او یاور دیگر

شوهر دختر پیغمبر خاتم که بعالم
همر این زوجه و آن زوج نشد همسر دیگر

اولین مطلع و دیباچه خلقت که بنا شد
بعلوم شوی غیر جنابش در دیگر

طلعت پرده نشین صمد لم یزلی را
نیست در کشور امکان به از او مظهر دیگر

همه خلق بگویند رهنما دو دولت
که مرا نیست بجز شیر خدا رهبر دیگر

بسکه دیدم ز علی کار خدائی و شنیدم
بسکه هر لحظه عیان شد رخش از منظر دیگر

شده نزدیک کنم تکیه با قوال نصیری
خلق گیرم که شمارند مرا کافر دیگر

یا علی از چه نکردی گذری سوی حسینت
آنزمان کو نبدش غیر خدا یاور دیگر

بزمین سود جبین گفت وی از کعبه خود
کاش میبود مرا زین تن خونین سر دیگر

لب عطشان و دل سوخته و دیده گریان
تا براه تو جدا میشد از خنجر دیگر

کاش از بهر سر سینه و زیر سم مرکب
بود از بهر حسین صد سر و صد پیکر دیگر

بهر قربان شدن کوی تو اندر ره آب
داشتم کاش امید شست علی اکبر دیگر

تا ز پیکان جفا چاک نماید گلویش
ایدریغا که مرا نیست علی اصغر دیگر

تا جدا بار دگر میشدی از ضربت شمشیر
کاش میبود در انگشت حسین انگشتر دیگر

(۳۵)

نیست واجب هست ممکن بلکه اندر عقل و نقل
نی همین و نی همان هم این و هم آنش کنند

یکجو از مهر علی آید فزون اندر عبا
با عبادتهای کونین ار که میزانش کنند

ور رود صد ره از سر کویش نگردد التفات
خیره گان در روا پس با چه درمانش کنند

پیکری باریک گردد در عبادت گر چو موی
بی ولایش هیزم نیران سوز آتش کنند

جز از حب وی گر در دل کافر بود
در قیامت قاسم فردوس و میزانش کنند

چرخ اگر باشد نباشد همچو در تعظیم او
طوق لعنت در گلو مانند شیطانش کنند

تا چه خواهد کرد با آنان که اندر کربلا
در عزای نور عین خویش گریانش کنند

از جفا یعنی حسینش را بدشت کربلا
میهمان سازند و پس لب تشنه قربانش کنند

آنکه خورده شیره جان نبی را جا بجای
سیر از جان در عزای نوجوانانش کنند

آنکه شد اسلام از شمشیر بابش کامیاب
کشته شمشیر قوم نامسلمانش کنند

آنسری کاندر سر دوش نبی میکرد جای
جای حرمت در تنور خاک پنهانش کنند

هیچکس نشنیده شاهی را لب عطشان کشند
پس بنوک نی سر چون ماه تابانش کنند

هیچکس نشنیده جسم میر را بعد قتل
از سم اسب ستم با خاک یکسانش کنند

کشته بسیار است اما کشته را کس دیده
بعد کشتن روی خار و خاره عریانش کنند

با همه احسان که در حق ایشان کرده بود
نیلی از سیلی رخ اطفال و طفلانش کنند

(٣٦)

[illegible]

دگر ز دادن جان مختصر چه غم دارد	علی اگر که ببالینش از وفا برسد
ولی نداد امان شمر تا بداد حسین	علی ز خاک نجف سوی کربلا برسد
چو او فتاد ز زین بر زمین علمدارش	بیاری شه بیکس بکف لوا برسد
بچاره هم خم گشته حسین شهید	بروی کشته عباس مه لقا برسد
غم برادر اگر این بود که من دیدم	خدا بداد دل شاه کربلا برسد
نشد ز سنگدلی شمر بحیا راضی	که آب بر لب آن شاه سرجدا برسد
عزیز فاطمه را تشنه لب کشید بخون	که از یزید جفاجو بمدعا برسد
اسیر کرد و سوی شام برد عترت او	نکرد صبر که رسم عزا بپا برسد
نگاه نداشت کسی کاز زینب بیکس	بنزد شمر ستمگر با لتجا برسد
خوشا بحال تو صامت که در عزای حسین	گر این دو روزه عمرت بانتها برسد

در مدح امام العصر خاتم الاوصیا عجل الله تعالی فرجه

که خفته اندرین قالب که باشد اندرین ماوا	که گه خواند سوی دینم گهی اندر سوی دنیا
گهی پوشد بجسم طیلسان سولت نفسی	گهی بخشد شرف بر قدم از تشریف کرّنا
گهی روشن کند دل از ید بیضای سوم	گهی سازد چو شمس عون دعای تکلم علی
وبه در کسوت جم گه علم خود را چو اهرمن	گهی از رب هب لی چو سلیمان برکشد آوا

امام عصر و ختم اوصیا [illegible]

[illegible]

مولود در مدح خامس آل عبا

ز نقش کلک نقاش ازل در صفحه هستی | چنین صورت که آمد یافت تا شام ابد اجرا
عباد اندر اعبدوا و در ملک عبودیت | نموده قامت موزون خود تا در سجده یکتا
الا ای نشئه طاق هدایت چند در راهت | بماند تار چشم انتظار رسیده و مولی
گرفته ظلمت خفاش شرق و غرب عالم را | نهان تا کی بزیر ابر باید بیضه بیضا
خلل افتاد در ارکان شرع و پایه ملت | بغیر از اسمی از اسلام نبود در جهان برجا
معطل مانده حکم ایزد و امر نبی چندان | که نبود آشکارا نهی در میان مؤمن و ترسا
نموده مندرس کار نبوت را و افکنده | بدعوای ریاست هر طرف نو مفتیان غوغا
ز بس احکام ناشایسته شد ز اعلامشان جاری | زمین از خون ناحق سرخ شد چون لاله حمرا
حسام انتقامت چند ماند در نیام آخر | جهان شد سر بسر ویران از این قضات بی پروا
باولاد علی کردند ظلمی آل مرجانه | که افتاد از زبانها نام خون ناحق یحیی
فتاده گوشوار راست از عرش خدا یعنی | حسن را کرد از زهر بلا خونین جگر اسما
برای حفظ ملک عاریت آخر معاویه | حسن را کشت و ننمود از روز جزا پروا
ز بعد مرگ غیر از مجتبی کی گشته مظلومی | تنش سوراخ از پیکان ظلم زمره اعدا
چرا کردند از دفن جوار جد خود منعش | مگر در شان وی نازل نشد حکم ذوی القربی
سه روز افتاد اندر کربلا بعد از حسن بی سر | تن صد پاره جد حسین در دامن صحرا

آنکه از فیض ظهور نور روی انورش
تا ابد روشن چراغ دودهٔ طاهاستی

آنکه تا لبهای حورا گشت بردی قابله
منتهز از حوریان در جنة المأواستی

گر نبودی مقصد و مقصود ایجاد دو کون
کلک قدرت صورت امکان نمی‌آراستی

جلوه گر در صورت امکان نکردی ذات او
فوق حکم درک واجب از میان برخاستی

سینهٔ پاکش کنوز علم علام الغیوب
قلب پاکش مخزن اسرار ما اوحی ستی

نسبت ذاتش باشیا ذره است و آفتاب
کز شعاع شمس یعنی ذره پا برجاستی

ذات پاکش ذات حق را مظهر و منظر بود
زانکه اندر نفی لا خود قائل الاستی

واجبش خواندن نشاید لیک ز فرط اتحاد
آنچنان باشد که گویی واحد و یکتاستی

سایه را نتوان که گویی آفتاب انور است
بلکه بودی گواه بیضهٔ بیضاستی

اسم نار از فعل ناریت مسمی شد بنار
تا چه از اسم و مسمی فرق در اشیاستی

پس بود بهر موثر دیدن آثار او
آب دریا در سبو خود شاهد دریاستی

کیست یارب این حسین کز یاد نام پاکش
چشمهٔ هر چشم طوفان زاد خوش پالاستی

گر بود عشرت و گر شادی که دایم در نظر
داستانش از زوال روز عاشوراستی

بیکسیهایش چو در خاطر مجسم میشود
گویی اندر گفتگو با لشگر اعداستی

از پی اتمام حجت کرد رو بر ابن سعد
دید چون در کشتنش از هر طرف غوغاستی

(۳۹)

در مدح اسد الله الغالب امیر المؤمنین علیه السلام

گر علی بعد از نبی بر مؤمنان مولی نبود
اسمی از اسلام و از اسلامیان بر پا نبود

گر نمی‌شد در حفظ بیضهٔ اسلام پای
نامی از شرع و شریعت تا کنون اصلا نبود

گر نمی‌افراخت از بهر شکست خصم دست
حق پرستی در تمام ما سوی پیدا نبود

وز کفار رعب اگر ز شمشیر کجش
ورنه راه راست اندر دین حق برجا نبود

می نبود آثاری از ما لا یری و ما یری
ذات پاکش گر غرض از خلقت اشیا نبود

آفتاب و آسمان و کرسی و لوح و قلم
عرش و فرش و هستی دنیا و ما فیها نبود

شد ز نسل آدم و حوا هویدا بوذری
وین عجب گر وی نبودی آدم و حوا نبود

نوح و ابراهیم و الیاس و شعیب و خضر را
یوسف و یعقوب و لوط و موسی و عیسی نبود

گر نکردی تربیت اصلاب با ارحام را
نسلی اندر امهات و فیضی از آبا نبود

نوک شمشیرش حدیث از لام الف لا گفت
یعنی از تیغش نبودی حرفی از الا نبود

هل اتی را خبر حدیث وی ببند شأن نزول
قل تعالوا را بغیر از نص وی معنی نبود

منبر و او را سلونی گفت در منبر نه اندک
معنی حرفی ز رفته آن خدا دانا نبود

انکه را لولا علی بد عمدهٔ اسباب کار
در خلافت لایق این دعوی کجا نبود

ای پناه بی پناهان یا علی در کربلا
گر تو بودی در بر شمس حسین تنها نبود

یاد رسید اوره رسم عیادت یک یک
چون تجبید خدا درج دهن وا میکرد

یاد ور دین احمد بود حسین احمد
هر کجا روی بیازوی توانا میکرد

روز را روز عزا در بر چشم گذاشت
تیره و تار بمثل شب یلدا میکرد

ذوالفقار دو دمش از رگ شریان عدو
دشت را سر بسر از موج چو دریا میکرد

هر یش دید که امید نه گردون واشت
ز رخش کسب ضیا بیضه بیضا میکرد

بهر ایتام دارال شب و روز و مه و سال
وقت آسایش آن ریخ سرو پا میکرد

کاش ویاری فرزند غریبش نجف
یکرانی نصف کرب بلا جا میکرد

اندر آن دم که سر سینه دلبند رسول
شمر بی دانه بیامد و ماوا میکرد

یا علی ساقی کوثر تو وار تشنه حسین
قطره آبی بلب تشنه تمنا میکرد

بیکسی بین که تشنه و پسر سعد پلید
الناس شه دین دختر زهرا میکرد

شمر خنجر بگلوی شه لب تشنه نهاد
زینب غمزده با گریه تماشا میکرد

آن یکی سوختن خیمه او داشت هوس
وان دگر آتش بیداد مهیا میکرد

بر یتیمی شرر شعله آتش انداز و آن
روی از خیمه سر اسیمه بصحرا میکرد

چادر آن یک ز سر زینب بیکس میبرد
وان دگر رو بحرم از پی یغما میکرد

کرد خولی چو سر خسرو دین زیب تنور
کاش از دود دل فاطمه پروا میکرد

با نتظار قیامت نشسته تا چند — بدشت کرب بلا سیر روز محشر کن

برای قتل حسینت کشیده خنجر را — سفارشش بسرت البشر کافر کن

حسین که شیره جان نبی چو شیر مکید — نظر بحنجر خشکش بزیر خنجر کن

بگو بشمر که ای بیحیا حسین مرا — گلوی تشنه مکش کام خشک اودر کن

زنج سکینه ببین گشته نیلی از سیلی — بروی نعش پدر التماس و حتر کن

پی سیلی قلب شکسته لیلی — بیا معالجه زخم فرق اکبر کن

بعرشش میرسد از فرشش دور و درآ. — علاج تیر گلوی علی اصغر کن

بدست شمر و سنان گشته اند اسیر بیا — نظر زینب و کلثوم بی برادر کن

نه چادرش بسراست و نه گوشوار بگوش — نگه بفاطمه نو عروس مضطر کن

سر برهنه ناموس کبریا زینب — ببین دهد سرش خیزه فکر معجر کن

تن حسین تو عریان فتاده بر سر خاک — کفن برای تن بی سرش میسر کن

حسین تو بدن نازنینش ار گویم — چو توتیا شده از سم اسب باور کن

بعابدین نبود طاقت غل و زنجیر — خمیده پیکرش از بار غم مسکر کن

شها ز صامت و خلق و مادر دار سرور — بروز حشر شفاعت بنزد داور کن

در مدح شفیعه روز جزا فاطمه زهرا سلام الله علیها

زشت عهدی بجا جهان کون و فساد — بود همیشه بطغیان و ابتلا معتاد

پی خرابی ارکان زندگی شب و روز — کند تلاش بنحتی جهان کون و فساد

زماده لوحی اهل جهان عجب دارم — که بسته اند بزالی زمانه عقد وداد

دلا بفکر شب گور باش و یوم نشور — ترا چکار بشروطه یا باستبداد

کس از محبت دنیای دون نخواهد برد — بغیر حسرت و حرمان بموقف میعاد

کشیده پردهٔ غفلت به پیش مردم چشم — غم تعلق فرزند و خانه و اولاد

مکن بغیر خدا دست حرص آز دراز — که ذات اوست غنی از شراکت انداد

همه ذخیرهٔ ما از زخارف دنیاست — نه فکر یوم ورود و نه یاد زاد معاد

ببین که راهروان از چه ره کجا رفتند — که تا بدست تو آید طریقهٔ ارشاد

اگر بملک هدایت ترا بود آهنگ — نمای رو بسوی مسلک و سبیل رشاد

نهم سلالهٔ نسل محمد عربی — محمد بن علی التقی امام جواد

کلام ناطق لاریب فیه رب جلیل — بیان فارق معبود و مقتدای عباد

ارادهٔ ازلی را حجاب اوست غرض — مشیت ازلی را وجود اوست مراد

معاد معنی من جاد ساز ازاد موجود — شده زرفعت آبا و همت اجداد

چه خواست جود الهی کند ظهور و بروز — برای جلوه وی ساخت مظهری ایجاد

(۴۳)

چو دید غیر نکوئی از او که ام الفضل
مگر بغیر هدایت چه کرده بود که زهر
فتاد بی‌کفن و غسل و بی‌پناه و غریب
پس از سه روز بیامد و شیعیان گردید
ز فیض تربت او کاظمین شد نجف
غریب‌تر ز امام جواد اگر خواهی
در آن زمان که جگر خون برای رفتن شام
بداد فیئه صبر و نماید از دست
چنان نمود فغان از دل شکسته خویش
که شد ز زلزله چون خاک مضطرب افلاک
پی تسلی وی گفت زینب دل خون
ببین که عالم ایجاد از گریه تو
تو حجتی به خدا بر تمام خلق و بود
بود ز اشک تو در اضطراب ملک فلک
کشید آه جهانسوز از دل غمگین

کمر بکشتن وی بست از طریق عناد
شد از عناد بجان عزیز وی جلاد
سه روز جسم لطیفش بخاک در افتاد
تن مطهر او را بخاک خاک نهاد
شریف آنکه گردید نور شیرین بلاد
بود حسین قتیل سپاه ابن زیاد
بقتلگاه گذر کرد سید سجاد
چو چشم وی بتن بی‌سر پدر افتاد
چنان غصه برآورد از جگر فریاد
فتاد رخنه بارکان آب و آتش و باد
نگریه کای تو قلب ای شفیق فؤاد
فتاده است شکیبا رخنه در بنیاد
ز دودمان رسالت ترا نشان و نژاد
نمای صبر و مزن شعله دهر را بنیاد
جواب داد بزینب بگریه زین عباد

با دم شمشیر زان و بصمصام زبان
از خس و خاشاک راه شرع هموار کرد

ور دید بختی ببین کار شنایش و ر بکید
آنکه زیخ گفت قول خویش را انکار کرد

آنچنین بنیاد اشت کز تلبیس و تلبیس حیل
میتوان او ز حق خاموش از اظهار کرد

خوب جائی رفت آخر از تعصب قد بر گر
اختیار نا ز را از بهر دفع عار کرد

عاقبت تخم نفاقی کشت تا روز جزا
خلق را گمراه آن بد بخت کجرفتار کرد

دفتر ارشاد را پیچید و در گیسو نهان
چون ز کین غصب فدک از عترت اطهار کرد

اهل طغیان را از این رفتار شوم تا شنید
آن غلیظ القلب با اولاد سفیان یار کرد

تا حسین تشنه لب از وطن آواره ساخت
برد اندر کربلا بی یار و بی انصار کرد

در کنار قتل اصغر این شاه تشنه را
از قفا سیر ز نوک خنجر خونخوار کرد

اینقدر بار ستم بر دوش زینب بار ساخت
کان ستمکش را ز دست زندگی بیزار کرد

پیش چشمش جسم مجروح حسین چون توتیا
روزگار آخر بستم توسن اشرار کرد

از غم بی دستی عباس خم همچون هلال
قامت کلثوم و دل پر خون بیمار کرد

با سفارشهای پیغمبر با اطفال یتیم
شمر را و لا د حسین را بسیب آزار کرد

یعنی اندر خیمگاه شاه دین آتش نهان
خوار و نالان کودکانش را ابر وی جا کرد

ساخت خولی راس پر خون حسین خاکستر
خوب مهمانی ز سبط سید ابرار کرد

[illegible]

نه برپا آمد عصای دستگاه ملک
محزون درج دهان عالی ز درهای ثمین شد
صفحه دلکش صورت از خطای نو ولا
در کوکب بابخت شهریار ملک چین شد
تاک کافور صنوبر بید مجنون نور ظلمت
دود و زد یک مهانی افکار و شکر بعین شد
مایه سود تجارت رفت بر باد خسارت
ذلک الفوز العظیم [illegible] خزان [illegible] شد

هر کس بکار موجه درد و بلا فتاد	بهر نجات خود بعلی التجا نمود
یا للعجب که با همه قدرت نمود صبر	تا شمر اینقدر بحسینش جفا نمود
مظلوم و تشنه کام و دل افسرده غریب	با خنجر از قفا سر او را جدا نمود
در پیش چشم زینب محزون دل کباب	از سم اسب جسم حسین توتیا نمود
بیسیل و بکفن بدن سبط مصطفی ع	عریان بروی خاک بکرب و بلا نمود
دود از خیام آل نبی رفت تا سپهر	زان آتشی که شمر ستمگر بپا نمود
بیمار را سوار شتر کردی جهان	الحق عجب رعایت زین العبا نمود
رخسار او ز ضرب سیلی کبود کرد	هر جا سکینه زمزمه یا ابا نمود
آنروز شد بدیده زینب جهان سیاه	کاندر خرابه با دل افسرده جا نمود
در مجلس یزید چو بنشست بیحجاب	از غصه مرگ خویش طلب از خدا نمود
تا بیشتر زند بدل وی شرر یزید	چوب ستم بلعل حسین آشنا نمود
صامت بماتم شه دین بود نوحه گر	تا از جهان مقام بدار بقا نمود

در مدح باب مدینه علم امیر المومنین ع

روزگار عمر را استحکام فضل اربعین شد	تیر بری تا بپر بر کشور دل دلنشین شد
شهر بند تن ز زلزال آفت از خیل حوادث	ملک قوت را اساس ضعف هر سو در کمین شد

ذات را نوع کمال [illegible]
با جمال قدرت علم کرام ارکان متین شد
[illegible] بی چون [illegible]
حضرت مولی الموالی امیر المومنین شد
[illegible] ذات [illegible] اظهار تقرب

[illegible]

از اثر عقیده حرمت [illegible] آنچنان [illegible]
[illegible]

(۳۴۷)

گشت یارا انبیا یکیک ز آدم تا بخاتم … مقتدا الحق پیشوای اولین و آخرین شد

بر شهاب ثاقب اخراب شیطان دست تیغش … هر کجا مهر رخش تابنده اندر برج زین شد

تیغ لا شکلش نمود از نفی لا اثبات الا … بلکه در راه خدا با احمد مرسل معین شد

گوی سبقت از میان بقون لب بقون زد … تا وصی نفس پاک رحمة للعالمین شد

فارس بدر و جمل بر همزن صفین و خیبر … برق عمر ناکثین و قاسطین و مارقین شد

عاقبت از تیغ زهر آلوده نسل مرادی … روی رنگین گردد گلگون و چو روز اولین شد

آن محاسن را که کردی اشک از خوف خدا تر … سوختم بهر خضابش آخر از خون جبین شد

در فلک پیچید بانگ وا علیا از ملایک … مضطرب چون کشتی بی بادبان سطح زمین شد

چشمهٔ چشم حسن از اشک گلگون شد چو جیحون … قامت سرو حسین خم چون کمان از اهل کین شد

روزگار خلق امکان تیره چون اقبال زینب … قلب عالم پر ز خون چون قلب کلثوم غمین شد

بعد قتل حیدر کرار شاه کربلا را … روزگار سفله پرور از عداوت در کمین شد

کوس عدوان کوفت چندان تا سر فرزند زهرا … در زمین نینوا زینت سنان شر کین شد

از زمین کربلا تا شام ویران چون اسیران … حلقهٔ زنجیر و غل طوق گلوی عابدین شد

کرد با زینب عبید الله ظلمی در زمانه … در حقیقت بت پرستی از کرده شرمگین شد

روز و شب اندر بیابان بر سر خار مغیلان … خسته و مجروح پای کودکان نازنین شد

تنش را به از دست عریان شو که عریانی
ز خورد و خواب نتوان بر بها تم تر زری جستن
خوری مال حرام و دم بدم با خویش میگویی
نه اندر فلاخن سنگ میزان نجیب را
نمی بینی که با آن افتد از حشمت الهی
بطور سرسری حب جهان را او فکن از سر
سخن سنج لسان الواعظین گوید بستان
که در وقت ورود شام بر نوک سنانان
در دروازه ساعات چو نیمه بود آویزان
سنان ریش شاه کربلا زد سینه مسلم
برای پرسش احوال مسلم زاده زهرا
زبان حال شاه تشنه لب را با سر مسلم
بگفتا شاه با مسلم که اندر کوفه چون دیدی
بگفتا دست بسته دوستان دادند بر دشمن
بگفتا کو دو طفل نازپرور دیتیم تو

مکان داده است در چرخ چهارم مهر رخشان را
که از علم و عمل یزدان شرافت داده انسان را
اگر چون نفس است مشکل بکند پالوده و ندا
که این دعوی بگردن طوق لعنت کرد شیطان را
جهان بر باد داد آخر فلک ملک سلیمان را
بیار اندر نظر حال سر شاه شهیدان را
یکی از اهل منبر خواند احوال اسیران را
سنان سنگدل اسن شهید آل عمران را
سر مسلم که نورش داشت روشن مهر تابان را
توقف کرد تا ظاهر کند اسرار پنهان را
گشود اندر سر آل عقد یاقوت و مرجان را
بگو یحیی تا کند اندر تزلزل ملک امکان را
وفای دوستان عهد و میثاق محبان را
غریب و بیکس و مظلوم اندر کوفه مهمان را
بگفتا حارث اندر کوفه بی سر کرد طفلان را

طالب ثراه که تر گاه دیمت ثبت شد است

بس بدل شبها ز سوز شعله از یاد وصال
شد شبستان ضمیرم روشن از شمع خیال

پرده فانوس طبعم شد پر پروانه ها
فکر بکرم بسکه همچون شمع دارد اشتعال

بس بگردون تیر آهم رو شبیخون فی تعجب
چون شهاب از سر طایر را بسوزد پر و بال

لی فی از تنگی سینه راه آهم بسته شد
یوسف عبرات زین زندان بود بیرون محال

خاصه اینک کز کلامی با دو صد لاف و گزاف
از خریداران یوسف گشته ام چون پیره زال

بر سرم زد شوق مدح نو گل گلزار دین
ماه کنعان ولایت اکبر یوسف جمال

سرو بستان حسینی آنکه در کون و مکان
در نکویش خم بود قد الف قد ان چو دال

آنکه اندر صورت و سیرت بود احمد نظیر
آنکه اندر قوت و قدرت بود حیدر مثال

فیض لعل جانفزایش را بود عیسی مریض
ماه روی پر ضیایش را کف موسی ضلال

آنکه از وصف کمالش خامه از تحریر لنگ
وانکه در نعت جمالش نطق از تقریر لال

هر جمالی از جمال اوست در حد نصاب
هر کمالی از کمال اوست در حد کمال

آن هژبر افکن هژبر سندی که در روز وغا
کم بود از پیر زالی در مصافش پور زال

خضر خاک افتاده در دنبال یاقوت لبش
تا ز ظلمات خطش جوید مگر آب زلال

یوسف کنعان اگر ماه جمالش دیده بود
آب میشد در چه کنعان ز فرط انفعال

(۲۹۲)

از چه آب حلال او را حرام آمد حرام — خون او را ریختن پس چون حلال آمد حلال

پس بپا روی پلی ناخد جد خود علی — کربلا را چون احد شد وز جنگ و جدال

منقذ بن مره عبدی تکت از تیغ تیز — عاقبت آتش بها زد اوج دین را پر و بال

شبه احمد راز نو کرد آیت شق القمر — ظاهر از پیشانی و ز شمشیر ظلم آن بد فعال

بسکه خون رفت از تن مجروح وی یکباره رفت — رشته طاقت ز دست آنجوان خورد سال

دیده بست از جان شیرین در آغوش فکند — دست او در گردن اب عقاب از ضعف حال

چون حسین آمد سر وقت جوان خویشتن — دید پا تا سر تن جسم شر نقش ملال

برکشید آه از دل پر درد و گفت ای جوان — ماندن جان بعد تو در تن بود امر محال

وله ایضاً

(۵۰)

کتاب الغزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

تا نجاک قدت روی نیاز است مرا — کعبه کوی تو خلوتگه راز است مرا

حاجیان را حرم کعبه خوش آید لیکن — قبله روی تو خوشتر ز حجاز است مرا

با وجود تو نظر بازی بیجا عیب است — روی نجا که گه راز و نیاز است مرا

کنون کافتاده در حبس با این زلف چوگانها — بهر راه از عشق بودن کوی میدانها
در این درگه نه محرم مزن بهر گشایش دم — که اینجا بس شمار از شکست آمد چو پیمانها
از این دریای پهناور بر زودی رخت بر ساحل بر — که عمری باید تا سر گرفت از سنگ بیابانها
مرو در طور ای موسی بیا در کوی مشتاقان — بسی انوار طالع بین از این چاک گریبانها
گذشت آن عهد نوح و قصهٔ دریا و طوفانش — که او یکبار طوفان دید ما هر لحظه طوفانها
نسیم صبحگاهی کن گذر ز آنجا که میدانی — بگو اید وستان آخر چو شد آن عهد و پیمانها

شما ساکن بگلشنها و ما سرگرم گلخنها
ز صامت هم بیاد آرید در طرف گلستانها

تلخی صبر است بس بر طبع شکر ریز ما — شور شیرینی نمیخواهد لب پرویز ما
سر بجز آغوش زانو جا نمیجوید دیگر — بار دوشش کس نگردد بعد از این شبدیز ما
شش جهت دانی همین شد زابر مژگان عرصه تنگ — نه فلک دارد حذر از خنجر خونریز ما
عشرت گلزار یا شد بر هزاران واگذار — غنچه داغ است گلهای نشاط انگیز ما
شد بعکس انقلاب مردم پر سیر کار — بر نگردد لبها ز رفتن لقمهٔ پرهیز ما
بحث قیل و قال خود را ابگر ابزاهد دگر — بیسبب از جا مرو از حرف ناخوشتیز ما
صامتا در دور ما مشق هوس ممنوع شد — شد رد عشق و محبت شد دگر تبریز ما

وله ایضا

وله ایضا

درستکاری یار را همین طریقه بس است	که هیچ آینه نشکست سنگ خاره ما
کسی صحبت یاد ور شد که نا اهل است	کدام پنبه حذر دیده از شراره ما
کلام عشق و هوس را چه سازگاری هست	از آن سبب بود از سایه هم کناره ما
بغیر حرف و فاصحبت ایزا ...	چو دیده که تماشائی تو در اراده ما
بر همه پای باکاشت تحشم آبله را	شود مبارک ما خلعت دو پاره ما

علاج اشک ز مژگان چه میکنی صامت
بلخت لخت جگر کرده خون فواره ما

از پس عنبری که بگشود آنجفا جو دیده را	رو بما بیدار کرده آن فتنه خوابیده را
رزم کن یارب دلش اگر جدائی بگذرد	جز دعا نتوان نمودن دلبر رنجیده را
شیوه بلبل بود فریاد از درد لخت	شیون ماتم زنی چه حاجت شخص نامکیده را
خون خورد خاموش همچون غنچه نورسته باش	همچو گل منما بکس این نامه پیچیده را
همچو شمع از سر بریدن شعله ام افزون شود	گرچه یارای سخن نبود سر ببریده را
دیدی ای دل عاقبت بر من چسان نگاه کرد	جوراین برکشته مژگان بخت برگردیده را

ایکه منع صامت از افغان نمودی کس نکرد
منع دست و پا زدن صید بخون غلطیده را

کمن چو بلبل راز ایسعدی ...
بدم رباغ دو رکن نشوی صهای
اگر چه در طلبش جان دهم خوشم که به
نشان نداد کس این پاری نشان را
بجده گفت ... صامت ...
هزار ... همچو تو نتوان کشد کمان را
ایضاً

۴۵

[illegible]

بلند آوازه بلبل در گلستان کرد دستان را — که در جای بلند آنجا نباید داد پستان را
تقاضای جهان کرد از چمن آوازه بلبل را — که تا مسکن منزل زاغ و زغن سازد گلستان را
بجای بغی و عدوان خوش تران باشد که بنوازی — بشکر روزگار بی‌نیازی تنگدستان را
کلید دولت وارستگی کی او فتد بر کف — ازاین ره روزه دنیا بدنیا پای بستان را
پریشان کرده از بهر ربایت کار عالم را — خدایا درد دینداری بده دنیا پرستان را
یقین دارم که از داروی برز اهر صلح چیزی — نیارد بوی هشیاری بمغز این نار ره‌ستان را

مگر صامت شود ظاهر بعالم مهدی غایب
که تا اندازد از بار ریشه این مکر و دستان را

در سر کوی فنا عشاق را منزل یکیست — گر کم و بیش است تخم معرفت حاصل یکیست
کن گذر در قبلگاه عشق او بنگر بچون — هر قدم بس کشته افتاده و قاتل یکیست
ناله گوناگون گر از دل میرسد نبود عجب — هر سر مویش زنجیری لد و بسمل یکیست
گوی آن دلداده را کو غریق عشق اوست — ره به پیش و پس بسر کاین بحر را ساحل یکیست
جستجوی کعبه و بتخانه را مقصد تویی — ساکنان مسجد و میخانه را منزل یکیست
هر که بینی تخت آهی کرده بر کیوان بلند — بر سر کویت پنداری که باد و گل یکیست
چند گویی بس نما افسانه عاشق یعنی — در تمنای تو صامت را ربان و دل یکیست

ایضا

53

من اشعاره

گشتن منصور نزد عاشقان دشوار نیست
در قفس مردن بود خوشتر چه از جور رقیب
با خیال دوست بودن عین وصلت نشاط
با زلیخا کاش کس میگفت رسم عشق دوست
نازم آن ساقی که هر کس را نمود آماده
مشکل آن باشد که بینی یار را با دیگران

چونکند عاشق که در این وادی دیگر وارست
فرصت باید نی دیگر در این گلزار نیست
کو سبو شد رنج که دیگر حاجت دیدار نیست
کشف سر خویش کردن در سر بازار نیست
درد نوشش ساغر وی تا ابد هشیار نیست
آنکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست

صاحبا گر پیش چشم دوست بعذری چه باک
هر که اندر عشق جانان خوار گردد خوار نیست

جز مهر تو ایمه سر و کارم بکسی نیست
شد لال جرس در ره عشق تو چه داند
روزی تو کنی یاد اسیران که چو بینی
گفتی که ببالین تو آیم دم رفتن
سررشته کار دو جهان فتنه رشتم
پیدا شتم آن دانه خال است نه دام است
ببینید غرورش که پس از کشتن صاحب

جز خاک سر کوی تو بر سر هوسی نیست
خوشتر ز فغان دل پر خون جرسی نیست
از بانگ هزار مست پری در قفسی نیست
افسانه اگر نیست مرا جز نفسی نیست
زار زد که بزلفین تو ام دسترسی نیست
اکنون شدم آگه که ره پیش و پسی نیست
میگفت منم قاتل و کار بکسی نیست

ایضاً

خوب در زشت جهان یار با ما کافی است
اگر وفا نکند با کی جفا کافی است
[illegible]

(۵۴)

[illegible]

چو او ای طلبت عاقبت بخیر نشد	کسیکه عاقبت کار با خدا نگذاشت
گسسته است و گلت را ز سنگدلی ا	که در دلت اثر از مایه وفا نگذاشت
کسی بملکت عشق گشت خانه بدوش	که قیمت کفنی بعد خود بجا نگذاشت
دو چشم بهر نگاری مخصصی آمد و عجب	که خاکپای تو اندر میانه پا نگذاشت
صفای عشق طلب کن که نقش بند وجود	برای خوردن و خوابیدن این بنا نگذاشت

نخواست دولت وصلت بصامت از آن
زمانه بی سبب از من ترا جدا نگذاشت

خنده است ای نوش لب ز ابتغا شیرین تر است	نزد ما نفرین تلخت از دعا شیرین تر است
ایمنی جستن ز استغنا طریق ابلهی است	خواب راحت بر سریر بوریا شیرین تر است
غیر نخوت نیست نان در سفره ابنای دهر	آب کشکول کریمان گدا شیرین تر است
قصه تیمار تن بگذار کاندر راه دوست	زهر محنت بر لب اهل بلا شیرین تر است
انتهای الفت نادان بتلخی میکشد	ترک این صحبت نمودن ابتدا شیرین تر است
کار چون در بند جانان شد ز تیغت مختصر	دادن جان بی تلاشش در وفا شیرین تر است

تر مکن صامت لب از جام حیات عاریت
طعم صهبای فنا در کام ما شیرین تر است

۵۵

ایضاً من افکاره

و له نور الله مرقده

منکه هرگز بر جنون خویش منکر نیستم
دانهٔ امید بس در مزرع دل کاشتم

با من مجنون نمیگوید کسی عاقل کجاست
گر حقیقت داشتی آید از او حاصل کجاست

صائبا هر کس بجرمی دور از دلدار ماند
پس در این درگه ندانم بنده مقبل کجاست

اطراف خط تو را خط شبرنگ گرفته است
افسوس که آن آینه را زنگ گرفته است

هر سو نگرم تیر جفائی بکمین است
خوش در هر بخت دل ما تنگ گرفته است

از دیر خرامیدن تیرت عجبی نیست
گردید هوای دل ما رنگ گرفته است

یکجا سپه غمزه و یکسو صف مژگان
در کوی تو امشب ره جا خنگ گرفته است

دیروز پر و بال مرا ناز تو بشکست
امروز برای که دگر سنگ گرفته است

ایجان جهان گر بکشی یا بنوازی
دل نیز جا را ببر خنگ گرفته است

در عشق تو از ما تنگ آمده صائب
چندیست که دیوانه ره ننگ گرفته است

بغیر جلوه رویت مرا بهاری نیست
دگر مرا بجز آن و بهار کاری نیست

فدای بازوی صیاد افکنت که از آفاق
نگشته زخمی تیر غمت شکاری نیست

کشیدم از همه کاری بغیر عشقت دست
چو دیدم آنکه به از عشق هیچ کاری نیست

هرگز ز ظلم خلق مبر بر کسی پناه
تا او نسازد از خشم ابرو اشاره
تویش و چوب حاجب و دربان چه سکنی
راهی نرفته که ری پی بمنزلی
منع نظاره از رخ خود کی نموده است
سوء السریره باعث تحریک شبهه است

غیر از خدا که غیر خدا او خواه نیست
کس را ز حادثات دو گیتی پناه نیست
رسم ملوک بر در این بارگاه نیست
جز یکقدم بمنزل جانانه راه نیست
گر بی بصیرتی تو کسی را گناه نیست
ورنه میان باطل و حق اشتباه نیست

از انقلاب ماهیت خود بوس چشم
صائب رهی بچاره بخت سیاه نیست

تبسم لبت از لعل آبدارتر است
سمند نازنی نازت بقلبهای خراب
فتاد زلف تو در جنبت رخت همه جا
به پیش عقرب زلفت عشم دلی حکیم
هر آنکه داشت غمی شد بسر غمش خرمن
بدشمنان نکنی آنچه میکنی با دوست
بسیر لاله مخوان صائبا بستانم

ز فصل گل رخ خوب تو خوش بهارتر است
ز رخش رستمی ای شوخ راهوارتر است
ز تار فتنه ابلیس آشکارتر است
که چشم شوخ تو در غمزه فتنه کارتر است
که از فراق تو بسر و زپایدارتر است
چه شد که دوست دشمن بر تو خوارتر است
که چهره جگر از لاله داغدارتر است

(۵۷)

تا هیچ پا بگلستان نگذارد
گو باد صبا نگذارد در بزم گل پیش
پیغام من را در پریشان نگذارد
گوید صبا چند ز هجران تو صائب
چون شود و سر بیابان نگذارد
آنکه نموده است مرا بوسه ز لب
بازی قدمی جان ز ندان نگذارد

[illegible]

زیر تیغت گر که خندیدم عجب ماند ترا / آب شمشیرت بلب ای نوش لب شیرین بود

خوش رسیدی وقت مردن بر سرم ای حور بهشت / شمع رویت جان سپاری را که در بالین بود

بس بود افسوس قاتل بهر قتلم خون بها / گر ترا ای شوخ رحمی بر دل سنگین بود

دستها را از تاسف بهر مستان تکیه کن / گریه از شمع لازم بهر دردین بود

بجوم غم رسید اندر دل و راه فغان گم شد / مران ای ساربان محمل که امشب کاروان گم شد

مگر مرغی رها گردید از کنج قفس دیگر / که از نالیدن او دست و پای باغبان گم شد

ترا گفتم مپیچ ای مرغ دل بر زلف پرچینش / ز من نشنیدی و در روز تو شب آشیان گم شد

چو خونم ریختی دیگر چرا کردی تو پامالش / زدی بر هم صف مژگان و قاتل از میان گم شد

روی تا برق سیه در او رملک نیکویی / نشان مهر و بنیاد محبت از جهان گم شد

بمنع بیدلان ناصح چرا بیهوده میگویی / دلی گر بود ما را بر سر زلف بتان گم شد

ز بس میکرد صامت آرزوی راه گمنامی
کنون از بی نشانیهای او آرزوی نشان گم شد

کسیکه در صف مستان باحتراز نشیند / چو قابل است که در بزم اهل راز نشیند

بپای خیزد و در این شهر غارت دل و دین کن / ترا که گفت نشین تا که فتنه باز نشیند

و له ایضاً

دیکه باده عشرت بتان بجام کنند
سزد که در دکان ترک ننگ و نام کنند
مدام خنده بدان میکشان زند باغ

۵۸

[illegible]

سر دار محبت سرفرازی بر نمیدارد
انا الحق گفتن منصور بازی بر نمیدارد

زمین از خاکساریها زند تا پا تو واضح شد
سر میدان الف ترکتازی بر نمیدارد

کمال عرض حاجت خواهد و چشم امیدش
زمین عشق تخم بی نیازی بر نمیدارد

غرور و غمزه و ناز و تغافل گشت خوی لب
رعیت پروری عاشق نوازی بر نمیدارد

بصبح و شام از زلف نگارت خوش صباست
مزن دم کاین دم شیر است بازی بر نمیدارد

ای دل از این ناله گر تأثیر میخواهی ندارد
یا وفا زان لعبت کشمیر میخواهی ندارد

سرنوشت ما شده روز ازل در نامرادی
گر تو از حکم قضا تغییر میخواهی ندارد

یار چون رفت از بر ما جان رفتن شد مهیا
بعد از این از عمر گر تأخیر میخواهی ندارد

یا ز خم گیسوی خم در خمش قطع نظر کن
یا که راحت گر که از زنجیر میخواهی ندارد

کشته ابروی بیباکش بود فیض شهادت
ور که این لذت گر از شمشیر میخواهی ندارد

سینه را بنما هدف در نزد این ابرو کمانها
گر تو از کیش دفا جز تیر میخواهی ندارد

دیده باید بست از اول با دل خود دلربازی
چون نشستی جا متانت بیه میخواهی ندارد

غمت آن روز که جا در دل ویرانم کرد
سیر از سیر صفای گل و بستانم کرد

ایضاً

۵۹

خوبان اگر که منع نگاهی ز ما کنند
منت کشیم و ناز کشیم و ستم کشیم
سهلست انتظار کشیدن تمام عمر
بالله که بهر کشتن ما عین خونبهاست
مرغیکه ریخت بال و پرش در قفس
صد آنچو روز حشر بجائی نمیرسد

ما شکر میکنیم اگر اکتفا کنند
حاشا کنند و جور کنند و جفا کنند
کز صد هزار وعده یکیرا وفا کنند
خونیکه غمزه های تواش زیر پا کنند
کشتن نکوتراست گر او را رها کنند
طومار شکوه شب هجران چو وا کنند

صامت من آن نیم که گذشتم ز یار کوی دوست
در فی المثل که بند ز بندم جدا کنند

خوش آن تنی را که مو بموی شکنج زلفت تاب دارد
سواد زلفت که جز دل آرای زخم دیگر نشنیده
گناه ما را چرا نپرسی بناز چابک سوار نازت
دلم نماند ز غمزه تو وز آن ستمهای بی حسابش
سرشک چشمان گواه عاشق اگر نباشد بگو نباشد
هزار تا صد زخیمه ترتیب است فرستم از آه هر
بهر که دیدم ز باغ وصلت گل مرادش بجیب دارد

خوش آن دلیرا که آرزوی خیال رویت کباب دارد
مگر نداند که بر غریبان پناه دادن ثواب دارد
که بهر قتل ضعیف حالان همیشه یاد دگر کتاب دارد
تو خود بگویش که ای ستمگر ستم کند آخر حساب دارد
کسیکه شد تشنه محبت کی التفاتی بآب دارد
دمی نگوئی سیاه روزی من امید جواب دارد
بغیر صامت که از فراقت مدام چشم پر آب دارد

ایضاً

دلم دایم ز هجرت خویش را بیمار میخواهد
نمیخواهم که باغ عارضت از آب افتد
چو تاثیری بود می اشک در آه سحرگاهی
کسی کز بحث و کفر و دین با ایراد میگیرد
زبس رنجیده قلب زود رنج من
بمحض ادعای حق شناسی میشود ثابت

ز تیغ بیدریغت سینه را افگار میخواهد
بلی بلبل همیشه رونق گلزار میخواهد
کز آتشگر موسم خنک و سر سردار میخواهد
بگو این گفتگو با آدم بیکار میخواهد
که دیگر راه و رسم یاری از اغیار میخواهم
هر آنکس را که گفتاری بود کردار میخواهد

اگر صاحب وصال یار خود را آرزو داری
بود ممکن ولیکن زحمت بسیار میخواهد

در این ویران سرا بیجا کسی منزل نمیگیرد
نمیباشی چرا از مخزن دل اشک گلبندی
دلم دایم بترک آرزوی غیر نیکو شد
باسایش دلم الفت نمیدارد عجب دارم
با وضاع جهان مایل شدن اندازه دارد
بتقوای فقیه شهر مخند ای نادانان
اگر این است اوضاع جهان صاحب تکیه بر نسیم

اگر گیرد کسی مجنون نبود دعا قلت میگیرد
جز این یک میوه باغ زندگی حاصل نمیگیرد
چرا پس خود دمی از آرزوها دل نمیگیرد
که این کشتی ز بدبختی بخود ساحل نمیگیرد
مسافر کار را خندان بخود مشکل نمیگیرد
چرا پس کامل با عبرت از جاهل نمیگیرد
کسی من بعد از این غیر از ره باطل نمیگیرد

گر عشق مرا عازم بالم علم بیارد
در عشق چو صاحب مرد فرد بجز غم
ایکاش که این آرزو دارم بیارد

و له قدس سره

ما که با دست تهی پشت بدنیا کردیم — لازم اینهمه زینت و اسباب نبود

صائبا در بر من ذوق عجیبی دارد
این غزل گرچه پسندیده احباب نبود

چینیان در چین گر از زلف تو چینی داشتند — بر جبین در چین ز نوی شک چینی داشتند

از مگس شکر فروشان زانجالت الهی — زانکه صاحب خرمنان هی خوشه چینی داشتند

خواری احباب خود بنگر که در روز فراق — ترک ایشان گفت هر جا همنشینی داشتند

دست و پای عاشق بیچاره بستن تازگیست — روز اول راه در هر سرزمینی داشتند

گر دورنگی بود مانع در وصالت عاشقان — دوختند از غیر گر چشم دوبینی داشتند

کشور دلها چنین تنها مسخر میکند — تا چو سیگر و بد خوبان گر معینی داشتند

میرود از دست مردم دین و غافل میخزند — بازدین داران سابق در دو دینی داشتند

عاقبت بینی اگر اندر میان خلق بود — بود وقف چشم تر گر آستینی داشتند

صلح و جنگی صائبا از یار ما معلوم نیست
خوبرویان روز اول مهر و کینی داشتند

تنگ بر جان در گلو راه نفس کی میشود — الحذر این مرغ بیرون از قفس کی میشود

هر که چون عنقا ز جوی بی نشانی آب خورد — همنشین و همدم اهل هوس کی میشود

[illegible]

دو زلفت ای صنم چون عقرب جرار میماند — شکنج طره خم در خمت چون مار میماند

بصیادی چو آهوی دو چشمت شیوه دارد — دو ابروی کجت چون خنجر خونخوار میماند

بگلزار جمال بیمثالت بسته ام دل را — که آب و تاب وی با عارض دلدار میماند

ز باغ ای باغبان بردن مکن یکبار گلچین را — که بی گل در خزان زین باغها بسیار میماند

دریغ از عمر کوتاه من و هنگام هجران — که بر دل داغ وصل بی نشان یار میماند

ز سر نقطهٔ لعل لبت بس گفتگو باشد — ولی اسرار وی در پرده پندار میماند

بشو از آب ای واعظ خدا را دفتر خود را — که گفتار خوشت بر عکس از رفتار میماند

علو قدر اهل فقر را اندر قیامت بین — کنون در چشم اهل دنیا خوار میماند

به تیر طعنه دشمن صبوری پیشه کن صامت
اگر چه صبر قدری در نظر دشوار میماند

طرفه صیادی مرا در زلف خود زنجیر کرد — تا رمیدن را بسحر غمزه طوق تسخیر کرد

ذره ذره آنچه در هستی بود در بند اوست — عشق را نازم که آخر تا کجا تأثیر کرد

بسکه دیر آمد بسر وقت دلم داغ غمش — تا که از حسرت مرا اندر جوانی پیر کرد

دعوی بیجای عشقش حق این مسکین بود — خامهٔ صنع ازل اینکار را تقدیر کرد

شیوهٔ پروانه سوزی رسم در عالم نبود — شعلهٔ شمع رخش این آیه را تفسیر کرد

[illegible]

و له علیه الرحمه

آن نگاه که در چمن بصد آواز خوندش
در چمن سر زلف تو تا باز خوندش
امروز چو دادی خطا کردی [illegible]
گر بگذر ز دار دیده بدل باز خوندش
اسرار عشق تو تا یابی [illegible]
کور است آن مردم [illegible] خوندش
بیقدر تری از دل عاشق تو [illegible]

رخت هر آنچه ز عاشق کسی بهم بندد	ز چشم شوخ سیاه تو یاد میگیرد
زر روی بخت به مغروری از جهان غلط است	که در هر چه بهر کس که داد میگیرد
تو شاه کشور حسنی ولی عدالت کن	که شاه مملکت از عدل و داد میگیرد

بغیر رخ بنما پیش دیده ما ست
که شعله غمش اندر نهاد میگیرد

از قفس راندی و گفتی برو که آزادی دگر	تا مرا سازی اسیر دام صیادی دگر
بهر من آسودگی در بند بهتر حاصل است	تا نیفتد دیده ام بر سرو آزادی دگر
با همه سرعت اگر چون من ز لعلت [illegible] اسیر	گر نه از کویت روان بود چرا بادی دگر
دوش اسم دانه خال تو آمد بر زبان	نشنوم از مرغ دل امروز فریادی دگر
تیر بر چشم زن و چشم خود از نگاه بند	گشته خود در اراده به دست جلادی دگر
از وفا بنود که شیرین بعد مرگ کوهکن	دل نهد بر عشقبازی های فرهادی دگر

صائبا درس ادب داده این طفل اللسان
ای بجوای زنبه از استاد استادی دگر

هر چه میخواهی بسر ای دنیا تلخی تنگ گیر	ای لقصد شیشه نازک سنگ گیر
تا توانی بالعیسان گرم کن طرح وفاق	تا توانی یکدلی را بر ضعیفان تنگ گیر

[illegible]

مائیم در ازل که پیام الست را
باگوش خویش از لب جانان شنیده ایم

زاهد گر حدیث ز انهار و سلسبیل
بابا مگو که طعم محبت چشیده ایم

بر چشم شیخ دو سه آمد بروزگار
نقشیکه ما در آئینه جام دیده ایم

ساقی بطا شراب بیاور که خسته ایم
ما از عدم بساحت امکان دویده ایم

خوشتر بروز مرگ چه باشد بما کفن
زان پیرهن که در شب هجران دریده ایم

خوش در خطای عشق غزالانه صامتا
از دام کید زاهد و عابد رمیده ایم

و له

زبسکه در غم روی تو انتظار کشیدم
قلم بصفحه عشاق روزگار کشیدم

شدم زصافی طینت چنان بر تو عشقت
که مهره را بسلوک از دهان مار کشیدم

زبیم خواهش بیجا که از وصال تو میکرد
پی مؤاخذه منصور دل بدار کشیدم

ززیر پر نمودم سری برون بعهد عمر
نه زحمت دی نه منت بهار کشیدم

شدم تسلی جام می و محبت دیگر
نه شور باده نه درد سر خمار کشیدم

بران مراد گرای باغبان [illegible]
که من کلام حقیقت زنیش خار کشیدم

از آن زمان که شدم صامتا مصاحب غربت
عروس لذت کونین در کنار کشیدم

٦٥

یکچند در باغ دهر محو تماشا ماندیم
بجز از همه بیرنگ و بردنیا ماندیم

مرکز نقطه دایره عشق تو از بوالهوسان
ما چو پرگار بجا بر سر یکپا ماندیم

بیم غرقاب نداریم که مانند حباب
از سبکباری خود بر سر دریا ماندیم

[illegible]

و له

[illegible]

تا سر و کار بدان طرهٔ پرخم دارم
از پریشانی ایام چرا غم دارم

شب هجران و پس فرقت که شبهای فراق
شکر صد شکر که هر عیش فراهم دارم

بخت دمخون جگر عشمت امروز من آب
روزی باده را بهر چه ماتم دارم

بی نیاز است جهان دیده ام از دولت فقر
که جهان زا بسکی مور مسلم دارم

سکه هرگز ندهم ملک قناعت از دست
از غنیمت ز سلیمان چه کم دارم

چشم امید من از خواجه خویش است ازانه
عار در بندگی از سلطنت جم دارم

زخمی غمزهٔ خونریز نگارم صانت
بجز او کی کنی دیده مرهم دارم

دوش با یک عیالت گفتگوئی داشتیم
تا سحر مانند مستان های و هوئی داشتیم

از سر بغیر اکنیفیتی حاصل نشد
جز که بار دوش خود خالی سبوئی داشتیم

مرحبا ای عشق صلح انگاشتیم تا شراو
یار شد با ما به جام گر عدوئی داشتیم

آرزو گویند از بهر جوانان عیب نیست
ما هم اندر نوجوانی آرزوئی داشتیم

گر نسته از شرم کاری بیشتر ما نشد
ورنه نزد دلبر خود آبروئی داشتیم

همچو هستری در خیال قند افسردهٔ
بسته اندر طوق بستانی گلوئی داشتیم

چون فقیری کز ان بی نوا قناعت بسکنه
دوش بر روی بتی ماه روئی داشتیم

روز ما خوش که چو تو شمع شبستان داریم
آنچه بر ما رسد از عشق ملک را رسد
جور تو آنکه خم زلف تو چون زنجیر است
گر ترا عار بود از سخن یاری ما

همه پروانه آن رخ گلنار توایم
هست معلوم که ناقابل اسرار توایم
ما همه مست می ساغر سرشار توایم
ننگ ما نیست بهر جا که بود یار توایم

سخت با صامت افسرده شوی ز سر جور
ما اگر خار و اگر گل که ز گلزار توایم

دلی کز عشق مضمون نیست یارب ز خونش کن
سری کز غمزه لیلی وشت نا کشته سودائی
اگرچه بیستون با رفعت اندر دلی بنود
بگویم شرار عشق خود از سینه ام کم کن
مروت نیست مرغی در قفس عمری بسر برد
هرآنکس از طریق دوستی در منع ما کوشد

ز قلم بخت خسته و حیران بردنش کن
چو مجنون جوارت سرگردان بصحرای جنونش کن
بسان جبهه بیچارمان و بیستونش کن
چو میخواهی بسوزی هرچه توانی فزونش کن
اسیر خویش را گاهی بگلشن سیر بیرونش کن
چو بخت خویش در چاه ندامت سرنگونش کن

ز رنگ زرد و اشک سرخ صامت حال او بنگر
ز درد دوری خود از زدن سر در دونش کن

شد از آن روز که صحرای جنون جای ما
گرد شهرت بپیچد ز عاری سودای ما

نزاده دایه امکان دگر طفلی بدین خوبی
بفال وصل بگشودم ورقهای مصحف رویت
نهادم دل بابرویت که از کشتن بیاسایم
دهم بر باد آب دیده خاک هستی ما را
طمع از وصل بریدیم چو دیدی خوب تو بودایم

تعالی الله ازین طفل و هزار احسن الله آیه
ز بسم الله ابرویت برآمد اول آیه
ندانستم که بازکمان چشمت گشته همسایه
بلی ویران شود آنخانه کاتش هست در پایه
ندارد نقد جان قدری وحش تو گرانمایه

ببازار محبت با چنین صاحب دل و دین را
عجب در عشق خوبان شد بضاعت سود و سرمایه

نمیدانم شب هجر ترا باشد سحر یا نه
ز جوی دیده دادم آب شمشاد قد سبز رویت
نه اشکت و نه خون جانا نکو بر دیده‌ام
گر از کویت سگی آید ببوسم دست و پایش را
میان عاشقان ور ز دیده بر روی تو جرم
ز یک تیرت بی پروا ز کویت تک ترا دارم

دل گمگشته‌ام آخر وطن بیند دگر یا نه
که تا یکروز از زلفت راه بینم ثمر یا نه
ببین از هجر رویت دل برون آورده سر یا نه
به بینم از برای قتل من آرد خبر یا نه
ببین گاهی کنی سوی من مسکین نظر یا نه
زنی هر دم دیگر مرا تیر دگر یا نه

در آن آهی که از کام درآید نیمه شب صاحب
نمیدانم بجز لب سوختن دارد اثر یا نه

و له ایضا

هاشب زالفت غیر پرخون نمود دل را — آن با وفا نگارم تا شد ز شام نیمی
آخر بسر گرانی آمد به مهربانی — شد از شب وصالش کارم بکام نیمی
آمد چو مژده وصل جان رفته بود از تن — بر تن دوباره آمد جان از پیام نیمی
از شکوه جدائی حرفی گذشت بر لب — نشنید و رفت در داز آن یککلام نیمی
بر بود صبر یکجا از یک نشست و برخاست — اندر نشست نیمی و اندر قیام نیمی
او را ز وصل حاشا ما را ز هجر غوغا — کو مصلحی که گوید از هر کدام نیمی

قاصد رسان بجانان از ری سلام صامت
شاید قبول گردد زان یکسلام نیمی

هردم از تیر بلایم امتحانم میکنی — هر زمان زناوک جوری نشانم میکنی
من که هرگز مرغ امیدم نزد بال و پری — با چه تقصیری رد از آشیانم میکنی
چون مرا بر درگه لطفت نمودی آشنا — پس چرا بر این در و آن در روانم میکنی
با همه بخشایش و احسان خود جانا چرا — زیر بار منت خلق جهانم میکنی
از تجلیهای نور طور دم ساخته — همنشین با شعله برق یمانم میکنی
با یک ایمائی ز ابروی کجت از رزا — گر بخواهی از زمین بر آسمانم میکنی
گاه گویا گاه صامت گاه شیدا گاه رند — که گهی گریان و گاهی شادمانم میکنی

کتاب الروایات والمضائب

بسم الله الرحمن الرحیم

روایتست که آمد برون چو از زندان
برای دیدن وی همچو طالب و مطلوب
ز مصر حضرت یوسف بشوکت و اجلال
همینکه طلعت یوسف ز دور دید آشد
گرفت از کف یعقوب اشتیاق عنان
غرور یوسف نزد پدر زیاده نشد
چو در پیاده شدن اندکی تغافل کرد

عزیز مصر وفا گشت یوسف کنعان
بشهر مصر ز کنعان روانه شد یعقوب
تهیه دید و برون شد برای استقبال
جلال و کوکبه یوسفی هویدا شد
پیاده شد پی تعظیم یوسف کنعان
ولی بمصلحت سلطنت پیاده نشد
عتاب حق پی تادیب حضرتش کل کرد

ز نزد حق بسوی یوسف رسید با تعجیل
چنین پیام رسانید حضرت جبریل
که اینچه فعل عظیم است کز تو شد واقع

(۲۰)

[illegible]

چگونه این ستم بشنیده کان کشور شام — نمود صبر بدار اهل بیت علام

دمیکه باعث ایجاد عالم ایجاد — سلیل خواجه لولاک سید سجاد

بهشتی که دل انس و جان کباب نمود — گذر بجانب آن کشور خراب نمود

غلش بگردن و اشکش ز دیده ریزان بر تن — ببسته همچو اسیران دو دست او ز رسن

سر غریبی بی پا و دستی فکنده بزیر — دلش ز خنده بیجای شامیان دلگیر

ز دیدن سر اکبر شود دل آنگاه — ز سنگ و چوب لب لعل بر فرق عمامه

ز آه او ز دو عالم سیاه گردیده چو شب — ز دیدن سر عریان عمه آتش تب

تنش ز آتش و آتش ز دو عالم آتش بجگر خون — دلش ز دیدن اطفال در بدر گریان

تمام شام برون آمده بحکم یزید — به تماشا ز سر انور حسین شهید

چو روز عید زن و مرد خرم و دلشاد — گرفته دست بدست از پی مبارکباد

تمام گشته فراموششان ز حق نبی صلعم — نظاره گر بحریم محمد صلعم عربی

با نظر تو چه آن بیکسان بیغمخوار — میان شام گذشتند از سر بازار

بکوچه گذر اهلبیت طه شد — میان کوچه یکی غرفه پدیدار شد

نموده بحجره اندر میان غرفه مقام — سیاه بخت و تبه روزگار و زشت انجام

یکی عجوزه بدبخت با قدی چو کمان — فکنده ز نسب نظر را شرر بر جان

(٧١)

چو رفت حضرت سلمان بسوی آن مدفن
برون نمود یهودی سری ز دامن خاک
بآن نطق که فرموده بد رسول امم
جواب داد که چون رخت از جهان بردم
ولی هزار غمایم دلیکه بود قرار
گرفته بود ولایش چو بینکه نقش بدل
ولی ز نستی اقبال و بخت نافرجام
در آن زمان که از اشعار شیر از فتم
چو در شراره نار جهنم جا بود
که ناگهان ز عطایای کردگار غفور
بطول و عرض ز راه خیال واسع تر
دگر ز نار جهنم بجا نماند اثری
چو پای بست ولای بوتراب شدم
رجوع کرد چو سلمان بنزد ختم رسل
رسول گفت که توصیف آن بحب کن

بلند کرد بنام یهود صوت حزین
پی اجابت سلمان و سید لولاک
نمود مسئله سلمان ز وی پیش دمه کم
یهود و عاصی و مردود و روسیه مردم
بغیه بود مرا مهر حیدر کرار
چنانکه بر رخ او بود زندگی مشکل
در این جهان نرسیدم بدولت اسلام
سوی جحیم بر خیل اشقیا رفتم
هزار گونه عذابم ز پی مهیا شد
فکند بر سر من سایه قبه از نور
گذشته وسع و فضایش ز حد و بد بصر
نه عقربی نه ماری نه شعله نی شرری
بدوزخ ابدی ایمن از عذاب شدم
بگفت حالت وی نزد مقتدای رسل
بنزد هر که رسیدی ز من روایت کن

هوای دیدن اگر زند چو پریشان ... بوده به بهر همه مؤمنین پریشان
بس است اینکه بیفتند و بشکنی دلتنگ ... دگر مده که زند کس بفرق ایشان سنگ
بکش عنان سخن صبا ماند از وصیت شاه ... که او فتاده ز آیت شعر بحز من باه

رفتن حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام بدیدن امام حسن علیه السلام

روایتست که یکروز نور چشم نبی ص ... حسین سلاله نسل محمد عربی
برای دیدن تحفه انام و شاه زمن ... چراغ دیده آل عبا امام حسن
علم نمود قد خود چو شاخه شمشاد ... چو سرو سوی سرای حسن براه فتاد
رسید چون بدر حجره برادر خویش ... شنید صوت دلارای ماه انور خویش
که کرده ملک و ملک را ز لحن خود حیران ... حسن نموده حسن در تلاوت قرآن
نوای روح فزای همان فصیح خطاب ... نموده آب روان از بجای خود در خواب
ستاده بافته پرها بهم تمام طیور ... برون نموده سر از غرفهای جنت حور
گرفته از پی آهنگ آن عزیز داود ... بزیر خاک دگر زندگی ز سر داود
بداد خسرو لب تشنه تکیه بر دیوار ... ز دیده کرد روان گریه همچو ابر بهار
شد چو موسی عمران ز پای تا فرقش ... مثال وادی سینا بآب حیرت غرق
حسن ز غنچه شاداب در شکر ریزی ... حسین ز دیده نمناک در گهرریزی

بکربلا پی قتل تو سپهر از نفر — کشند تشنه تنی دعوت ناوک خنجر

بسوی عرش رساند آه جانگداز ت — کشند سنگدلان قرة العین الفت

هر آنچه بود نهانی تو از خدا و رسول — کسی نمیکند آرزو صحبت تو قبول

کسی بحالت بی یاریت نظر نکند — گلوی خشک تو را آب فرات نکند

بنای عمر ترا رخنه افکند به اساس — غم عروسی قاسم شهادت عباس

ترا اگر بد و بلا میسزد از جانت — فراق اکبر و اندوه صغر بی شیر

تو زیر خاک اجرت نهان کنی تن من — تن تو بر سر خاک افتد بدون کفن

اگر بپرده نهانست عترت من زار — سر برهنه رود خواهر تو در بازار

مرا بدامن تو وقت مرگ باشد سر — شود نهان سر تو در تنور خاکستر

ز سوز زهر گر افتد بطشت من برم — ز یکیصد و هفتاد پاره جگرم

زند یزید لعین پیش چشم زینب تو — میان طشت طلا چوب ظلم بر لب تو

بهوش جماعت از این شرح جانگداز نظر — که نیست مستمعان را توان و تاب دگر

سؤال اعرابی از ابخیای مدینه

روایتست که اندر مدینه اطهر — رسید مکیری از پی سؤال از بر

سؤال کرد که با بخشش و حمایت کیست — کرم سر نزکریمان در این نوال کیست

۷۴

گرا یعرب اگر از مال و ملکت دنیا
سحاب بخشش ما بیشدی نثار افشان
ولی حوادث دوران نماند ات دلیر
گرفت مرد عرب آن زر از شه احرا
سرود سینه فخر امم ز مرد عرب
کنا تم آنکه بنزد تو این عطیه کم است
بگریه گفت که شاها بخاطرم غم نیست
سرشک ریزم از از دیده نمناک
فدای جود و عطای تو ای طریق سخاست
کنون دهید دمی گوش خود در راه وفا
دمیکه با تن مسیر نموده بود مکان
لباس برده تباراج کوفیان تنش
ز سیر دار فنا بسته چشم عقل بلبش
نخست کرد طمع بر لباس پیکر او
نهال آرزویش خواست بی ثمر گردد

چنانکه در کف ما بود مانده بود بجا
دگر ز فاقه نماندی روی دهر نشان
چنین که یافته وضع سخای ما تغییر
ز دیده اشک فشاند بسان ابر بهار
سوال کرد که این گریه تو چیست نشست
ز بخشش کم ما خاطرت قرین غم است
فدای جود و سخایت عطای تو کم نیست
که از چه میرود اینست عاقبت در خاک
که بود دست تو فیاض در حیات و ممات
ز جود و بخشش آن شه ملذت کرب و بلا
بخاک قتلگه آن نور چشم عالمیان
چو جان کشیده بر خاک جسم نکهتش
رسید بجدل دور از خدا بلبش
چو دید کامده عریان ز پای تا سر او
اراده کرد که از قتلگاه برگردد

(۲۵۶

حکایت سفینه غلام

حمیتش بر سر یاران چو جوش گرفت | تمام جملهٔ اصحاب را بدوش گرفت
کشود سید مختار غنچه شاداب | بدان غلام که انت السفینه کرد خطاب
از آن زمان که فرموده رسول عرب | همان غلام سیه را سفینه گشت لقب
چو رفت خاتم پیغمبران ز دار فنا | سفینه کرد سفر موسمی سوی دریا
چو در سفینه در آمد سفینه و بشکست | ز تند باد حوادث سفینه اش بشکست
پس از شکستن کشتی که دل بمرگ نهاد | ز لطف ایزدی اندر جزیره را افتاد
بطی راه میان جزیره چو باشد | که از برابر وی شیری آشکار شد
زهم کشود دهن و دم بحمله کرد عظیم | سفینه گشت مشوش ز بیم آن ضیغم
بعجز گفت که ای شیر بشنو ایم من | سفینه خادم درگاه مصطفایم من
در این جزیره مرا ای اسد رعایت کن | بدوستی محمد مرا حمایت کن
چو شیر نام محمد از آن غلام شنید | ز روی عجز سر خویش را بجنبانید
اشاره کرد بسوی سفینه شیر دژم | که ای سفینه دگر ره مده بخاطر غم
اگر غلام رسولی تو من غلام توام | کنون ستاده پی حفظ احترام توام
مدار بیم و بیا سوار من اکنون | کزین جزیره ز خوف ارت برون
با احترام تمامش بدوش خویش نشاند | ببرد در بلدی وز بلیه اش برهاند

ز هر طرف بسراغ حسین رو میکرد
به پیکر شهدا میرسید و بو میکرد

بهر شهید که در آن زمین گذر میکرد
زگریه خاک عزا و ندم بسر میکرد

کشید از دل پرخون خروش واویلا
رسید تا بسر نعش سید الشهدا

فتاد بر سر آن نا امید ز آب فرات
چو تشنه که رسد بر وصال آب حیات

بر کشید چو جان جسم داغ دیدهٔ او
نهاد لب برگ خنجر بریدهٔ او

نمود چهره ز خون گلوی او رنگین
زبان حال گشید از جگر ترانه چنین

که ای امانت پیغمبر و عزیز خدا
فدای بیکسیت ای غریب کرب و بلا

عجب رعایت حال تو اینان کردند
ترا بکرب و بلا خوب میهمان کردند

چرا ز سنگدلی آب بر رخت بستند
زماتم علی اکبر دل تو بشکستند

چرا ز آدمیان کس نکرد یاری تو
که این کمینه بیایم بجان نثاری تو

کجا شد آنهمه عزت که در کنار بتول
گهی مقام تو بود و گهی بدوش رسول

چرا بر تبه تنت در تراب افتاده
مقابل شرر آفتاب افتاده

ز رحمت دل پر شیون چه میخواهند
جدا نموده سرت از تنت چه میخواهند

ز دیده صامت محزون سرشک جاری کن
بماتم شه مظلوم اشکباری کن

سؤال از ملک الموت

ستمکش دو جهان دختری رقیه بنام | در آن زمان که بکا داشت در خرابه شام

بنود و درد زبانش بغیر نام پدر | غذای بود روشبش اشک چشم و لخت جگر

یزید شد چه خبردار از تب و تابش | روانه کرد بتسکین وی سر بابش

سر پدر بطبق نزد وی چو بنهادند | ستم رسیده زبان خون ز دیده بگشادند

چو آن صغیره گرفت از سر طبق سرپوش | سر پدر بطبق دید و از سرش شد هوش

بهوش آمد و آن سر گرفت بر سینه | زبان گشود پی شکوه های دیرینه

که ای جناب پدر تا کنون کجا بودی | چرا ز دختر دلبند خود جدا بودی

تو بودی آنکه مرا جا بود در آغوشت | چگونه گشت یگلی ز من فراموشت

بهر بهشت علی اصغر چرا نیامده است | برادرم علی اکبر چرا نیامده است

تو زنده باشی و گردد عذار من نیلی | ز دست شمر لعین تا بکی خورم سیلی

پدر بشام نباشد مگر دگر خانه | که داده اند بما جا بکنج ویرانه

پدر بگردن و بازوی بسته ام بنگر | ز سنگ ظلم بفرق شکسته ام بنگر

بصدقه مرد و زن کوفیان بی پروا | بما دهند همی نان پاره و خرما

ز اهل شام همین نیست ای پدر گله ام | نظاره کن بکف پای پر ز آبله ام

بروی خار مغیلان بسی دویدم تن | جفای کوفی و شامی همی کشیدم من

(۷۸)

کنیز گشت ازین حال مضطرب احوال
نمود روی تضرع بقادر متعال

که یارب از من و حال دلم گواهی تو
به بیکسان دل افسرده دادخواهی تو

ببین نکند جدائی چنان پسر ز تو
میان مادر و فرزند در برابر تو

چه دید زاری آن پیر همین علام
بدان ضعیفه بماناشد اینچنین الهام

که اینچنین شده مضطرب چنین محراش
در حقیقة حق با تو و تو با حق باش

ببین چگونه تلافی ازین عمل سازم
میان باب و پسر هم جدائی اندازم

چنانکه تا ز بشیرت بتو خبر نرسد
خبر ز یوسف گمگشته بر پدر نرسد

غرض که گشت چهل سال یوسف از کنعان
جدا ز نزد پدر هم از آن گریان

چنان ز وصل بگشت آن پدر نوید
که هر دو دیده او شد ز انتظار سفید

نشست ازلی اینچنین گرفت قرار
که آب لطف بر آتش فشاند دیگر بار

مدار رسید بیوسف ز خالق ذوالمن
که نزد باب گرامی فرست پیراهن

که از فراق تو آن پیر ناصبور شده
سفید گشته دو چشمش چو از تو دور شده

همان بشیر بفرمان کردگار جهان
گرفت پیرهن و کرد رو بسوی کنعان

رسید بر در دروازه دید پیر زنی
نه پیر زن که دو مشت استخوان یک کفنی

نشان خانه یعقوب را از او پرسید
کنیز نوحی بحسرت از آن نشانه شنید

۷۹

[illegible]

سر که داشت بدوش مبارک تو مکان	گهی بخاک تنور و گهی بنوک سنان
سپاه شامی و کوفی سوار بر مرکب	پیاده عابد بیمار با تن پر تب
ز جای عترت زارت خبر دهم یا نه	گهی بگوشه زندان گهی بویرانه
بنا نمود دل زینب یکی کباب نمود	یکی بر اس حسین خارجی خطاب نمود
برای بردن بزم یزید بی پروا	بیکطناب ببستند شصت و شش زن را
نشسته بود قضا را بر وی کرسی زر	ستاده بر سر پا عابدین بی یاور
ظهیر سخره در بزم شرب نزد یزید	ز دختران عزیزت کنیز می طلبید
بریده باد زبانم یزید خانه خراب	بزد بر اس حسین تو ز بخت در دم آب
شکسته باد دهانم که آن جهود عنود	لب حسین ز چوب جفا کبود نمود
بزرگوار خدایا بحق پیغمبر	ز جرم صامت و عصیان شیعیان بگذر

شکوه زینب علیها سلام سر قبر مادر

روایت است که چون عترت رسول آ	سوی مدینه رسیدند با خروش زنان
حمیده زینب غمگسار گشت روان	میان روضه مادر بناله و افغان
سلام کرد بحسرت فکند سر در پیش	زبان بحال مادر بگفت با دل ریش
که ای ستمکش ایام چشم تو روشن	که زینبت ز سفر آمده است سوی وطن

[illegible]

گذشته زانیمه یک سرخ مو بموم نبرید | زخاندان نبوت کنیزی می طلبید
بس است صاحب افسرده زانیز اگذ | که از سرشک دو چشمت سیاه شد فرد

فروختن برادران یوسف را بغلامی

گشت چون از کید اخوان در بدر | یوسف صدیق در نزد پدر
پس برادرها دلش را سوختند | یعنی اندر بندگی بفروختند
خواجهٔ او را نمودند اهتمام | کز برای حفظ این زیبا غلام
چون ندارد باکسی دست ستیز | لاجرم پیوسته باشد در گریز
آب بیرحمی بسی در شر کن | دست و پایش بسته در زنجیر کن
خواجه غل بنهاد اندر گردنش | شد لباس بندگان زیب تنش
بست در زنجیر دست و پای او | داد در دست غلامی زشتخو
بر شتر جا داد از روی غضب | یوسف گلچهره را آن بی ادب
در سحرگاهان چو خیل کاروان | شد بسوی مصر از کنعان روان
شد عبور یوسف مصر از وفا | در قبور آل اسحق از قضا
روی قبر مادر اندوهگین | از شتر انداخت خود را بر زمین
در شکایت کردن از دهر دغل | قبر مادر را گرفت اندر بغل

شد زمین چون کشتی بی بادبان
در بحث گشت چون خیل کاروان
زین تزلزل در زمین و آسمان

عاقبت قلب کباب و چشم تر
شد جدا با گریه از نعش پدر
غیرت یارای نوشتن خامه را
مختصر کن صاحب این هنگامه را

در عدل نوشیروان

بود اندر ملک آذربایجان

دست و پا و گردن آن سرفراز — ساختند از صدمهٔ زنجیر باز

برقدوم یوسف والامقام — اوفتادند از برای احترام

گر چنین سیما شد ای آزادگان — حرمت و شأن پیمبرزادگان

پس چرا در قتلگه چون زد قدم — در اسیری عترت فخر امم

از شتر افتاد با چشمان تر — چون سکینه بر سر نعش پدر

دید سر ببریده گلوی شاه دین — از قفا با خنجر شمر لعین

بر گلوی شاه بی‌سر سر نهاد — سر بجای ناوک خنجر نهاد

آه آتشبار از دل برفروخت — جان انس و جان ز برق آه سوخت

گفت ای بابا به قربان سرت — جان و سر قربان بی‌سر پیکرت

گو که کرد ای زینت عرش عظیم — ای پدر در کودکی ما را یتیم

ای پناه کودکان بی‌پدر — دختر خود را بکش دستی بسر

تا نمائی از دلم بیرون غمی — چون یتیم غمخور من شو دمی

تشنه کامی با یتیمی بس نبود — صورتم را اخگر از سیلی کبود

از پی تسکین قلب خسته‌ام — خیز و بگشا هر دو دست بسته‌ام

بود آن شیرین زبان با چشم تر — روی نعش باب بی‌سر نوحه‌گر

عرض حال خویش را القصه برکرد — پای شاه از شکوه در زنجیر کرد
شاه هم بر حالت وی دل بسوخت — آتش قهرش غضب را برفروخت
آن امیر جور را حاضر به پیش — کرد شاه اندر سپه بر عدل خویش
اول اندر پیش چشم خاص و عام — کرد از تحقیق مطلب اهتمام
چون معین شد خطای آن امیر — حکم بر جلاد داد آن بی‌نظیر
در بر چشم سپاه و لشکرش — زنده زنده پوست کندند از سرش
دستگاه عدل خود آباد کرد — وان زن مظلومه را دلشاد کرد
باز برگرداند آن بیچاره زن — با امینی مؤتمن سوی وطن
پس چه افتاد دل زینب بداد — در سریر سلطنت ابن زیاد
آن زمان کان عصمت پروردگار — کرد جا در مجلس آن نابکار
از هجوم و کثرت نامحرمان — ساخت اندر گوشه‌ای خود را نهان
گفت عبیدالله کاین افسرده کیست — این سیه برسر برادرمرده کیست
یک کنیزی گفت با آن بی‌حیا — هذه بنتُ علیِّ المرتضی
کف بلب آورد مانند شتر — از غضب رگهای گردن کرد پر
گفت دیدی آخر ای دخت علی — حق ز باطل گشت اکنون منجلی

۸۳

این شنیدستم که شاه جم حشم
گشت چون الطاف یزدان یاورش
یعنی از ایران روان شد از وفا
سرقدم بنمود با شوق و شعف
گفت چون شد ساکن آن سرزمین
منزل آن شاه گردون احتشام
لشکر آن خسرو انجم سپاه
اندر آن وادی نمودند انتخاب
گرد چون اردوی شاه از صدر و ذیل
دیدهٔ حق بین وی شد کامیاب
شامگاهان شاه اورنگ نجم
شد چو هنگام سحر ناگه ز خواب
لرز لرزان لعل لب را باز کرد
داد فرمان همرهان راه را
رفت و در سمت دگر منزل نمود

ناصرالدین شاه کیخسرو خدم
حلقه زد و پیک سعادت بر درش
موکب میمون وی در کربلا
بهر پابوس شهنشاه نجف
ادخلوها بسلام آمنین
در نجف گردید در وادی السلام
بر فلک زد قبه های بارگاه
گوشه را بهر اصطبل دواب
خیمه برپا چون قصر خیل خیل
از زیارتگاه قبر بوتراب
بر سریر استراحت زد قدم
جست سلطان ناصرالدین ز انتباه
محرمان راز را آواز کرد
برکنند آن خیمه و خرگاه را
بهر راحت منزلی حاصل نمود

برد غارت دشمن بدگوهرش — هر لباسی داشت از پا تا سرش

کار را بر جسم وی کردند تنگ — هر یک از ضرب عصا و چوب و سنگ

تا شود آگاه از سر دلش — ز دشمنان در پهلوی وی قاتلش

سجده گاه رحمة للعالمین — رنگ شد با سنگ از خون جبین

شد چنان پیکان بنافش کارگر — کز کمرگاهش برون بنموده سر

رو سیاهی دشمنی با حق نمود — چون قمر با تیغ فرقش شق نمود

گشت چون افزون بلای بیکرش — شمر دون با خنجر آمد بر سرش

ساخت از تن راس آن بی قرینا — از قفا با یازده ضربت جدا

تا که گردد نیزه بان راس وی — خولی بیدین سرش را از پی

بر سر وی کار را کردند سخت — گه بمطبخ بود و گاهی بر درخت

پس تلافی کرد اندر شهر شام — زادهٔ هند از برای احترام

ساخت در بزم شراب آنجا یه — راس او را زینت طشت طلا

عرش را چون فلک بی لنگر نمود — بسکه هتک حرمت آن سر نمود

تا زند آتش بقلب زینبش — از غضب زد خیزران را بر لبش

نیست یارای نوشتن خامه را — مختصر کن صامت این هنگامه را

بشکند تا قیمت شبهای قدر / در سیاهی تحفه وش شرح بدر

شد مرکب تا بحکم سرنوشت / بر دخلقی راز دوزخ در بهشت

پیش پیش از یکی در حبش شاه / بهر خود پوشیده بد رخت سیاه

با همه پستی بلند اقبال شد / بهر رخسار شهادت خال شد

با چنان روی سیاه و بوی زشت / شد بزرگ روسفیدان بهشت

از پی تحصیل علم کیمیا / رفت و مس را کرد قربان طلا

تا نماید سکه دین پایدار / سیم اعمال را چو مس گردید یار

از درنگ دار فانی خسته شد / با حریفان بقا پیوسته شد

گرد با قانون تسلیم و رضا / خون خود را داخل خون خدا

از تمام ماسوی پابوس شد / دست حق را از پی پابوس شد

یعنی آمد آن غلام باوفا / خدمت مظلوم دشت کربلا

قند تر پیوسته از شکر فشاند / لعل او مروارید از گوهر فشاند

جبهه را بر قبله طاعت نهاد / سر بپای شاه دین بهر جهاد

سوی وی از مظهر رب النعم / شد ندا از قاب قوسین حشم

کای بلب کف بر سر افکنده خروش / با حریفان شهادت جرعه نوش

کوفیان بر مالک نار سقر	تنگ کردند عرصه از این المفر
شامیان را زهیبت دار القرار	شد بدوزخ آشکار اندر فرار
عاقبت از پشت زین بر روی خاک	کرد جا با جسم چون گل چاک چاک
شد نسیم رحمت حق یاورش	یعنی آمد شاه خوبان بر سرش
روی آن زیبا غلام با وفا	شد بوجه الله آخر آشنا
یعنی اندر وقت مردن از وداد	رو بروی شاهزاده زهرا نهاد
نیست یارای نوشتن خامه را	مختصر کن صامت این هنگامه را

در وفات حضرت یوسف ع

چنین ز بعض کتب شد روایتی تحقیق	که داد عارضه رو به یوسف صدیق
ضعیف گشت و نحیف از قضای ربانی	هلال سان رخ چون بدر ماه کنعانی
بسر رسید دیوان عمر او مدت	نمود روز بروز آن مرض بوی شدت
ز مصر بهر تفرج بوی شدند دلیل	که تا مکان کند اندر کنار بحر نیل
ز گردن بدنش سند در دو باره نشد	ز هیچ ره مرض آنجناب چاره نشد
فرود سیر تماشا برگ تن خللش	فرا رسید در آخر ز حکم حق اجلش
ز تند باد فنا شد بساط عمرش طی	اجل نمود بناش پیاده را پی

بیان قیامت کبری

بگریه گفت که ای رو سیاه کم فرصت / نکش حسین مرا لحظه بده مهلت
که تا بخواهش دل سیر بنگرم رویش / گل وداع بچینم ز روی نیکویش
جدا چو میکنی ای شمر از بدن سر او / گذار تا که ببندم دو دیده تر او
گذار تا که زنم بوسه بر لب دهنش / ز اشک چشم نهم مرهمی بزخم تنش
گذار کز تن او رفع آفتاب کنم / علاج تشنگی از کام انجناب کنم
گذار بار دگر تا بخیمه برمش / که جمله چشم براهند و مضطرب حرمش
بده بمن تو دمی مهلت ای ستم بنیاد / که مانده در ره او چشم سید سجاد
ببین چه با لب او سوزش عطش کرده / ز سوز تشنه لبی زیر تیغ غش کرده
گذار تا دگر از ضعف در خروش آید / ز هوش رفته حسینم دمی بهوش آید
نکرد رحم به قلب مکدر زینب / بکعب نیزه زد از قهر بر سر زینب
دل شکسته او را ز قهر پر خون کرد / بطعنه گفت که ای دختر علی برگرد
برو که روی حسین را دگر نخواهی دید / گلی ز روی حسینت دگر نخواهی چید
بجان زینب از این گفتگو شرر افکند / صدای زینب بخون بناله گشت بلند
رسید ناله زینب بگوش شاه شهید / بهوش آمد و خواهر بسوی خویش کشید
بگریه گفت که خواهر دلم گزند مکن / صدای خود بر اعدا این بلند مکن

باجر کرده فجار و زجرت فساق — رود بتقید سلاسل ز هر طرف اعناق

شوند قاتل و مقتول دادخواه بهم — وبسند هر طرفی نسبت گناه بهم

پیمبران سلف جمله وای نفسی گو — همه ز عاقبت خود بحجر فکر فرو

ز هول روز جزا اتشان شیخ و صبی — زنند حلقه بدر محمد عربی

بعذر امت بیچاره احمد مختار — کند حکایت واامتی بلب تکرار

که ناگهان بصف حشر انقلاب افتد — درون هالک و ناجی باضطراب افتد

به پیش چشم خلایق عیان شود و بلا — لوای قافله سالار دشت کربلا

بهیئتی که جگرها ز خوف خون گردد — عنان حوصله از دستها برون گردد

بود مقدمة القوم رابیشون و شین — شهید راه خدا حضرت امام حسین

ز نشاهٔ ی سربازی و فا سرمست — سر بریده پر خون گرفته بر سر دست

هزار پاره تن انورش ز ضربت تیر — بدست دیگر وی دست شمر شوم شریر

نهاده از عقب اسپ انشهر اسپش — بروی دست ملک آن حضرت عباس

شهید گشته بدست کز غش ز عناد — دو دست او لب شط از برای آب افتاد

علی اکبر غمناک و قاسم داماد — کفن بگردن و سرها بدست با فریاد

گرفته حجت کبرای شاه تشنه جگر — بروی دست سر پر ز خون علی اصغر

٨٩

بنزد فاطمه رو آور و رسول امم	که ای غریق یم غصه وی سفینه غم
قیامت آمده موسم نواختن است	نه وقت کیفر و هنگامه گداختن است
بیا بهره بابت که نیست جای درنگ	شده است عرصه محشر باشقیا تنگ
شوند فاطمه و مصطفی بهم همراه	کنند روی شفاعت بسوی عرش اله
چنین بفاطمه آید خطاب از داور	منم حکم بثواب و عقاب خلق نظر
نگر دمی که تو از حشر هر کرا خواهی	بری بخلد و شفاعت کنی بدنخواهی
همینها بجلال شفیعهٔ محشر	ببخش و عفو کن از امتان پیغمبر
برآر حاجت پنهان صامت الفقرا	چه حاجتم به بیان انت واقف الاسرار

در بیان اذان گفتن بلال

کرد رحلت سوی جنت چو رسول قرشی	تنگ شد وسعت یثرب ببلال حبشی
کافرا ببر مسند دین والی دید	زنبی مسجد و محراب نبی خالی دید
طاقتش طاق شد از گردش دوران تمام	کرد هجرت ز مدینه بسوی کشور شام
بود در شام شبی خفته دل از غصه کباب	گفت با وی نبی امی مکی در خواب
کای وفا پیشه بدنیا ز چه مهجور شدی	که جفا کرده که از مرقد من دور شدی
کرد از شام بفرمان رسول مختار	باز رو سوی مدینه دل بی صبر و قرار

کاین اسیران که چو شیر بند تقید بخیر — همه هستند ز نسل علی خیبرگیر

آنکه بنمود زن و مرد شما را بجهان — قتل و غارت بگیرا لطریق عدوان

زبی کینه دیرینه این بدعملی — حالیا وقت تلافی شده از لعلی

جمع گشتند یهودان سیه دل تمام — پی آزار حریم نبوی از سر بام

این یکی سنگ زد آن سوختگان را بر سر — دیگری خاک بیفشاند دگر خاکستر

آن یکی آتش بیدا دبهی بر سر ریخت — بسر عترت مظلوم پیمبر میزد

آه از آن لحظه که با عارض همچون خورشید — کرد جا زینب دلخون شده در بزم یزید

هر طرف کرد نظر حوصله شد بروی تنگ — ز تماشای انبوه نصارای فرنگ

برد بیطاقتی وی زکف صبر عنان — بمیان آمد اگر رخ از شرم نهان

آن زمان دل پیر دختر زهرا طپید — کاشنا شد بلب لعل حسین چوب یزید

شد سراسیمه و مانند سپند از جا جست — باز از خوف نظر کردن حضار نشست

صامتا حشر ز اشعار تو گردد است قیام — بهتر آنکه یکباره کنی ختم کلام

روایت معراج

روایتیست که ختم رسل شب معراج — چو از تقرب ایزد نهاد بر سر تاج

بحر وحدت یکتا چنان شد احمد غرق — که غیر میم احد را نماند ز احمد فرق

معجزه حضرت موسی ابن جعفر

دو تن ز یار و ز انصار سبط پیغمبر / به پیش تیر بلا جان خود نمود سپر

بخاک کرد تیمم امیر ملک حجاز / ز قحط آب بجای وضو برای نماز

کشید صوت اذان قاسم عزیز جگر / اقامه گفت علی اکبر از برای پدر

ز خوف تیر مخالف که بود در پرواز / چگویم آنکه شه دین چگونه کرد نماز

چنان نماز که از کربلا بچرخ اثیر / بلند بود ز تکبیر خصم غرش تیر

نمود همره اصحاب سید الشهدا / بدین طریق جماعت نماز ظهر ادا

ولی بعصر نمازش دگر فرادا بود / که زیر خنجر شمر شریر تنها بود

بطهر کرد تیمم اگر ز ظلم عدو / ز خون گرفت برای نماز عصر وضو

گهی ز خون جبین آبرو بخود می جست / گهی ز تشنه لبی دست از جان می شست

مخدرات حریمش بجای ذکر اذان / همه چو مار گزیده به الامان و فغان

کشید جای اقامه خروش ناله و آه / میان ندا من وی شاهزاده عبدالله

ز جای بستن احرام و گفتن تکبیر / بلند کرد بروی و دست طفل صغیر

ز ضرب چکمه شمر ستمگر مردود / گذشته بود نماز وی از قیام و قعود

پی قنوت گهی راز جوی داور بود / گهی بفکر غم امت پیمبر بود

درید تیر سه شعبه چه ناف او درهم / پی رکوع و سجود دگاه راست شد گه خم

گفت ای مرد اگر ترحم نکنی چو تو با
باز فرمود در درج ولایت با زن
بهر تو زنده کنم گاو ترا اگر خواهی
گفت زن گر ز غمم باز رهانی چه غم است
شهنشاه که در مصر وفا بود عزیز
گاو از معجزه سبط رسول دو سرا
گشت آن زن ز هواداری انفاس دم
این همان باست که درکنده ز روی پر
گه فرستاد تحیر ان پی خدمت برش
گر روا کرد ز عدوان پی حجت حق
گه طلب کرد پی قتل شه عرش اورنگ
در غریبی بجز از لطف خدا یار نداشت
بجز از ناله زنجیر چو مرغ هستی
آب گردید ز صدمه بدن لاغر او
آخر از زهر جفا شد ز ممالک بغداد

شما معجزه برمن دگر از بهر خدا
هست با سرعت تاثیر دعائی با من
تا شود بر تو عیان دعوی سر الهی
تو کریمی و سزاوار کریمان کرم است
زود آن گاو پس پای و فرمود خبر
زنده گردید و بپا خواست بفرمان خدا
با تبسم پریشان دل از آن کار خرم
بود نه سال ببغداد به قید زنجیر
تا کند متهم او و فکند از نظرش
انسیه روی پی مضحکه سرگین بطبق
همچو خود چند نفر کافر بی‌دین فرنگ
مونس خلق خدا یاور و غمخوار نداشت
همره آه شبی همدمی و همنفسی
گشت کاهیده بزندان بلا پیکر او
زیر زنجیر ستم موسی جعفر جان داد

همیشه با تن تبدار و اشک و ناله و آه
بفکر اینکه رسد از پدر بوی خبری
بغیر آه جهانسوز اهل راز نداشت
نشسته بود شب و روز با هجوم بلا
نوشته بود یکی نامه آن علیله زار
عریضه و رقش پرده دل غمناک
کتابتی کلماتش همه شرر انگیز
اراده داشت که آن نامه را بهانه کند
حکایت دل پرخون خویش سر تا سر
گرفت یکعربی نامه را از آن بیرون
نمود طی ره مقصود روز و شب ز وفا
بساعتی که زبیداد خلق کوفه و شام
عزیز فاطمه لب تشنه و غریب و وحید
عرب دو دست ادب را بسینه زد ز انام
شه شهید دم عیسوی ز هم بگشود

براه کربلا مانده بود چشم پدر
مدام داشت مهیا اساس نوحه گری
نشست بچاره دل افسرده و بینوا زندا
در انتظار پدر چشم سوی کربلا
برای خسرو لب تشنه با تن تبدار
مدادش از اثر خون دیده نمناک
عبارتش همه پر حسرت و قیامت خیز
بکوفه نزد پدر قاصدی روانه کند
نوشته بود در آن نامه از برای پدر
بعزم کربلا گشت از مدینه برون
بدشت ماریه آمد بظهر عاشورا
شهید گشته محبان شاه تشنه تمام
ستاده یکه و تنها بنزد جیش یزید
نهاد و کرد بدان شاه کم سپاه سلام
بلطف خاص جواب سلام او فرمود

از این علیلهٔ هجران کشیده بیمار / رسان سلام مرا نزد عابد تبدار

شها بصاحب حسرت نصیب کن نظری / که در عزای تو دارد همیشه نوحه‌گری

گناهکارم و غیر از تو عذرخواهی نیست / مرا بروز قیامت دگر پناهی نیست

بجان اکبر در خون طپیده‌ای بی‌سر / مکن ز جانب این روسیاه قطع نظر

نازل شدن ملک حضور فخر کائنات

روایتست که روزی خلاصهٔ کونین / جناب احمد محمود سید الثقلین

بحجره بود بر ام سلمه‌اش منزل / که از فلک ملکی شد بحضرتش نازل

پس از درود و سلام و تحیت بجد / نمود عرض بنزد رسول فرد صمد

که من یکی ملکم از گروه کروبین / نکرده‌ام ز فلک تا کنون گذر بزمین

بسی بدرک حضور تو آرزو دارم / بخدمت تو بسی عرض و گفتگو دارم

شنید چو سخن وی پیمبر رحمت / بام سلمه بفرمود تا کند خلوت

بروی غیر چو ابواب حجره را بستند / میان حجره براز و نیاز بنشستند

که ناگهان ز در حجره شاه مظلومان / نمود دیده بدیدار جد خویش عیان

زام سلمه چو احوال مصطفی پرسید / بی جواب شه تشنه کام چاره ندید

برای اینکه بامر نبی شتاب کند / اراده کرد که آنشاه را جواب کند

۹۵

رسول گفت چه دانسته تو نامش را / چگونه یافته رتبه و مقامش را

نمود عرض ملک با جناب پیغمبر / که ای ز جمله کونین بهتر و مهتر

برای تعزیه این پسر بهفت سما / بهر سمای همفتا و منبراست بپا

که گریه خیل ملایک بدانجناب کنند / شهید آل محمد بوی خطاب کنند

شنید فخر امم از ملک چه اوصافش / گلو و پیرهنش بوسه داد برنافش

بخاطرش مگر آمد ز طفل عاشورا / که گشت خسته حسینش ز کوشش اعدا

بنیزه تکیه چه از بهر استراحت کرد / ابو الحتوف یکی سنگ کین حوالت کرد

رسید سنگ جفا ناگهان به پیشانی / شکست تارک پاک عزیز ربانی

برای شکر شهادت بذکر بسم الله / گلو و لب که علی ملت رسول الله

گرفت خون جبین چشم آن عزیز زمن / برای اخذ بها خون گرفت پیراهن

چو دامنش زپی اخذ خون واگردید / ز زیر دامن و بی ناف وی عیان گردید

که ناگه از طرف آن سپاه بی ایمان / نهاد تیر سه شعبه یکی لعین بکمان

چو تیر گشت رها از کمان آن بی دین / نمود جای بناف مبارک شه دین

بناف و بر شکم شاه اکتفا چو نکرد / ز هره کمرش تیر سر برون آورد

زمانه تنگ چنان بر عزیز زهرا شد / که ناله همدم سکان عرش اعلی شد

ز بعد سنت قیلوله و فراغت خواب — طلب نمود برای وضوی سنت آب

چو آب مضمضه را کرد از دهان جاری — نمود آب سرایت ببوته خاری

علی الصباح همانجا گشت بارآور — بسی بلند و تناور بقدرت داور

چنانکه گشت ز طوبای خلد ضرب مثل — ببوی میوه او عنبر و ز طعم عسل

گرسنه سیر نمودی و تشنه را سیراب — شفای جمله امراض سخت ز هر باب

ز یمن میوه او منتفع صغیر و کبیر — ز برگ او شده پستان هر غنم پر شیر

قبیله که در اطراف او معین بود — ز هر بلیه و از روزگار ایمن بود

ز اهل بادیه هر کس که بود در هر جا — ز برگ وی همه بردندی از برای شفا

جهان ز پرتو او جمله غرق در نعمت — زمانه را شده اسباب نعمت و برکت

ز بعد مدت چندی شد آن درخت ترا — چنانکه از غم معشوق عاشقی بیمار

شدند اهل قبیله از آن سبب حیران — که شد بهار درخت از چه رو بفصل خزان

خبر رسید بما که سید لولاک — کشید رخت سحن از جهان [illegible]

از این قضیه بسر رفت مدت سی سال — که بود حال درخت آن زمان چنین [illegible]

دوباره زینت و حسن طراوتش کم شد — اساس خرمی وی شکسته در هم شد

تمام ریشته بار و برش گسیخته شد — چو اشک غمزدگان برگهاش ریخته شد

بخویش گفتی از بعد مادر و پدرم — خدای کم نکند سایه حسین ز سرم

ز رفتن تو من زار و دل دو نیم شدم — کنم خیال که امروز من یتیم شدم

کنم خیال که امروز رفته مادر من — شهید زهر شده از جفا برادر من

بغیر اینکه گریبان صبر پاره کنم — ز رفتن تو من بینوا چه چاره کنم

ز عهد گذشته باطفال تو رست چکنم — در این زمین به یتیمان بیکست چکنم

شهید کربلا در تسلی زینب — بگریه گفت که ای دختر امیر عرب

جهان نکرده وفائی بمادر و پدرم — مگر ز جد گرام تو من عزیزترم

تمام ساغر صهبای مرگ نوشیدند — ز دهر دیده حق بین خویش پوشیدند

چسان براه خدا جان و سر فدا نکنم — ز وعده که بحق کرده‌ام وفا نکنم

شهید گر نشوم پس بدوستان چکنم — بعاصیان و محبان ز شیعیان چکنم

تو تحمل ماتم داغ و اقتدا ثمری — ز بعد من به یتیمان بی پدر پدری

بجای من نگذاری که اشکبار شوند — ز بیکسی به خلق خوار و زار شوند

سوی سکینه من کس نه بد نگاه کند — کزان نگاه دل زار وی تباه کند

بگوی ظالم از این در بدر چه میخواهی — از این ستمزده خونجگر چه میخواهی

بزرگوار خدایا بحق آل عبا — بحق خون شهیدان دشت کربلا

۹۸

در بیان رحلت پیغمبر رحمت

روایتست که چون از جهان حبیب خدا — مسافر سفر قرب لیلة الاسری
رسید وقت که قلب ما نه بکندازد — از این سرا چه اندوه و غم برون تازد
بستر مرض افتاده بود با تب و تاب — یکی بکتاب سالت نمود دق الباب
جناب فاطمه در پشت در نمود گذار — زراه کوفتن در نمود استفسار
جوابداد که اینجا نواده عصمت — مراست عرض نهانی بشافع امت
پی جواب جوان عرب جناب بتول — بگفت نیست دراینحال وقت اذن دخول
برفت و بعد زمانی نمود بار دگر — پی گرفتن اذن دخول حلقه در
در آن زمان شه امی لقب بهوش آمد — بسوی فاطمه بانالد در خروش آمد
که زودتر بگشایید در فراز کنید — بروی پیک خدا درب حجره باز کنید
که او بهر زن همچو تو جماعات است — سفیر مرگ و بکشت اساس لذات است
به هیچکس نبرده چنین طریق ادب — ز ما سوی بجز از من نکرده اذن طلب
نمود قابض ارواح اذن چون تحصیل — بپابپوس رسول خدای شد واصل
سلام کرد و دو دست ادب بسینه نهاد — ز روی شاه بمقصود خویش پرده گشاد
پیام داد ز حق کای شفیع خلق الله — اگرت بسر هوس وصل ماست بسم الله

هزار خاک ندامت بفرق امت تو | چگونه آب نگردند از خجالت تو

دو چیز را بامانت گذاشت آن سرور | کتاب و عترت خود را بگفت داور

شکست بعد نبی حرمت کلام خدا | چو قلب عترت پاکش بدشت کربلا

روایتست که چون بیکس و غریب و وحید | بخاک ماریه بود جان حسین شهید

نهاده بود بهم هر دو دیده حق بین | که دید سینه مجروح خویش را سکین

گشود چشم و نظر کرد شمر بدین را | بگفت آن سگ بیشرم زشت آیین را

گرای شده ز خدا و رسول یگانه | مرا شناسی لب تشنه میکشی یا نه

جواب داد بلی میشناسمت ای شاه | توئی حسین و بود جد تو رسول اله

علی بود پدر و فاطمه است مادر تو | ندارم از همگی باک و میبرم سر تو

بگفت حال که دانستیم تراست شتاب | حرارت جگرم را نشان ز قطره آب

بطعنه گفت که داری گمان تو ای سرور | که هست باب گرام تو ساقی کوثر

بگو بیاید و بنشاند از جگر تابت | کند ز آب بهنگام مرگ سیرابت

کشید خنجر و از قتل آن امام امم | اساس خرمی کاینات زد برهم

بس است صامت از این ماجرا که لال شوی | اگر زیاده پی شرح انتقال شوی

در بیان روایت ام حبیبه ره

برهنه پا و سر افتاده کآنک اطفال — به پیش گلی و کافر پس از دنبال

هر آن یتیم که گندی نمودی اندر راه — رخش ز صدمه سیلی یکی نمود سیاه

ز بی مقدمه ای از نان محزون دل — نموده است چه خورشید جای در گل

سر بریده اندر سنان برابر داشت — مدام زمزمه یا اخا مکرر داشت

گرفته دامن او کودکی بعجز و گریست — که از گرسنگی ایعمه جان تو [illegible]

جگر ده ایم که این آب و نان بابم طعام — بود حلال و بآل نبی شده است حرام

ز بسکه زاده جگر سوز خود شرار افروخت — بحال وی دل ام حبیبه بجد سوخت

ز جای جست و همراه چند قرص از نان — گرفت و از پی آن طفل زار گشت روان

نمود در بر زینب چنین سخن تقریر — که این دو قرصه نان ایزن اسیر بگیر

باین صغیره بده وز غمش تسلی کن — بحق من دو دعا نزد و فرو بکیا کن

یکی که مثل همین طفل دل ز درد دو نیم — مباد دید پدر اطفال من ز بهر یتیم

دوم دو چشم اقتد بدان نتیج و — دو باره هر شد موزون بی یتیم [illegible]

جناب زینب از این حال شد گرگو بحال — بگریه گفت که ام حبیبه دیده بمال

همین برای که آورده تصدق نان — با تش دل من ار چه میزنی دامال

چو دید ام حبیبه بسوی دیگر نیست — دو دست زد بسر او و فتاد زار دگر

بهرش سو ابی العاص را اسیر آید — ز فیض [illegible] داماد رسول مجید

پس از طلوع نبوت که شایع است — زمانیکه کرد به یثرب با مر حق هجرت

پی مدافعه لشکر کین مهیا شد — زمان واقعه جنگ بدر کبری شد

سران مکه در آن جنگ چون اسیر شدند — بدست لشکر اسلام دستگیر شدند

ز هر دو سوی پس از گفتگو بقتل و قصاص — بنا بفدیه نهادند بهر استخلاص

ز اهل مکه هر آنکس که دستگیری داشت — میان لشکر اسلام یک اسیری داشت

تهیه زر و سیمی نمود و گشت روان — سوی مدینه بر شهریار کون و مکان

بداد فدیه و بنمود اسیر خود آزاد — بسوی مکه روان گشت خرم و دلشاد

کسی بغیر ابی العاص مکه و تنها — دگر بند بدیه زجمله اسرا

نمود مهر رهائی سوی خود زینب — قلیل سیم و زری با برادر بعث زد

و فا بفدیه وی چون نداشت او زر و سیم — که در خلاصی شوهر نمایدش تقدیم

بیادگار بدش از خدیجه یک چندی — گزیده مرسله قیمتی گلوبندی

بردن نمود و گردن نهاد در سر زر — روانه کرد به یثرب بر جناب پدر

فتاد چشم نبی چون بسوی گردن بند — دلش بحجم غم گشت شعله ور چو سپند

چرا که یاد از عهد خدیجه خاتون کرد — سرشک دیده خود را چه در جنجو کرد

۱۵۲

فکند کعب نی آن بیحیا بازویش — بخاک داد مقام و فکند بر رویش

بزد مقنعه با گوشواره از گوشش — سر برهنه بخاک او فکند مدهوشش

چو هوش آمد منشسته دید با شیون — خمیده زینب و زانش گرفته در دامن

بگریه گفت که ایعمه الم پرور — بیا بهوش مرا کهنه معجری بر سر

بحسرت زینب غمدیده از جگر جواب — بگریه گفت که ایدل شکسته بیتاب

ز سر برهنگی ار خاطرت پریشان است — نظاره کن بسر عمه ات که عریان است

برو بسپهر که بنیاد تو خراب شود — بسان سینه صابت دلت کباب شود

مغلوب شدن خالد بن ولید

روایتست که بوبکر دون چو از دغلی — نمود غصب خلافت پس از نبی ز علی

برای تقویت کار آن پلید شریر — نمود زاده خطاب این چنین تقریر

که تا علی بجهان زنده است نزد عوام — بما خلافت ناحق نماند استحکام

نباید آنکه علی را گذاشت با هوشش — باجتماع بباید که ریختن خونش

قرار داد ابوبکر زشت حیله ساز — که وقت صبح بداد م چو من سلام نماز

کنند شیر خدا را بوقت سجده شهید — زند بگردن او تیغ خالد بن ولید

بوقت صبح که اندر نماز شد مشغول — ز فعل خویش پشیمان شد آن ظلوم جهول

نگشت خالد اگر از مراد خود دلشاد — رسید نسل مرادی ز قتل خود بمراد

برای سجده قد شیر حق چو خم گردید — بقتل شه قدان بحیا علم گردید

ز قلب پاک نبی شعله بید تیغ فکند — بفرق بن عم و داماد وی چو تیغ افکند

علی ز ضربت شمشیر وی ز دست افتاد — برکن اول ارکان دین شکست افتاد

برفت اوج فلک داد و شیون اصحاب — گرفت موج شط خون بدامن محراب

بساکنان سما زین صدا گزند آمد — نوای قد قتل المرتضی بلند آمد

سر برهنه دویدند با غم و شیون — پی تفحص حال پدر حسین و حسن

چو بر سر پدر خویش رهسپار شدند — بدرد بی پدری هر دو تن دچار شدند

ز سرشک چشم حسین گشت غیرت عناب — حسن گرفت سر باب خویش بر دامان

بسوی خانه ببردند نعش میر عرب — کشید نعره بسیطا فتی ز سر زینب

دو دیده را پی تسکین بکیان واکرد — ز گریه زینب و کلثوم را تسلی کرد

گشود طایر روح امام جن و بشر — ز ملک جسم سوی شاخسار طوبی پر

دل حسین و حسن گشت از الم پر خون — باحترام نمودند باب خود مدفون

فدای آن تن بیسر که بد بری ز لعب — بخاک کربلا بیکفن شد و ز دو دوش

کسی نبود که گیرد برای او ماتم — دریا بری جراحات وی نهد مرهم

١٥٣

هرچه بر من از بلا آمد فرود / جمله از حسن خدا داد تو بود

ماه کنعان باز لیخا در جواب / گفت ای شوریده بی صبر و تاب

پس چه میکردی اگر دیدی عیان / صورت پیغمبر آخر زمان

آنکه گر برگیرد از عارض حجاب / از رخش ناچیز گردد آفتاب

آنچه خوبی هست و باشد کردگار / برده اندر خلقت حسنش نگار

سکه دارد سکه حسنش رواج / گیرد از خوبی ز خوبان جمله باج

گفت با یوسف زلیخا کاین کجاست / هرچه گفتی سر بسر صدقست و راست

زانکه آمد نام او اندر زبان / ذکر وصف حسن آن آرام جان

مهر او بگرفته جا اندر دلم / داده جائی تازه بر آب و گلم

آمد آندم از سما اندر زمین / از بر داور جبریل امین

گفت میگوید خدای ذوالمنن / شد عیان صدق زلیخا نزد من

دوست میدارم زلیخا را کنون / شد چو رحمت جسم او رهنمون

این زمان او را برآر از شطر / تو زلیخا را بعقد خود درآر

آری آری اصبح اندر ما سوی ا / حب محبوب خدا حب خداست

احمد مختار را با این جلال / کرده خلقت تا خدای ذوالجلال

گفت رفتم تا نهم با شور و شین | داغ اکبر بر دل ریش حسین
در کمین وی نشست و بیدریغ | فرق وی بشق نمود از ضرب تیغ
تاب رفت از پیکر آن نازنین | سرنگون شد از عقاب اندر زمین
هر که دید از قوم کوفی فرصتی | زد بجسم نازنینش ضربتی
بیتابانه برکشید از دل فغان | سوی شاه دین که بابا الامان
نیست یارای نوشتن خامه را | مختصر کن صامت این هنگامه را

شهادت جناب قاسم

گفت راوی چون بدشت کربلا | شد بمیدان قاسم نوکدخدا
هر طرف کاورد رو با تیغ تیز | بر عدو دادی نشان از رستخیز
همچو شیری کو رهد از سلسله | کرد کاخ کفر را پر زلزله
ناگهان عمر بن سعد بدسیر | بست از دنیا و از عقبی نظر
سوی آن شهزاده بیکس شتافت | فرقش از شمشیر تا ابرو شکافت
از قفا زد شیبه بر پشتش سنان | شد گذار از سینه آن نوجوان
نسل ناپاک سعید ناسعید | قلب پرخون وی از خنجر درید
از غضب انداخت یحیی ابن وهب | نیزه بر پهلوی آن عالی نسب

چو رو سوی بیت المقدس نمود | ز قبطی سشی بر سر راه بود
ز ملکش هر آنکس نمودی عبور | گرفتند عشار از وی عشور
پی عشر اموال عشار ها | گشودند یک یک همه بارها
چو نوبت بصندوق ساره رسید | غم نو پر آذر بدل شد پدید
بعشار فرمود بی آن نظیر | پی عشر هرچند خواهی بگیر
دگر قفل صندوق را وا مکن | در او هرچه باشد تماشا مکن
از این گفته عشار پوشید چشم | گشود از درش قفل و از روی خشم
بگفتا چه نسبت بدین زن تراست | بود بر تو بیگانه یا آشناست
خلیل الله از روی صدق مقال | بگفتا مرا هست این زن عیال
پی حفظ ناموس خود بیگمان | نمودم بصندوق او را نهان
بدو گفت عشار سرکن تو راه | که بایست رفتن بر پادشاه
ببردند بعد از همه قال و قیل | بر شاه صندوق و لوط و خلیل
از این قصه چون شاه شد باخبر | ز صندوق در بسته بگشاد در
چو بر ساره آن جاهل خودپرست | نظر کرد و بر سوی او برد دست
خلیل الله از کار آن مستجو | ز غیرت بگرداند از ساره رو

١٠٧

یکی سرخ مو بدتر آن مجوس — چو افتاد چشمش بدان نوعروس
بگفتا بهشنه و یزید شریر — که باشد توقع مرا از امیر
که بخشد ز احسان همین دخترم — که از بهر خدمت بخانه برم
چو بشنید از وی عروس این سخن — در آویخت بر زینب سخن
که ایعمه آخر من دلریشم — همین بس نباشد که گشتم یتیم
گرفتم که ترک عزیزی کنم — چنان عمه دیگر کنیزی کنم
ز چشم اشک زینب روان شد چو شط — بدو گفت ظالم مکن این غلط
نه تو قادری نه یزید دغل — که گر دید ... این عمل
بپاسخ سر و دش یزید این سخن — که سهل است اینکار در نزد من
بگفتا که نتوانی ای بدشعار — مگر کفر پنهان کنی آشکار
شد اندر غضب آن سگ بیحیا — زبان را گشود از پی ناسزا
بفرمود زینب که این شمشو — امیری بگو هر چه خواهی بگو
به بیهوده یارا تو ست میکنی — همین که ظالم غضب میکنی
ز زینب حیا کردان بشره رو — بپرداخت بر تیغ آن سرخ مو
چو آمد دانگشتگر را شنید — بپرسید از آن بیحیای پلید

شه بصید عزم بازو برگشاد — از پی صیدش خدنگ انگشت داد

لشکر سلطان دویدند از هر طرف — از پی آن صید کآمد در هدف

ناگهان دیدند خلقی چاک چاک — کودکی غلطان شده در خون و خاک

مادر و بابش چو زان اجتماع — یافتند از کودک خود اطلاع

در زمان قنداقش برداشتند — خونچکان در نزد شه بگذاشتند

خسته زحال آن رضیع شیرخوار — گشت جویا چون بحال ابتدا

نزد وی گشتند با آه و فسوس — لشکر سلطان بعزت خاکبوس

کین بخون خویشتن غلطان شده — از خدنگ دست شه بیجان شده

شاه اشک از دیده بر دامان فکند — خویش را بر خاک گریان افکند

یکطبق زر کرد حاضر با اسف — تیغی اندر گردن و مصحف بکف

گفت با ایشان بحال مستمند — گر خطائی شد ز فعل ناپسند

نزد باب و مادر آن بیگناه — گردن کج ایستاده عذرخواه

تا نمانم در جهان مدیونتان — میدهم این زر بجای خونبهاتان

زر نباشد گر که مقصود شما — پس ببخشیدم بدین قتل خطا

ور که مقصود شما باشد قصاص — این سر و این تیغ از بهر قصاص

۱۰۹

بر رخ بابش تبسم کرد و گفت	باز با آن حال آن با غصه جفت
کی پدر آیا شدی ز جسم جدا	جان شیرین در رهت کردم فدا
نیست یارای نوشتن خامه را	مختصر کن صامت این هنگامه را

امتحان طبیب موصلی

گفت راوی در تمام عالمین	چون خلافت شد مسلم بر حسین
بود در موصل یکی دانا طبیب	با یزید بن معاویه حبیب
نی همین در خدمتش کردی قیام	بلکه میدانست آن سگ را امام
گفت با وی مؤمنی از شیعیان	بگذر از همراه باطل ابلهان
گر سعادت خواهی اندر عالمین	قبله خود کن تو شاه دین حسین
آنکه اندر راه حق لایزال	ساخته وقف شیعیان جان و مال
گر حقیقت را بسر داری هوس	در حسین آئینه را بجوی و بس
گرد اندر دل طبیب نکته دان	زد سخن با خویش قصد امتحان
از قضا بیوه زنی همسایه داشت	از وجودش بر سر خود سایه داشت
ناگهان آن بیوه زن بیمار شد	حال طفلش بی پدر افکار شد
شد روانه کودک دور از نصیب	حال مادر گفت نزد آن طبیب

شمر روید دخترش نیلی کند / نیلگون رخسارش از سیلی کند

جمله را پای پیاده روز و شب / در بیابانها دواند از غضب

عترت آن شاه بی‌مثل و نظیر / برد اندر کوفه چون شمر شریر

داد اندر گوشه زندان مکان / آن حریم سرور کون و مکان

سر برهنه دل گرسنه جان کباب / پوست افکنده بدنشان ز آفتاب

جای دست مرحمتهای پدر / سنگ و چوب کوفی و شامی بسر

بر سر آن بیکسان در روزگار / جز کنیزان کس نمیکردی گذار

مردم کوفی شب اندر خانه‌ها / کودکان چون گنج در ویرانه‌ها

روز و شب از چشمشان در فقر خواب / شب بسر با روزها از آفتاب

بلکه دادندی تصدق کوفیان / بر یتیمان حسین خرما و نان

سوی ایشان کلثوم کردی نظر / سوختی او را از این محنت جگر

میگرفت آن نان ز دست کودکان / با غضب میگفت با آن ناکسان

کی گروه سست عهد بیوفا / از خدا شرمی ز پیغمبر حیا

کوفیان ما را تصدق کی رواست / کی خدا خشنود و پیغمبر رضاست

ما که در این شهر خوار و مضطریم / آل یس عترت پیغمبریم

این چنین بشکفت شمس المشرقین — با دو قربان شما جان حسین

سخت باشد عقده های مشکلم — بیکند اشک شما خون در دلم

جوی خون از دیده جاری کم کنید — ناله و افغان و زاری کم کنید

یک طرف سنگین دلان نابکار — اندر آن صحرا فزون از صدهزار

غافل از بی یاری و احوال او — تشنه بهر خون و جان و مال او

شاه بی لشکر حسین خون جگر — بود اندر بحر فکرت غوطه ور

ناگه از درگاه حق کبریا — رقعه سبزی نوشته با طلا

او فتاد از بهر آن ملک ذبیح — بر سر قربوس زین ذو الجناح

رقعه را بگشود و آن نور دو عین — دید بنوشته است عبدی یا حسین

نیست ما را بر کسی تکلیف شاق — این تو و راه حجاز و این عراق

ما شهادت را بتو نموده فرض — این تو و ملک جهان از طول و عرض

از لن سوی زمین اینجا بیاک — تا نماید دشمنانت را هلاک

هر دو عالم زان تست ای ممتحن — هر کجا خواهی بعزت کن وطن

پیش ما قدرت فزون ای محترم — رتبه ات هرگز نخواهد گشت کم

سر و لب تشنگان با اشک و آه — شد بپام کبریا را عذرخواه

داغ اکبر بی کمانم میکشد | ماتم آن نوجوانم می کشد
کی شود دیگر دل من شادکام | زندگانی بعد از این باشد حرام
نیست یارای نوشتن خامه را | مختصر کن صامت این هنگامه را

وداع حضرت علی اکبر با مادر

در کربلا حسین بی یار | چون گشت غریب و بی مددکار
بگرفت بکف علی اکبر | در دم پی یاری پدر شد
لیلای ستم کش جگر خون | از خیمه خود دوید بیرون
بوسید رکاب توسنش را | بگرفت دو دست دامنش را
کی شعله شمع آرزویم | ای تازه جوان ماه رویم
قربان جمال بی مثالت | مادر چه بود دگر خیالت
سوری که ترا فتاده بر سر | پنهان مکن از من مکدر
با آن همه آشنایی تو | چون شد سبب جدایی تو
با این همه درد و غم نصیبی | با این همه محنت و غریبی
خواهی ز من حزین شوی دور | تا از غم دوریت شوم کور
تو بر من خسته نور عینی | شمع شب ماتم حسینی

مکالمهٔ علی اکبر با پدر

چون جدهٔ من بتول عذرا | با آه و فغان و شور و غوغا

گردد به صباح روز محشر | حاضر بمقام عدل داور

جوید پی منصب شفاعت | از ما همه محضر شهادت

گوید بر کاب نور عینم | کرده است که یاری حسینم

خیل شهدا بمحضر خویش | آرند به کف همه سر خویش

کلثوم به پیش دیدهٔ ناس | آرد به میان دو دست عباس

آن یک ز جگر کشد فغان را | آرد دسته قاسم جوان را

یکسوی عروس با جزو شش | آید بروی دریده گوشش

آرد بیرش رباب مضطر | قنداقهٔ پر ز خون اصغر

پرسد ز تو گر جناب زهرا | کی بی‌کس غم رسیده لیلا

پس چیست نشان یاری تو | کو تحفهٔ جان نثاری تو

اکبر که ترا همین پسر بود | گو با ز حسین عزیزتر بود

بنهاد چرا به کربلایش | تنها و نکرد جان فدایش

امروز اگر دلت ملول است | بهتر ز خجالت بتول است

از گریه منه بپا کندم | کن در صف حشر سربلندم

بس پس جنگ و کوشش بسیار ... بزمین واژگون شد از سر زین
آن یکی زد عمود بر فرقش ... دگری زد بپهلویش زوبین
آن یکی تیغ زد بر جبههٔ او ... ساحت از خون عذار او رنگین
آن یکی برمح کین زدش ز یسار ... دگری زد سنان بوی ز یمین
آن خلیل ذبیح کوی وفا ... گفت آندم بناله‌های حزین
کی پدر جان برس بفریادم ... الامان زین سپاه بدآیین
شد شتابان حسین تشنه جگر ... بسر آن همای اوج یقین
دید آرام جان لیلی را ... کرده از خاک بستر و بالین
سر او را گرفت بر زانو ... خاک و خون پاک ساختش ز جبین
دید او را ز خون نموده خضاب ... رخ رنگین و کاکل مشکین
گفت ای گلعذار گلشن راز ... ای همایون تذرو علیین
حیف از این غنچه لب چو گلت ... حیف از آن تبسم شیرین
آه از آن سرو قد رعنایت ... داد از آن ملاحت رنگین
تک گلی داشتم در این بستان ... رفت آن هم بغارت گل چین
تو بخاک هلاک و زنده حسین ... بی پناه و انیس و یار و معین

داد فرمان بر خطا و روم و چین — بر تمام ربع مسکون زمین

از زر و سیم و جواهر بار بار — استر و اشتر قطار اندر قطار

گرد کردند آن قدر زر و سیم — کز بیان وی شود عاجز قلم

منتخب کردند خوش آب و هوا — طرفه صحرائی وسیع و با صفا

جمله معماران ز هر شهر و دیار — جمع گردیدند روز و شب بکار

تا به سیصد سال با آن اهتمام — گشت آن بنیاد نامیمون تمام

کرده وصف وی خدای ذو النعم — نام او باشد گلستان ارم

چون خبر دادند بر آن بی ادب — گرد سرداران لشکر را طلب

شد ز دارالملک خود آن نابکار — از پی سیر بهشت خود سوار

با جلالت کرد طی راه امید — دو فرسخی تا بر در جنت رسید

از دو پا یکپاس بر گرد از رکاب — تا شود از سیر جنت کامیاب

آنکه کرده صید پشه پیل را — کرد تر دشش حاضر عزرائیل را

بجانب شداد با شکل مهیب — پیک حق زد هی بآواز عجیب

لرز لرزان گفت بر گو کیستی — خار راه من برای چیستی

گفت عزرائیلم و بسته کمر — بهر قبض روح تو ای خیره سر

فاهلوا واستهلوا فرحاً — ثم قالوا یا یزید و لا تشل
آه از آن ساعت که کرد آن زشت دین — حکم بر قتل امام ساجدین
دید چون زینب بدست قاتلش — بی تحمل گشته شد از جا دلش
چشم گریان کرد رو سوی یزید — کی لعین منما امیدم ناامید
این علیل بینوای خسته جان — یادگاری مانده از نیک دودمان
قتل وی گر میکند قلب تو خوش — پس مرا ای بیحیا اول بکش
نیست یارای نوشتن خامه را — مختصر کن صامت این هنگامه را

رحلت فاطمه زهرا ع

روایت است که از فرقت رسول انام — بچشم فاطمه چون روز تیره گشت چو شام
بدانحد که دوران گرفت چندان تنگ — که کوفت شیشه صبر و قرار وی بر سنگ
ز دردهای دل و غصه های پی در پی — ز بس گداخت چو موی و زناله همچون نی
گرفت بر دل بیطاقتش هم و غم و زور — که اوفتاد ز پا و ز درد شد رنجور
بسینه بسکه فرو برد آه عالم سوز — نمود بر مرض وی فزود روز بروز
ز فرقت پدر و سخت گیری دوران — نمود از قفس دهر میل باغ جنان
نمود رو بعلی کی امین دیگرم — ز دهر کرده الم یا علی ز جان سیرم

در آن زمان که سر نعش آن شهید عباد | رسید با غل و زنجیر سید سجاد
بحال قافله سالار جمله اهل حرم | شدند همدم و همناله چو بحر بی آرام
برای باب چنان گشت عابدین بی تاب | که خلق را چو دل اهلبیت کرد کباب
بگریه جن و بشر ساختند از وباری | ز سم اسب مخالف سرشک شد جاری
یتیم پرور شاه شهید زینب زار | نمود رو بتماشای عابد بیمار
جوابداد بزینب که ای ستمدیده | کسی ندیده چنین ظلم ملکه نشنیده
مگر حسین من اینشهریار بی سر نیست | عزیز فاطمه ریحانه پیمبر نیست
ببین برادر و انصار و یاور او را | بخاک و خون بدن چاک چاک اکبر او را
کسی بفکر کفن کردن شهیدان نیست | مگر حسین من ای عمه جان مسلمان نیست
که بر زمین بدن پاره پاره بی سر | فتاده بیکفن و غسل سبط پیغمبر
بجای دوش نبی گشته خاک بستر او | ز خون و خاک کفن پوش گشته پیکر او
کند به پیکر بابم زکینه عدوان | ز هر طرف بنگر اسب کوفیان جولان
مکن به فرق خود صامت این قضیه رقم | فتاده لرزه بارض و سما و لوح و قلم

ورود سر مقدس بدیر راهب

چون سر مهر افسر سبط رسول | ساخت اندر دیر نصرانی نزول

سر بریده حضرت یحیی منم | بر سر دار فنا عیسی منم

ما سوی را من بر ثبت سرورم | از شرف ریحانه پیغمبرم

مادرم فخر زنان خیر النساست | بابم ای راهب علی شیر خداست

بیت مظلومی چو من در نشاتین | هست نامم شاه مظلومان حسین

منکه اندرین بلاد کربتم | زاده پیغمبران امتم

من ز تیغ ظلم بی سر گشته ام | تشنه بیر زیر خنجر گشته ام

دیده ام اندر زمین کربلا | بزم عیش اکبر خود را عزا

قامتم خم گشته از بار محن | از غم بیدستی عباس من

قاسم داماد بی سر دیده ام | تیر در حلقوم اصغر دیده ام

گشته از بیباکی قوم ضلال | زیر سم اسب جسمم پایمال

در کف دشمن ز دور چرخ پیر | شد حریم من اسیر و دستگیر

من براه کبریا سر داده ام | جان و سر در راه داور داده ام

گه سرم را نیزه گردد نخل طور | گاه سازد جای در کنج تنور

گه کنند این کوفیان تیره بخت | راس من چون میوه آویز در درخت

گر ز بام و در جدا از نام و ننگ | بر سر من میزنند از قهر سنگ

گفت راوی ناگهان از آسمان / دلوی آمد بر زمین با ریسمان

ام این برگرفت آن دلو آب / خورد و شد ایمن ز تاب التهاب

کرد شکر کردگار لایزال / زنده بود از آن زمان با هفت سال

اندرین مدت زمین را دگر / می ندید از تشنگی اسم و اثر

بار دیگر آمدم زین ابتلا / یادم از لب تشنگان کربلا

غنچه های گلبن باغ بتول / میوه های نخل بستان بتول

هر یکی افتاده از تاب عطش / چون گل پژمرده و بنموده غش

شیرخوار از پستان امید / اصغر شش ماهه شاه شهید

از عطش چون شیر پستان را باب / از غزال چشم وی نم کرده خواب

قرة العین رسول محترم / برد او را سوی میدان از حرم

پیش چشم مردم دنیاپرست / کرد چون قرآن علم بر روی دست

گفت کی بی رحم قوم دل سیاه / چیست جرم این صغیر بی گناه

کز شرار تشنگی پر میزند / خشک بر پستان مادر میزند

گر گمان دارید من از بهر خویش / آب میخواهم با حوال پریش

خود بگیرید از من این افسرده را / این نهال نورس پژمرده را

گفت بیزاری بجو از بوتراب
گفت بگذر زاین کلام ناصواب

گفت نبود چاره جز کشتنت
باید اندر خون خود آغشتنت

گفت مولایم علی داده خبر
که تو بر دارم کشی با نه نفر

بلکه فرموده امیر مؤمنان
میبری از کین زبانم در دهان

گفت مولایت علی کذاب بود
گفت کذب اندر کلام وی نبود

پیش از این میثم رسیدی هر کجا
نزد عمرو بن حریث با وفا

باز میگفتی بعمرو آن غم نصیب
میثم همسایه تو عنقریب

تا بفرمان عبید نابکار
نزد خانه عمرو گردندش بدار

شد بعمرو آنگاه از این بیان
معنی فرموده میثم عیان

شد گلاب افشان پی اکرام او
کرد دور دار او را رفت و روب

برکنیز خویش فرمانداد زود
عود و عنبر بهر میثم کرد دود

روی دار آن نیکمرد حق شناس
ذره نبود از دشمن هراس

نزد خلق کوفه با صوت جلی
کرد ظاهر مدح اوصاف علی

گفت چون بر عترت پس درود
لب بلعن آل بوسفیان گشود

پرده از کفر یکایک باز کرد
اصل و نسل جمله را ابراز کرد

[illegible]

با جوانان بنی هاشم تمام | بر سر خاک سیه کرده مقام

بر بدنهای چو برگ نسترن | رنگ و خاک کربلا گشته کفن

باد بیباکانه جولان میکند | کاکل اکبر پریشان میکند

زین علیل از سینه آهی بر فروخت | کز تف آن آه نه افلاک سوخت

سم اسبان مخالف سر بسر | شد بحال عابدین از گریه تر

زینب ام المصیبه با شتاب | در تسلی کرد رو با آنجناب

گفت کی تیدار بی صبر و قرار | خاندان مصطفی را یادگار

سخت با هول و فزع می بینمت | ای ستمکش در جزع می بینمت

هستی کون و مکان وابست تست | رشته نظم جهان در دست تست

ماسوا را بنگر اندر غلغله | عرش و فرش افتاده اندر زلزله

حجت حقی تو در این روزگار | صبر باید حجت حق را بکار

دیده را زین العبا دریا نمود | پاسخ زینب چنین انشا نمود

کی مهین ناموس ذات کردگار | عمه جان رفته ز دستم اختیار

آخر این جسم شریف نازنین | کین چنین افتاده عریان بر زمین

عمه این ریحانه پیغمبر است | زینت عرش خدای اکبر است

[illegible]

عقل گفتا در رضای حق بکوش / جهل گفتا چشم از نسیه بپوش

عقل گفت این تشنه لب مهمان تست / جهل گفتا موسم جولان تست

عقل گفت ار حر پشیمان میشوی / جهل گفتا صاحب نان میشوی

عقل گفت ار حر حسین بی یاور است / جهل گفتا جاه و منصب بهتر است

عقل گفتا با حسین بگذر ز جنگ / جهل گفتا چون کنی با نام و ننگ

عقل دامانش سوی جنت کشید / جهل گفتا میدهد خلعت یزید

آخر از امداد عقل پر بها / حر شد از گرداب تاریکی رها

با سری از خجلت افکنده بزیر / شد بر سبط رسول بی نظیر

کرد بر فرزند پیغمبر سلام / گفت کی دارای گردون احتشام

ای بدار الملک ایمان شهریار / من ندانستم شود اینگونه کار

چون ندانستم از ره چاه را / روز اول بر تو بستم راه را

اوفکندم از نخستین ای جناب / در دل اهل حریمت اضطراب

توبه کردم بنده ات را بنده ام / تا قیامت از خجلت شرمنده ام

بگذران شاها سر مرا از سپهر / بر مس قلبم بزن اکسیر مهر

صاف سازی از صفا آئینه ام / دست محرومی منه بر سینه ام

گفت راوی کز قضای کردگار / جانب بغداد همی بودم گذار

بود ام الفضل را کاشانه / دختر مامون دون را خانه

دیدم آن کاشانه را در پشت بام / کرده از هر سو کبوتر ازدحام

کرده پرها سایبان چون شاهباز / هر طرف اندر نشیب و در فراز

در تعجب گشتم از این ماجرا / غرق در حیرت شدم سر تا بپا

ناگهان دیدم بچشم پر ز خون / یک کنیزی زان سرا آمد برون

زان کبوترها از او کردم سؤال / در جواب آمد کنیز اندر ملال

گفت برگو اول از بهر خدا / از خدا بیگانه یا آشنا

گفتم ای زن من مطیع داورم / از محبان رسول و حیدرم

گفت گشته ملک دین زیر و زبر / شیعیان را خاک محنت شد بسر

کرده ام الفضل مسموم از عناد / شاه تخت عرصه ایمان جواد

گشته مقتول از جفای آن شقی / سرور عالم تقی متقی

پیکر آن کوکب عالم فروز / بر سر این بام افتاده سه روز

این کبوترها کنند از آفتاب / سایه بر جسم شریف آنجناب

عزم آن دارد که امشب آن شریر / افکند از بام جسمش را بزیر

[illegible marginal text]

بهر بندی ساربان بی حیا	کاش دستش را نبسکردی جدا
کاش چون خولی سر شمر لعین	در تنور او در انکردی میهمان
کاش در بزم یزید بی حیا	بر لب وی نامدی چوب جفا
نیست یارای نوشتن خامه را	مختصر کن صاحب این هنگامه را

قصهٔ گرگ با رسول خدا (ص)

کرد رحلت چون به حکم دادگر	مادر نیک اختر خیر البشر
بی پرستار و دل افکار و یتیم	بود آن در گران قیمت یتیم
جستجو کردند در حی عرب	دایه از بهر رسول الله طلب
کرد در آخر نکوگوهرسی	کوکب بخت حلیمه یاوری
آن همای اوج افلاک جلال	بر سرش باز شرف بگشود بال
آن گرامی گوهر بحر صفا	چند گاهی کرد چون نشو و نما
با پسرهای حلیمه از وداد	بر سرش خواهش صحرا فتاد
روزها با گوسفندان آن جناب	میشدی جانب صحرا شتاب
تا یکی روز از قضای ذو المنن	ماند اندر خانه آن فخر زمن
کرد همراه برادر خواندگان	گوسفندان را سوی صحرا روان

۱۲۵

لحظه‌ای نزد شمر بدسیر / گرد دامن را ز اشک دیده تر

پس بر ابن سعد بی حیا / با تضرع کرد روی التجا

چون ز شمر و ابن سعد روسیاه / گشت محروم آن زمان با اشک و آه

کرد رو بر کوفیان و شامیان / دختر زهرا به چشم خون فشان

کز شما ای لشکر بیرون ز دین / یک مسلمان نیست در این سرزمین

در جواب آن همای اوج غم / لب فرو بستند از لا و نعم

تا ز تن ببرید پیش چشم وی / شمر راس شاه دین دد بی لی

بر سر نی راس شاه تشنه لب / در تکلم شد به شمر بی ادب

کی لعین اینسان که از تیغ جفا / ساختی از پیکر من سر جدا

می زنی خنجر از انجا بجهان / لحم تو گردد جدا از استخوان

از غضب بنهاد آن برگشته دین / آن سر ببریده را اندر زمین

تازیانه برگرفت از عتاب / زد بر آن سر نور چشم بوتراب

نیست یارای نوشتن خامه را / مختصر کن صامت این هنگامه را

وقایع بعد از قتل

دوش کردم خالی از اغیار را / گوشه را در تفکر اختیار

پاسخ او را جوابی ساختم	پیشکش جان در برش انداختم
کی در این وادی دلیل راه من	در شب تاریک رویت ماه من
حال کز الطاف حق کردگار	اینچنین کردی مرا امیدوار
صرف کردم در گنه اوقات را	کو تلافی غفلت مافات را
چونکه ناچار است در پایان کار	سوی محشر خلق عالم را گذار
اندر آن آشفته حالی چون کنم	آن زمان با دست خالی چون کنم
پس مرا کن در هدایت رهبری	کز دری شاید برون آرم سری
تحفه خواهم بخاطر خواه حق	بلکه افتد قابل درگاه حق
گفت و جاری کرد اشک از هر دو عین	گریه کن بر شاه مظلومان حسین
میکند زینب روایت این چنین	بعد قتل سبط خیر المرسلین
آتش کین شامیان افروختند	خیمه سبط نبی را سوختند
اهل بیت آشفته بی غمگسار	هر یکی کردند بر سمتی فرار
من ز بهر جمع ایشان تاختم	زاین طرف بر آن طرف پرداختم
جمع کردم جمله را از هر کنار	یک بیک بنمودم ایشان را شمار
دیدم از آن کودکان بنود دو تن	خواهرم کلثوم را با صد محن

١٢٧

سوختم یحیی بحال زارشان — دست بردم تا کنم بیدارشان
با اجل دیدم که پیمان داده اند — هر دو از تاب عطش جان داده اند
در حرم افتاد چو این آوازه شد — زین مصیبت داغ ایشان تازه شد
رشته بی طاقتی بگسیختند — موپریشان خاک بر سر ریختند
اهل شام از این خبر گریان شدند — سنگدلها زین ستم بریان شدند
سوی ابن سعد بنمودند رو — کی پلید روسیاه زشتخو
این یتیمان عترت پیغمبرند — جمله ناموس خدای اکبرند
ایلعین اینقدر از تقصیر چیست — اینهمه بیباکی و تیز و بیحیت
حال کی ظالم حسین را کشته — پیکرش در خاک و خون آغشته
رخصتی ده تا رسانیم این زمان — قطره آبی بر لب لب تشنگان
اذن بگرفتند و با روی سیاه — آب آوردند سوی خیمگاه
با خبر گشتند چون اهل حرم — پای تا سر سوختند از این ستم
یعنی ای بیرحم قوم ناقبول — تشنه لب کشتند فرزند رسول
درد ما را مرگ باشد علاج — آب دیگر نیست ما را احتیاج
نیست یارای نوشتن خامه را — مختصر کن صامت این هنگامه را

شد دگر خیل ملایک را مطاف — صورت حیدر بهنگام طواف

یافت تسکین قلب سکان سما — سالها از صورت شیر خدا

تا بسجده ابن ملجم زد ز کین — تیغ بر فرق امام المتقین

در زمین چون شیر حق را سر شکافت — در فلک هم تارک حیدر شکافت

زین سبب شد کز خروش و ولوله — شد زمین و آسمان در زلزله

جبرئیل از عرش در داد این ندا — هدمت والله ارکان الهدی

آه از آنساعت که بی تاب و توان — شد علی در خانه از مسجد روان

آه کلثوم جگر خون سر کشید — زینب از سر در حرم معجر کشید

خونچکان شد مجتبی از هر دو عین — شد بدامان اشک گلگون حسین

دیده بگشود آن امام ممتحن — بهر تسکین حرم از مرد و زن

با حسن گفت ای مرا نور بصر — آنزمان کن گریه ای جان پدر

کز شرار دهر سوز دیگرت — او فتد لخت جگر اندر برت

با حسین گفت ای شه گلگون قبا — گریه کن اندر زمین کربلا

آنزمان کز قوم کوفی هر طرف — میزنند بهر پی قتل تو صف

اینقدر خواهی نمودن العطش — تا زبی آبی کنی هر لحظه غش

کفر و ایمان گشت یکجا رو برو — حق و باطل هر دو با هم جنگجو

اندر آن شام چو دوزخ ستیز — یکزنی دیدند زار و اشکریز

وه چه زن غم داده بنیادش بباد — بلکه غم او را غلام و خانه زاد

غصه اش افزون و صبرش گشته کم — در جوانی همچو پیران خم شده

خود یکی انگشت زینب بی هزار — دیده اش چون ابر نیسان قطره بار

اندر آن شب همچو بخت خود زآه — کرده روز هر دو عالم را سیاه

شعله افشانی بشمع آموخته — یکجهان جان را ز آهی سوخته

تیر آهش در کمان قد زده — گریه اش اندر گلو بسته گره

تر نموده زآب چشمان خاک را — رفتی از مژگان خس و خاشاک را

خاره و خار که در آن بادیه — بود در خاک زمین ماریه

حجلی را آن زن ژولیده مو — میشود وی اندر آن شب رفت و رو

کرد از وی حق شناسی این سؤال — کیستی تو ای زن افسرده حال

اندر این شب ای واقفات چنینه — جستجویت اندر اینجا بهر کیست

گفت من خاتون اقلیم غمم — مالک الملک دیار ماتمم

نام من زهرا و هست اندر خافقین — مادرم بر خسرو بیکس حسین

٦٣٠

میکشند از تن سر او را جدا	پیش چشم من بخواری از قفا
نیست یارای نوشتن خامه را	مختصر کن صامت این هنگامه را

دفن اجساد شهداء

از سموم ظلم اعوان یزید	چون خزان بر گلشن یاسین رسید
سبز خط را ز پیکان پاک پاک	شد بدن چون پرده گل چاک چاک
گرد ها گردید چون خاک تتار	از خط مشکین خوبان مشکبار
هر کف خاکش بیابان مادری	در بغل بگرفته جسم بی سری
خاک و خون جسم شهیدان تن بتن	کرده مستغنی ز کافور و کفن
سوی کوفه با سپاه تیره بخت	عترت پیر حرم بستند رخت
گرد مدفون ابن سعد بی حیا	جسم مقتولان اولاد زنا
ماند عریان تا سه روز اندر زمین	جسم پاک سبط خیر المرسلین
جز طیور و وحشیان در آن دیار	بر سر وی کس نمیکردی گذار
چند تن ز اعراب در آن بادیه	بود ساکن در زمین ماریه
تا سپارند آن بدنها را بخاک	واشتند از لشکر کفار باک
چند تن از آن قبیله با خروش	بیل بگرفتند چون مردان بدوش

پس بیامد آن شه گردون خدم / طوف کردند اندر آن رشک حرم

نعش انصار شه دین را تمام / دفن بنمودند اندر یک مقام

چون ز انصار حسین پرداختند / باز دیگر در بیابان تاختند

باز آوردند پرخون پیکری / پیکری چون آفتاب انوری

گوهری پا تا به سر غلطان به خون / از نجوم آسمان زخمش فزون

آن سوار آن ماه پیکر را چو دید / از دل پر درد آهی برکشید

گفت باشد ای جوان غم نصیب / مایه امید لیلای غریب

این بود آن نوجوان مه جبین / کو فتاده چون ز زین اندر زمین

صبر و تاب عمه را کم کرده است / قد رعنای حسین خم کرده است

این شبیه جد خود پیغمبر است / هیجده ساله علی اکبر است

حالیا نبود مجال دفن او / دیگر از اکبر نباید جستجو ::

گردشی کردند و آوردند باز / پر ز پیکان بر تنی چون شاهباز

پیکری صد پاره همچون آفتاب / دست و پایش هر دو اندر خون خضاب

آن جوان از سوز دل آهی کشید / جامه ابطاقی بر تن درید

گفت باشد ای جوان ممتحن / قاسم داماد فرزند حسن

هرچه کردند اندر آن خونخوار دشت / همچو سیل کوهساری سیر و گشت

کس نشانی اندر آن صحرا ندید / از شهیدان پیکری بر جا ندید

آخر اندر قتلگه شد جلوه‌گر / تلی از زوبین و خنجر در نظر

خون و خاکی بس بهم آمیخته / سنگ بسیاری در آنجا ریخته

پاره جسمی همچو قرآن مبین / نقش بگرفته است بر لوح زمین

چشم حق بین آن سوار از هم گشود / دستها بر سینه بگردن کج نمود

عرض کرد ای شاه بی سر السلام / زیب آغوش پیمبر السلام

السلام ای بر همه داغ بتول / السلام ای قرة العین رسول

پس بیاران گفت کاین صدپاره تن / کفن و دفن وی بود مخصوص من

با دو دست خویش آن جسم لطیف / جمع کرد از روی آن خاک شریف

تیرهای ظلم کز شست عدو / بر تن وی بود تا پر مو به مو

جمله را بیرون نمود از پیکرش / در ردا پیچید جسم اطهرش

در بغل بگرفت جسم پاک را / داد زینت از قدومش خاک را

اکبرش را هم بتسکین دلش / داد در پایین پایش منزلش

خواست برگردد سوار از آن مکان / عرض کردند ای امین لامکان

۱۳۲

همچنان بیدست بود آن نوجوان
تا شد اندر عهد عثمان در جهان

بود دست دوم از این چار دسته
جعفر طیار شاه حق پرست

چون بجنگ موته شد در را بدین
قطع دستش از یسار و از یمین

جان فشانی کرد چندان تا ببند
بر سر نی شد تن آن ارجمند

پس دعا فرمود ختم انبیا
تا دو بال سرخ شد بروی عطا

از سر نوک سنان شه بر زبان
جعفر طیار در باغ جنان

از زبان سید یاسین حسب
گشت جعفر ذو الجناحینش لقب

دست بستم بود ای اهل ولا
دست سقای زمین کربلا

آنکه از حسن وجاهت در عرب
آمدش ماه بنی هاشم لقب

همچو خضر آمد پی آب حیات
تشنه لب چون در لب شط فرات

خواست تا از خوردن آب روان
دور سازد آتشی از جسم و جان

یادش آمد از لب خشک حسین
آب را افشاند چون اشک از دو عین

مشک را پر کرد آن پر دل ز بیم
تشنه لب بنمود آهنگ حرم

ناگهان بر پور سالار نجف
حمله ور شد جیش کفر از هر طرف

از دو سو آن قوم بدتر از یهود
بر دو دستش تیغ کین آمد فرود

بسمه تبارک و تعالی

بقیه اشعار دیوان صامت علیه الرحمه

کتاب المراثی و المصائب

بسم الله الرحمن الرحیم

چرا لباس عزا دوستان به بر نکنید | زناله عالم ایجاد را خبر نکنید

چرا دو دست برای حسین بسر نزنید | زگریه رخنه به بنیاد خشک و تر نکنید

بود بهای جنان روز حشر گوهر اشک | برای چیست که تحصیل این گهر نکنید

شکسته شد پر و بال کبوتران حرم | چرا چو جغد سر خود بزیر پر نکنید

شده ز آه فلک و فلک غرق اشک چشم ملک | نگر بحال ملک در فلک نظر نکنید

فکنده شال عزا بوالبشر بگردن خویش | چرا ز داغ پسر یاری پدر نکنید

بخاک ماریه افتاد جسم شاه شهید | چرا به پیکر صد پاره اش گذر نکنید

برای حب وطن گر ز کربلا دو برید | ز دل چرا بسوی کربلا سفر نکنید

گذشت از سر جان شاه دین برای شما | شما چرا بر هش ترک جان و سر نکنید

۱۳۵

جای تو بود بر سر دوش نبی چرا
کردی بسر سنان جایگاه را

شرط وفا نبود که تنها گذاشتی
در دست اهل ظلم من بی پناه را

آن غلها که گردن بیمار بشکند
ابن زیاد سنگدل دین تباه را

سجاد مثل بگردن و سر را بن سعد
بین تا کجا رساند فلک اشتباه را

چون بعد سر تو دست ستم بست بشکنم
از هر چاره بر سر خود خاک راه را

آهنگ بکف نمی زندم دیگری بسنگ
آخر گناه چیست من بیگناه را

از بعد خویش بیکسی من نظاره کن
یکتن چسان کشم ستم یک سپاه را

بر باد داد خرمن صبرم جفای شمر
آری چسان تحمل کوه است کاه را

نه طاقتی که بر سر نی بنگرم سرت
نی صبر کز رخ تو بپوشم نگاه را

از گریه گر سفید شود چشم من چه سود
نتوان نمود چاره بخت سیاه را

محنت ز بس کشیدم و دیدم که برده ای
از یاد من مقدمه عشر و جاه را

از من گذشته ای سر پر خون بکن نظر
ز اطفال خویش مرحمت گاهگاه را

صامت ز بس ببود محن خاکمال تن
بر سر اجل بهم زند این دستگاه را

زبانحال فاطمه صغری با نعش سید الشهداء ع

از مدینه چون لب تشنه با افغان و زار
شد براه کربلا عازم بعزم جان نثار

در بیوفائی دنیا و گریز بمصیبت

دلا تو این تن خاکی به رهگذار گذار — از اینعجوزهٔ شوهرکش الفرار فرار

هزار چون تن و تو این ستمگر بیباک — نموده است بشمشیر جانشکار شکار

کناره جوی تو از آفت سپهر مهر — که جز جفا نکند این ستم‌شعار شعار

کجا شکفته شود قلب کس در این بستان — که چون زراغ چو ماکشته صد هزار هزار

مرا نه میل گلستان چو گل بکرب و بلاست — همان گل است گلستانم آن بهار بهار

ز موج گریه ندارم بغیر چشم پناه — که تا بگیرم از این بحر بیکنار کنار

یگانه شاهد من هست خاک کربلا — که بر کفش شده از خون هر نگار نگار

حسین دید چو در قتلگاه نهاده است — بروی خاک جوانان گلعذار عذار

کشیده آه جگرسوز از دل سوزان — که او فتاده ز افلاکش از شرار شرار

خطاب کرد بحسرت بسوی شمر پلید — که دست ظالم از این تیغ آبدار بدار

بده امان که کنم گریه بر سر اکبر — فرو نشانم از آن موی بر غبار غبار

ز چارسو بدنم چارسوی تیر بلاست — مرا بس است که هستم بدین دچار دچار

ترا برده ز زر زادهٔ زیاد زیاد — دمیکه کام تو سازند پر ز نار زنار

وقایع شب یازدهم

از نفاق فلک و گردش دوران امشب
تن صد چاک حسین مانده بمیدان امشب
[illegible]

[illegible]

تیغ خونریز دهد در کف بن ملجم دون	زند محراب دعا تارک حیدر شکند
بسر تخت خلافت بنشاند بو بکر	پهلوی فاطمه را از لگد در شکند
زهر در کام حسن ریزد و تا روز جزا	زغمش غلغله بر طارم اخضر شکند
کشتی آل نبی غرق کند در یم خون	لنگر رونق ایجاد ز صرصر شکند
دست عباس علی را کند از تیغ جدا	در جهان پشت علی ساقی کوثر شکند
داغ اکبر نهد بر دل لیلای حزین	تیر بران بگلوی علی اصغر شکند
پا کند بزم عروسی ز برای قاسم	پس از آن قلب عروس از غم شوهر شکند
چو حسین را ز سر زین بزمین اندازد	سینه اش از لگد شمر ستمگر شکند
فکند در صف میدان تن نازکبدنان	وانگه از سم ستوران همه پیکر شکند

محشر انگیز صامت بسحرگاه جزا
زغم شاه شهیدان صف محشر شکند

زبانحال حضرت سکینه

دریغ و درد که نگذاشتند جان پدر	تن مبارکت از آفتاب بر دارم
نداد شمر امان کز رخت نگاهی سیر	برای توشهٔ شام خراب بر دارم
اگر بخواب روم دیدهٔ تو دیده ام امشب	دگر ز درد جراحش ز خواب بر دارم

[illegible]

[illegible]

کلک صامت اگر اینگونه دهد شرح عزا
خلق باید که بشویند دل از جان آب

مصیبت روز عاشورا

ماند چون نعش حسین تشنه لب در آفتاب
زخم تیر و نیزه و شمشیر عدوان بی‌حساب

بود گر در دامن زهرا سر آن تشنه لب
گشت راس شاه دین جدا از زین یکی

سر برهنه پا برهنه کودکان بی پدر
دید چون لیلی رخ اطفال را از جور شمر

جا در عصمت چو بردند از شر یزید
سر برهنه دید زینب را چو در بزم یزید

بس چو بخت زینب و کلثوم شد از غم سیاه
می ندانم از چه نور بست دیگر آفتاب

از چه میتابید بر آن جسم بی سر آفتاب
از چه ماند شرمش از خاتون محشر آفتاب

حیرتم سوزد چرا از کوه خاور آفتاب
خار ره بر پای دل اکبر بیکر آفتاب

کرد موج خون روان از دیده تر آفتاب
شب کلاه خسروی در چرخ از سر آفتاب

شد نهان در ابر از شرم پیمبر آفتاب
بس که زد دست عزا بر سینه و سر آفتاب

صامتا از خامه‌ات تا این رقم شد آشکار
گشت از آه جهان سوزت مکدر آفتاب

زبان حال حضرت امام حسین ۴

۱۳۹

[illegible]

این چه شوری بود ای سر که تو بر سر داری
هر زمان از ستم دیده ز خون تر داری

گاه در دیر نصارا و گهی خانهٔ شمر
گاه در کنج تنور این سر انور داری

حسرت و داغ جوانمردگی و تشنه لبی
جمله را ای سر ببریده تو بر سر داری

جگر سوخته کی تاب صبوری دارد
گریه از حسرت دامادی اکبر داری

بسته از گریه گلویم که جوابم ندهی
یا شکایت ز جدا بودن مادر داری

مگر ای سر بندی زینت آغوش رسول
ز چه از خاک به سینه بالش و بستر داری

زین شراری که ترا هست بدل پندارم
خبر از سوزش تب عابد مضطر داری

دائم از چیست که مژگان تو ریزد خون ناب
یاد از تیر گلوی علی اصغر داری

تا تو صامت شدهٔ نوحه سرای شه دین
جای بحث است اگر بیم ز محشر داری

زبانحال حضرت امام حسین ع

مرا ز زینب محزون سرشک غم ز دو دیده
چرا که موسم افغان و شیون تو نرسیده

مکن ز فرقت من سینه را ز ناخن غم چاک
هنوز تیغ بروی حسین کسی نکشیده

هنوز بهر رخ آل علی کس آب نبسته
صدای العطش کودکان کسی نشنیده

تو خواهر ار شنیدی هنوز ناله اصغر
سبب ز چیست که از عارض تو رنگ پریده

وله ایضا

فی الم بیشم

مرا بدل بود کنم عروسی	برای قاسم بدیده بومی
زجور چرخ این آبنوسی	عجب عجب کامیاب رفتم
چو شد گل روی اکبر من	ز جور گلچین خزان بگلشن
ز گریه پر گل نموده دامن	روان ببوی گلاب رفتم
مکن شکایت ز دست خواهر	که بیوفا من نیم برادر
سبب برا هم شده است رهبر	اگر که با صد شتاب رفتم
روم بسوی یزید ابتر	چو میزند چوب آن ستمگر
برایت ای شه من مکدر	بی سؤال و جواب رفتم

ز چشم صامت روان شده خون دیده شکفت حزین بگردون
که ای برادر ز جور گردون تن تو در آفتاب رفتم

جواب امام علیه السلام بخواهر

خواهر برو که خدا باد یار تو	ایزد رسد بدرد دل داغدار تو
خواهر برو که درد و غم از کوفه تا بشام	در هر قدم نشسته کشد انتظار تو
خواهر برو که کعب نی و چوب اشقیا	آماده گشته از پی جسم نزار تو
خواهر برو که آه یتیمان دربدر	باشد چراغ محفل شبهای تار تو

در مصائب

یونس اگر به بطن سمک شد مقام او
روزی که گشت منزل یونس بکربلا
شد سایه بان به پیکر یونس ز آفتاب
یعقوب را دو دیده ز هجران سفید شد
یحیی شهید گشت گر از بهر زانیه
پا راس او بنوک سنان جایگه نداشت
شد زیب طشت گر سر یحیای بیگناه

پر از بلا بصید تنش در مکان نبود
اسپی ز ظلم کوفه و از کوفیان نبود
بر پیکر عزیز خدا سایبان نبود
با آنکه هجر یوسف وی جاودان نبود
تن در زمین و تیغ بکف ساربان نبود
یا در تنور خولی دون میهمان نبود
دیگر کبود از زدن خیزران نبود

صامت بهر کجا که نمود این عزا بپا
یکدل نماند کز بصرش خون روان نبود

فغان که دهر بجز جور و انقلاب ندارد
بزیر تیغ حسین با گلوی خشک حسین
کمر بدشت نجف شیر حق کننده خیبر
صبا برو بنجف گوی با پسر عم احمد
تنی که داشت شرف بر جهان عرش [illegible]
تنی که بود مقامش بدوش پاک پیمبر

ز ظلم بر شه لب تشنه اجتناب ندارد
روا بسبط نبی یکدم جرعه آب ندارد
خبر ز حال حسینش ابو تراب ندارد
بیا که زخم حسینت دگر حساب ندارد
ببین که سایه بجز تاب آفتاب ندارد
کفن بجسم خود اندر سر تراب ندارد

گیسوی مشکین اکبر یکطرف در خاک و خون قلب لیلا مضطرب در پیچ و تاب از یکطرف

زیر چتر زر نگون زاده سعد لعین عابد نالان ز سوز تب بتاب از یکطرف

حسرت مرگ جوانان در دل زهرا بخند زاده مرجانه دون کامیاب از یکطرف

خار راه شام بر پا کودکان را بدر بازوی کلثوم و زینب در طناب از یکطرف

از کجا طاقت برد جان عدا از اینده در نبات

گر یه یکجا ناله یکسو اضطراب از یکطرف

گفتگوی سید سجاد با سهل در شام خراب

این سر اسکه بر نی تا برخ همچون قمرند صدف علم نبی را همه یکتا گهرند

گر چه گردیده گرفتار ز هر بی پدری اسد بیشه دین شیر خدا را پسرند

همه بنهاده اگر سر بسر حکم قضا هر یکی پادشه امر قضا و قدرند

خشک گشته لبشان گر ز تف بی آبی منبع کوثر و آب همه بحر و برند

رهنمایند بهر گمشده در هر دو جهان گرچه بی یار و معین بر سر هر رهگذرند

کودکانی که برخ گرده ز ان سیل سرشک هر طرف روی نمایند و بفکر پدرند

کنیزانی که ندارند بسرها معجر محرم خاص نبی عصمت حق را اثرند

همه را گرد یتیمی بنگر بر رخسار هر طرف روی نمایند و بفکر پدرند

[illegible]

عرصهٔ کربلا موج زند چون دریا	وه چه دریا که همه موج و حبابش خون است
زگلستان نبی دهر گرفته است گلاب	چه گلی بود ندانم که گلابش خون است
این نه عیش است و عروسی برای قاسم	گر عروسی است نه بهر چه خضابش خون است
شه دین را نرسد جرعهٔ آبی در کام	تشنه جان میدهد تا بر کابش خون است
شاهد بزم وفا زینب غمدیده چرا	زینت بر چهره حجابش که نقابش خون است

نه همین خون شده جاری ز دو چشم صامت
خامه و دفتر و دیوان و کتابش خون است

دلا در کربلا بنگر چه غوغائی عیان دارد	حسین تشنه لب افغان ز جور کوفیان دارد
نشسته کشتی ایجاد از جور خسان در گل	چو دریا کربلا بس موجهای بیکران دارد
سکینه در نوا در سینوا از العطش چون نی	از آن غافل که اندر چشم خود آبی روان دارد
عجب نبود که زینب در بر نامحرمان گرید	چو نتواند ز بیتابی غم دل را نهان دارد
قدم خم گشته لیلا نباشد از ره پیری	که خار غم بپای دل ز داغ نوجوان دارد
تن نو باوهٔ زهرا برهنه در صف میدان	به پیش آفتاب از تیر تیران سایبان دارد
علی اصغر بری بی تاب از گریه شد خاموش	قضا گفتا که این بلبل فغان از باغبان دارد
عروس قاسم داماد اندر حجلهٔ ماتم	برنگ کهربا از غم رخ چون ارغوان دارد

[illegible]

نوشته بود که الیوم دوره دوره یزید است | که رو بکوتهی آورد دور آل پیمبر
نوشته بود که با حلق تشنه بر لب دریا | بریده شد ز تن شهریار تشنه لبان سر
نوشته بود که از منع آب تا بقیامت | بجان عترت حیدر فکندم از عطش آذر
نوشته بود که اندر شب عروسی قاسم | حنای عیش ز خون بست بر عروس بکدر
نوشته بود که لیلی ز بیکسی شده مجنون | بخون طپیده ز شمشیر کین چو قامت اکبر
نوشته بود که عباس بهر قطره آبی | ز دست خصم شد او را جدا دو دست ز پیکر
نوشته بود با صغر کسی نکرد ترحم | نشان تیر ستم بیگناه ساخت چو حنجر
نوشته بود که چون شد حسین سوار بمرکب | رکاب داری او را نمود زینب مضطر
نوشته بود که کردند منع آب ورا | ز اهل بیت رسول و حریم ساقی کوثر
نوشته بود تنی را که بود دوش نبی جا | بخاک راه فکندند همچو مهر منور
نوشته بود که پرورده رسول خدا را | شکست سینه اش از ضرب چکمه شمر ستمگر
نوشته بود که مرهم بزخم او ننهادیم | ز بعد قتل ز سم ستور چاک چو پیکر
نوشته بود که کردیم غارت از حرم او | زگوشهای زنان گوشوار با زر و زیور
نوشته بود که در پیش چشم کوفی و شامی | بفرق عترت طه نماند چادر و معجر
نوشته بود که گردید میزبان شه دین | بشهر کوفه میان تنور خولی ابتر

۱۴۵

مرا چوب جفا بجرم و بی تقصیر یا جدا	بزم شرب خواهد زد یزید بجام پر لب

بمحشر کن شفاعت از سگ مداح خود صامت
که سر افکنده از شرم و گنه در زیر پا جدا

وداع سکینه خاتون با امام

برای رفتن شام و وداع شاه شهید
زپشت ناقه عریان فتاد روی زمین
بگریه گفت که ایجان فدای پیکر تو
امان نمید هدم شمر ایجناب پدر
نه مرهمی که نهم بر جراحت بدنت
گشای چشم و نظر کن چگونه از سیلی
خوشا بحال علی اکبر و علی اصغر
بود سر سفر ایجان من به قربانت
بشام اگر تو نیائی ای امام زمن
ایا غریب صف نینوا خدا حافظ
بس است صامت ازاینجا سخن بگوی دگر

زجمع اسرا نوبت سکینه رسید
نهاد لب بگلوی بریده شه دین
که کرده است جدا ای پدر زتن سر تو
که در عزای تو بکدم زنم بسینه و سر
نه معجری که بسر گیرم و کنم گفتن
شده است صورت طفل یتیم تو نیلی
که در جوار تو افتاده پیکر بی سر
دمی یتیم نوازی کن از یتیمانت
نما سفارش ما را بشمر ذی الجوشن
قتیل خنجر شمر دغا خدا حافظ
بگو دمی سخن از حال کودکان دگر

حرمی جز حرم محترم آل رسول — نشد انگشت نما بر سر هر رهگذری

بجز از مرد و زن شام غریبانه کسی — سنگباران ننموده است بهر بام و دری

با غل جامعه چو عابد بیمار کسی — ننشاده است بر تخت سگ بدگهری

جز یزید از پس کشتن نجد اسنگدلی — نزده چوب جفا بر لب هیچ سری

صامت ار دم زنی از عشق بره معشوق
آنچنان باش فنا کز تو نماند اثری

زبان حال زینب

ای بیکفن فدای تو و جسم اطهرت — زینب شود فدای بریده حنجرت

ایکاش خواهر تو نمیدید این چنین — بر نوک نی سر تو و صد پاره پیکرت

آوردیم بکربلا و بی کس و غریب — خوش میکنی غریب نوازی ز خواهرت

بردار سر ز خاک ببین از من فگار — کی زینب ستمزده گو کهنه معجرت

شمر اینقدر نداشت روا که بعد قتل — بیرون نمود پیرهن کهنه از برت

کافی نبود زخم سنان کرد شمر ستور — کرد ابن سعد سرمه صفت جسم اطهرت

چندان امان نمیدهدم شمر بی پدر — تا قاصدی روانه کنم نزد مادرت

گوید که یا بتول سوی کربلا بیا — غلطان بخون ببین بدن ناز پرورت

دست ترا ساربان برید از آن غنیم
بطبخ خولی کجا و در آتش میبرزت

شد جگر مصطفی کباب حسینجان
داد از این محنت و عذاب حسینجان

زبان — صاحب تالان کنند بدیده گریان
شرح غمت تا صفت حساب حسینجان — حال

ای سر دور از بدن روزی تو سامان داشتی
خضر را از سبز تو بودی ماء عین الحیات
هرگز از یادم نخواهد رفت کاندر کربلا
او فتاد آخر بدست اهرمن انگشترت
روی اطفال یتیمت گشت از سیلی سیاه
گر نبردند از تنت آن کهنه پیراهن چرا
کج نمودی گردن خود در بر دشمن چرا
ای برادر خواهرت زار بسر نیزه دیدت
شمر را دیدی بخونت تشنه بودای تشنه لب
رسم مهمان نوازی خوب ایشان بود
صاحبا تا خود چه آیت مصیبت در روز جزا

جا بدوش مصطفی با لعل خندان داشتی
خود چرا در وقت مردن کام عطشان داشتی
العطش گفتی بزیر تیغ تا جان داشتی
ای سلیمانی که عالم زیر فرمان داشتی
با همه احسان که در حق یتیمان داشتی
روی خاک کربلا بس جسم عریان داشتی
تا بدور خود زنان مو پریشان داشتی
ورنه دیدم بیکفن تن در بیابان داشتی
بار چشم آب از آن با مسلمان داشتی
راس مهمان در تنور خویش پنهان داشتی
کاشب اندر این مصیبت چشم گریان داشتی

هرچه نهاد آسمان بر ا جگر داغ
رفت ز دستم برادر و پدر من
هر که بمن میرسید گفت که زینب
حال که بینم تو هم بشل عزیزان
پیشتر از آنکه بهره تو در این وقت
کاشکی که میردم و ندیدمی ایشان
اصغر و عباس و اکبرت همه خفتند
اینهمه دشمن در این زمین بلا خیز
چون تو روی بعد خویش برکه سپاری
سکنه زنی میش بنیستم چه توان کرد
همره اطفال تو روم سوی کوفه

از غم مرگ رسول جد کبارت
داشت تسلی دلم زماه عذارت
هست حسین گرچه بیت خویش و تبارت
شوق شهادت ز دل ربوده قرارت
آیم و بینم بآن بلیه دچارت
بیکس و مظلوم و بی برادر و یارت
بینم و بیدست و غرق خون نگارت
کز همه بگسسته اند راه فرارت
دختر کان غریب زار و نزارت
عترت آواره ز شهر و دیارت
یا که بیایم برای دفن مزارت

فخر تو بس شاه تا بروز قیامت
گر که عزادار خود کنند بشارت

ورود آل عصمت بزمین کربلا

در بارگه خیمه چو ... جن و بشر زد
در عرش برین روح الامین دست بسر زد

آخر چو زرین زینت آغوشش پیمبر	اندر زبر خاک تن پاک مقرزد
بر رو سیهی از سپه کوفی و شامی	اندر سر زخم جگرش زخم دگر زد
ماه فلک شرم و حیا زینب دلخون	در قتلگه از خیمه چو خورشید بدر زد

مصیبت

بر دامن شاه شهدا صلت دلخون
دست از پی آزادی هیران مقرزد

ملمع

روز عاشورا چو خرب سابقون السابقون	شد مهیای ثواب نعم اجر العاملون
بانگ حی الله قوموا وارکبوا ازطرفی پیش	گوش زد گردید تا رالله یا نرا فاسمعون
در منای لایضیع الله اجر المحسنین	جز نگفتند با هم فافعلوا ماتؤمرون
ازقتلهم فی سبیل الله در جام همه	راح ان المتقین فی ظلال و عیون
چو جنان بالذی لم یلحقوا من خلفهم	اولیاء الله لاخوف ولاهم یحزنون
در مقام حسبنا الله قال نعم الوکیل	شوبل احیاء رسر عند ربهم یرزقون
جنگجو فظ غلیظ القلب سید بن سعد	یا حسین غافل زحکم یا عبادی فاتقون
سبط احمد قال یا قوم اعبدوا الله مالکم	من آله غیره ان انتم الا مفترون
هرچه ازتیلوه شاهد کوفیان را داد پند	قوتوا اعداه کانوا به یستهزئون
ناجی نوح نجی اخسره از طغیان قوم	قال انظر یا الهی ان قومی یکذبون

تو منع میکنی از گریه ام ولی نتوانم	دل شکسته ام از گریه اختیار ندارد
دلم ز وعده برگشتنت قرار نگیرد	چرا که گردش ایام اعتبار ندارد
بخیمه منتظر تو نشسته عابد بیمار	میان بستر تب غیر گریه کار ندارد
گرفتم آنکه پس از تو رضا شود بأسیری	توان اینکه باشتر شود سوار ندارد
سکینه را نشان در کنار خویش زمانی	که تاب دوری باب بزرگوار ندارد
بده تسلی لیلا را بخاطر اکبر	که داغدار و غریبست و غمگسار ندارد
مبر بجانب میدان علی اصغر خود را	که طفل طاقت پیکان آبدار ندارد
اگر بشام بود یا بکوفه یا بمدینه	بهیچ جا دل پر زخون قرار ندارد
بکن سفارش طفلت رقیه بر پسر سعد	که تاب سیلی شمر ستم شعار ندارد
مرا اسیر سپاه یزید کردی و رفتی	مرو که دادرسی زینب فکار ندارد

شها شفاعت صامت نما بروز قیامت
که جز تو چشم بیاری روزگار ندارد

بیان عالم ذر و قبول شهادت امام

در عالم ذر هستی و ذرات چو یکجا	در آینه علم خدا گشت هویدا
از راح الستی ز کف ساقی باقی	سرها همه پر شور شد از نشأه صهبا

بنوشت خدا باید قدرت سند عهد — مختوم شهود شهید گشت در آنجا
آنرقعه ممهور چنان نزد خدا ماند — تا شد مصحف ماریه انواقعه برپا
در قتلگه تازه جوانان چو قدم زد — گلگون کفن آل عبا دید و تنها
هر سو نظری کرد تنی غرقه بخون دید — بیدست و سر افتاده در آنمعرکه ازپا
نخل قد عباس و علی اکبر و قاسم — غلطیده بخون دید در آن دامن صحرا
زد قلزم قهر پسر شیر خدا موج — بنهاد دل خود تنها پا در صف هیجا
ازبسکه زد و کشت و از انطایفه بحید — از سطح زمین غلغله در گنبد خضرا
افتاد بناگه ز هوا رقعه سبزی — اندر سر زین فرس آغشته و والا
توقیع همایون خدا را چو فرو خواند — با وعده در آن که در وی شده امضا
بنمود تهی پا ز رکاب و بر خاک — بنهاد سر و بهر فدا گشت مهیا
دنیاطلبان روی نهادند ز هر سو — در ریختن خون خدا تشنه سر و پا
با دشنه و مضراب و نی و خنجر و زوبین — سوراخ نمودند تن خسرو بطحا
با سنگ و سنان چوب عصا نیزه و شمشیر — کشتند و فکندند بخون زاده طاها
شد گرم مناجات ولی سجده یزدان — بنهاد غریبانه بخاک آن رخ زیبا
ببرید گلویش ز قفا شمر ستمکار — غافل که کند زینب دلخسته تماشا

[illegible]

موسی بکوه طور چو یحیی کشید آه	عیسی بروی دار چو مریم گریسته
کروبیان عالم علوی جدا جدا	با ساکنان عرش معظم گریسته
اکلیل ورث را ز سر افکنده جبرئیل	با خیل قدسیان مکرم گریسته
کف الخضیب ساخته ابرا ز خون خضاب	هفت آسمان چو نیر اعظم گریسته
ایوب را عنان تحمل شده ز دست	یعقوب سان بکلبه ماتم گریسته
در نوبهار غنچه سوری به گلستان	از یاد لعل خشک تو شبنم گریسته
دشمن بجون نشسته برای تو همچو دوست	بیگانه در غم تو چو محرم گریسته
خیر البشر برای علی اکبرت بخلد	تا بر نهد بداغ تو مرهم گریسته
اندر مدینه فاطمه و در نجف علی	قلب شکسته و کمر خم گریسته
هر کس که دید حلق ز خنجر بریده‌ات	گر خون گریسته بخدا کم گریسته

صامت ترا گذشته و بهر تو زار زار
هر ساله همچو ماه محرم گریسته

مصیبت علی اکبر

در آن زمان که علی اکبر جوان تو پدر	مگر بلا طلب جنگ اشقیا میکرد
نظر بعارض وی مینمود شاه شهید	بهر نگاه صد آه از جگرها میکرد

[illegible]

داد دنیای دنی آنقدر دونان را آب / تا بشیر حق نبود ندادی جای همسری
باقیات کرد کار شرع احمد را خراب / از در غصب خلافت و سپاه خود سری
عقل کی باور کند کز بعد ختم رسل / واگذارد امتان خویش را بی رهبری
یا کند محروم از میراث خود در روزگار / دختر خود را و بخشد ارث را بر دیگری
کی نهادی تا کند بیگانه غصب حق وی / داشتی گر شوهر زهرای اطهر یاوری
یا فکند آتش بدار العصمت دخت رسول / پهلوی او را شکست از لعنت بد گوهری
حیف باشد که در جای رسول هاشمی / جا کند بوبکر چون بوزینه بر منبری
صورت خاتون محشر شد ز سیلی نیلفام / کس نبیند بعد از این بالاتر از این تحسری
گشت گریان محرم و بیگانه بر حال رسول / در مدینه هر که او را دید با چشم تری
در بر دختر احمد کسی ننمود باز / از طریق بیوفایی مردم یک کشوری
یاد آید مر پدر میکرد و میزد در جهان / شعله از سوز جگر چون مرغ بی بال و پری
گاه بودی با حسن همناله گاهی با حسین / در شکایت گاهی از دور سپهر چنبری
بعد از خیر النساء مردم کنندش احترام / گر بماند در جهان یکدختری از کافری
صائبا حق جهان را نیست تاب استماع / بهتر آن باشد کز این شرح غم افزا گذری

استغاثه امام در روز عاشورا

مرثیه

صبا بباغ جنان رو و تو آه و زاری کن — ز دیده بهر پیمبر سرشک جاری کن

بگو حسین تو تنها و بی مددکار است — بیا بکوفه از آن شهر یار یاری کن

ز تشنگی جگر عترت تو گشته کباب — بیا بگلشن خود فکر آبیاری کن

ز بهر آب حسین از سکینه گشته خجل — ز نور دیده خود رفع شرمساری کن

حواله گشته بزینب نگاهداری شاه — نظر بحال حسین و رسم سواری کن

شد چو خانه زنبور جسم شاه شهید — بیا و چاره این زخمهای کاری کن

حسین تو ز قضا داد سر براه خدا — نظر بشوق وی از بهر جان نثاری کن

یتیم پروری آخر ثواب می‌باشد — بیا سکینه خود را نگاهداری کن

برای بخشش عصیان خویشتن صابت
بماتم شه لب تشنه اشکباری کن

مصیبت اربعین کربلا

در شام چون یزید ز طغیان جفا نمود — شد خسته از شقاوت و ترک جفا نمود

تا رفت توسن ستم و جور و ظلم راند — چون لنگ شد ز قهر در لطف وا نمود

یعنی ز رنج و محنت منتهای شام — میل رهائی حرم مصطفی نمود

بند هشتم

پیداست اینکه کشت حسین را و شد تمام — یا مصیبتا که خون خدا زیر پا نمود

از شام خیمه سوختگان حجاز را — قلب شکسته عازم کرب و بلا نمود

آه از دمی که عترت غم پروری — در روی تربت شه لب تشنه جا نمود

زینب چو مرغ تازه برون رفته از قفس — از ناله پر ز خون دل ارض و سما نمود

نزدیک را در از سفر شام و کوفه اش — شرح غم اسیری خود را ادا نمود

زین العبا ز یاد لب تشنه پدر — در آب چشم خویش بحسرت شنا نمود

لیلی ز سر هان عزیزان در آن دیار — یکیک سراغ اکبر یوسف لقا نمود

کلثوم در مصیبت عباس و نوعروس — شیون برای قاسم نوکدخدا نمود

آن یک تقتلگاه بشیون که شمر شوم — اینجا سر حسین من از تن جدا نمود

آن یک دو دیده بر زینب که یا ربّ من — در اینمکان به لجه خون دست و پا نمود

هر کودکی بناله که در این زمین فلک — ما را بدرد بی پدری مبتلا نمود

هر نورسی بگریه که با حلق تشنه شمر — اینجا جدا سر پدرم از قفا نمود

این در فغان که داغ علمدار کربلا — اینجا قد رسای حسین را دوتا نمود

آن در امان که سر ز نعش پدر مرا — در این زمین بغربت سیلی جدا نمود

بعد از نوای ناله حریم شه امم — سوی مدینه رو ز صف کربلا نمود

۱۵۶

[illegible marginal text, top]

حلقهٔ گیسوی اکبر قب لیلای غریب	هر دو پیچانند اما این کجا و آن کجا
ماه در گردون سر سالار دین اندر سنان	هر دو رخشانند اما این کجا و آن کجا
قلب زینب با خیام عصمت آل رسول	هر دو سوزانند اما این کجا و آن کجا
خنجر شمر و خدنگ آه زینب در کمین	هر دو برانند اما این کجا و آن کجا
درد و داغ شام و کوفه هر یکجا از نظر	هر دو پنهانند اما این کجا و آن کجا
دعوی اسلام و قتل شاه دین بهر یزید	هر دو عصیانند اما این کجا و آن کجا
مهربانی با یتیمان با اطفال حسین	هر دو احسانند اما این کجا و آن کجا
بی پدر دنیا و شهر شام هر جا دین	هر دو زندانند اما این کجا و آن کجا
آب نوح و اشک چشم زینب خونین جگر	هر دو طوفانند اما این کجا و آن کجا

کشتن و مردن هر دو صاحب از داغ حسین

هر دو درمانند اما این کجا و آن کجا

در علو و دنو جنود عقل و جهل

آنانکه مست باده قالوا بلی شدند	در کربلا بدرد و بلا مبتلا شدند
دیدند چو رضای خدا را بذل جان	دادند تن ز شوق بقتل و رضا شدند
بیگانگی ز خلق نمودند اختیار	تا از یگانگی بخدا آشنا شدند

[illegible marginal text, left and bottom]

مصیبت امام حسن

سرگشته سر بکوه و بیابان گذاشتند | آنانکه خلق را بخدا رهنما شدند
آل رسول سعه ض الطاعه دستگیر | در ربقه اطاعت آل زنا شدند
یکروز شد بکربلا محشری که خلق | تا روز رستخیز بفکر عزا شدند
از ظلم ابن سعد بصحرای بینوا | آخر که با نوان حرم بی نوا شدند
مانند مصحفی کف اطفال بی تمیز | اوراق جزو جزو ز شیرازه وا شدند
چون اوفتاد دست علمدارشان زتن | معلوم شد بخلق که صاحب لوا شدند
رفرف سوارهای سر بال جبرئیل | پامال پای وحشکه اشرد غا شدند

روحی لهم فداه که از یک اشاره شد
اسباب نطق صامت شیرین ادا شدند

خطاب به جناب علی اکبر

ای نور چشم پادشه بیسیر السلام | شبه رسول و زاده پیغمبر السلام
نورسته نخل باغ شه لا فتی علی | سبط نبی جناب علی اکبر السلام
آرام جان فاطمه و زینب و حسین | شبل یگانه و خلف حیدر السلام
صبح امید داری لیلای غم نصیب | قربان راه دین پیر داور السلام
اندر منای قرب خداوند لم یزل | تو چو ذبیح و مادر تو هاجر السلام

اربعین آمد و اشکم ز بصر میآید / گوئیا زینب محزون ز سفر میآید

باز در کربلا شور و شینی برپاست / گر اسیران ره شام خبر میآید

جرس از سوز جگر نالد و گوید بملا / که سکینه ببر نعش پدر میآید

گرچه پایش بود از خار مغیلان مجروح / بسر قبر پدر باز بسر میآید

رود در روی ستوم از طرف شام مگر / ام لیلی ببر نعش پسر میآید

کاش میداد کسی بر علی اکبر پیغام / کی جوان مادر پیرت ز سفر میآید

با خبر منت مگر قاسم داماد که باز / نو عروس از پی دیدار ز سر میآید

شب عیش جدا گشت گر از وصل عروس / نخل ناکامی وی باز به بر میآید

گر علی اصغر بی شیر بداند که رباب / با دو پستان پر از خون جگر میآید

از پی تیر لب تشنه فراموش کند / بلبل آسا دگر از شوق بپر میآید

ای صبا گوی بعباس که از جا برخیز / ام کلثوم تو خم گشته کمر میآید

بعد از این نام کنیزی بزند کس برش / که دل سوخته وی به خبر میآید

صامتا از چه نگفتی که سر قبر حسین / عابدین خون جگر و دیده تر میآید

جواب یزید لعنه بنصرانی

زبان حال زینب

۱۶۰

ز بعد کشتن اگر گذشت از سر دنیا — وگرنه خون عدو میگذشت از سر تیغش

گذشت از سر فرزند و مال و جان برادر — چو دیدمی نتواند گذشت از سر دینش

بهر طرف که نظر مینمود وقت شهادت — نبود دادرسی در تمام روی زمینش

بغیر ملهد کوفی و شماتت شامی — نه لشگری ز یسار و نه همدمی ز یمینش

بس است بهر شهادت گواه روز قیامت — سنان و پهلو و پیکان و ناف و سنگ و جبینش

چو خاتم از کف آن شه بچنگ اهرمن افتاد — چه سود از اینکه بود سوی با سر نگینش

زمانه بست کمر آنقدر بخصمی و غیبت — که کرد عاقبت از بیکسی خرابه نشینش

کدام بهر گهر زار سد سینه صامت
که لحظه لحظه زند موج درهای ثمینش

شنیده که حسین جا بکربلائی داشت — ندیده که چه رنج و چه ابتلائی داشت

شنیده که لبش تر نشد ز آب فرات — ندیده که چه آه شرر فزائی داشت

شنیده که گلستان دین خزان گردید — ندیده که چه گلهای باصفائی داشت

شنیده که سوی حجله رفت دامادی — ندیده که بکف خود چه حنائی داشت

شنیده که صغیری ز تیر شد مدهوش — ندیده که چه افغان دلربائی داشت

شنیده که حسین شد قدش کمان اما — ندیده که چه گلبانگ واخائی داشت

وله ایضاً

بحیرتم که رسم بعد از این کجا بود ثبات | بشهر شام بود وعده با بزم برات

دگر ز معصیت خود مترس صامت محزون
که هست شاه شهیدان شفیع روز حسابت

گرش هوای شهادت بسر نداشت | از روزگار این همه خون در جگر نداشت

از زخمهای کاری و از داغهای دل | کاری بجز رضای خدا در نظر نداشت

دشمن ز صد هزار فزون بود و آنجناب | غیر از خدا پناه و معینی دگر نداشت

میخواست تا ببال شهادت پرد بخلد | بیچاره تیر بر تن خود بال و پر نداشت

ارض و سما ز محنت او با خبر شدند | وین طرفه تر که خویشتن از خود خبر نداشت

در زیر تیغ داشت مناجات با خدا | آری دگر بغیر خدا راهبر نداشت

از بسکه داشت یاد خداوند در نظر | دیگر غم برادر و فکر پسر نداشت

شد سنگ خاره آب ز سوز گلوی او | و آتش بقلب شمر ستمگر اثر نداشت

زینب که از مدینه روانشد بکربلا | گویا خبر ز آمدن این سفر نداشت

همره بزد بود حسین گر سکینه را | در قتلگاه بر سر خود نوحه گر نداشت

لیلا اگر بکربلا بود یا بشام | جز درد و داغ اکبر والا گهر نداشت

صامت ز محنت شه لب تشنه روز و شب | یکدم نشد که دل ز خدنگی سپر نداشت

(۱۶۱)

ایضاً در مصیبت

هر کرا درد و غمی در جهان مضطر کند
تا و باید از عزای سبط پیغمبر کند

آنکه اندر ماتمش در باغ جنت زرد رو
اشک حسرت مصطفی از چشم گریان سر کند

آنکه تا روز جزا اندر نجف شیر خدا
دیده را بهر لب خشکش حسرت تر کند

آنکه خاتون قیامت تا قیامت روز و شب
پیرهن خود از مصیبت نیلگون معجر کند

آنکه از سوز گلوی خشک وی شط فرات
تا ز خجلت زردی روی ساقی کوثر کند

آمد اندر کوفه فرزند غریب فاطمه
تا هدایت امت گمراه را یکسر کند

وقت جان دادن ندانم چرا آنکه نشد
تا لبی از آب تر سلطان بحر و بر کند

من گر ز شهزاده معجز اثبات بود
با تند از کافر چنین بیداد بر کافر کند

کس ندیده بهر قتل یک غریب چون یکی
اینقدر آماده خصم بیوفا لشکر کند

بعد از آن در پیش چشم قرة العین بتول
راس عباد و تن بریده از پیکر کند

همچو قاسم نوجوانی را بهنگام زفاف
با عروس پس مرگ از شمشیر هم بستر کند

با روی سقای شاه کربلا عباس را
از بدن ببریده تیغ منقذ ابتر کند

بحیر از رو دو رو ده ام لیلای عرب
پاره پاره قد رعنای علی اکبر کند

از برای قطره آبی بر روی دست باب
چاک از تیر بلا حلق علی اصغر کند

شمر بی ایمان گلوی تشنه از پیکر جدا
از فشار سینه بس عزیز چند رصند ر کند

[illegible]

روز و شب در غم دوری حسین باید زیست
دیگر کاهست که در کنج وطن گشته تحلیل
روی بر خاک در شاه نجف بالیدن
بی تحصیل حیات ابدی وقت ممات
درک این فیض نه در عهده و زور است و نه زر
تو چو این دولت جاوید میسر نشود
آب جا موش کند آتش سوزان عطش

جرمم ار چه باشد که دوا میخواهد
در غریبی ز در دوست شفا میخواهد
سر جدا سینه جدا چشم جدا میخواهد
جای در کفش کن شیر خدا میخواهد
مددی در نظر آل عبا میخواهد
ورنه این مرتبه را شاه و گدا میخواهد
سلطنت سایه میمون هما میخواهد

صامتا منتظر لطف خداوند نشین
کر نوشت آنچه برای تو خدا میخواهد

خوش آن دلی که سر شور کربلا دارد
خوش آنکه از وطن خویشتن خیال سفر
خوش آنکه در همه عمر میل کرب و بلا
به تحت قبه آن شاه مستجاب شود
بهر دیار بود درد مند و بیماری
برد بکربلا و به پیش شاه و گدا

هوای تربت سلطان نینوا دارد
بسوی روضه فرزند مصطفی دارد
پی زیارت دلبند مرتضی دارد
اگر کسی طلب حاجت از خدا دارد
ز خاک درگه او دیده شفا دارد
بدرگه شه دین روی التجا دارد

[illegible]

سیراب بنما دمی سرو تا روز جزا
چه زمان تازه شود داغ حسین ابن علی

گر زخم سده ام راست شود یا دگر
گر اشارت کنی ای کشته را بود

قدر سپید پستی تو رفع کند خجلت آن
خیز تا نزد سکینه برم اندر حرمت

پر برآورده بهشت اسپید را ز تیر عدو
که بیک بال زدن برد بباغ ارم

چه زنم گر زنم شعله زد و غیرت بر جان
چه کنم گر نکنم ناله و افغان ز غمت

اگر نشود دولت از محنت بیاری من
باری صامت افسرده نما از کرمت

مصیبت صدیقه کبری سلام الله علیها

چون شد جناب زهرا از دور چرخ دوار
قلب شکسته وی بعد از پدر بزرگوار

بگذشت یکدو روزی از رحلت پیمبر
کاندر در سرایش افروختند آذر

جای نشستن باب دید آنچه ها نشاید
طوق طناب اصحاب اندر گلوی حیدر

در زمان که دیدند قلبش ز ظلم خسته شد
پهلوی وی شکسته شد از ضرب در

زانان دست علی را با فرق بی عمامه
در مسجد پدر دید بر پا بپای منبر

لیک پیش بی محابا زدند یکی چو اعدا
سیلی بروی زهرا در پیش چشم حیدر

از بس که روز و شب بگریست اشک ای مصیبت
بر مردم مدینه طاقت نماند دیگر

آتش بیداد دارالعصمت او را سوخت — یا شکسته پهلوی یا کشته ز ضرب در نشد

محسن شش ماهه اش ساقط نگردیدی اگر — یا طناب ظلم طوق گردن حیدر نشد

سر برهنه دختر احمد سوی مسجد برفت — یا بجای باب وی بیگانه‌ای منبر نشد

کس تسلای دل پر حسرت زهرا نداد — هیچکس غمخوار آن محزون بی یاور نشد

بعد احمد شکر حق نعمت وی کس نکرد — یا به تسکین غم اولاد وی دیگر نشد

در بروی حضرت زهرا کسی نگشود تا — یا خبر بعد از پدر از حالت دختر نشد

هیچگه صامت عزادار غم زهرا نبود

گر شرار آه وی دفتر پر از اخگر نشد

در مصیبت سید الشهدا علیه السلام

چه شد که روز جهان تیره چون شب یلداست — ز هر طرف بفلک از زمین خروش عزاست

خروش کرده مسیحا ز فرش عرش عروج — و یا هنوز زمین مصیبت یحیی است

گرفته مرد و زن از هر طرف عزای حسین — بلی عزای شه تشنه سید الشهداست

کسی که هست خدا خونبهای وی چه عجب — که چشم مرد و زن اندر عزاش خونپالاست

چرا که بر بدن کوشش نگر ... — سر در قلب پیمبر حسین عزیز خداست

چنان خیال کن اکنون که در رکاب حسینی — زمان یاری و وقت زمان عاشوراست

(۱۵۸)

(۱۶۶)

وله

کجائی ای علی اکبر جوان نوثمر من
چرا جدا شدی ای نوجوان پسر زبر من

اگر خیال تو بود بحال ما در پی برت
تو ناجوان نروی تا قیامت از نظر من

مرا غریب بکرب و بلا فکندی و رفتی
چگشت همسفری ای جوان نو سفر من

امیدواری باب اینهال نورسیده
خدای کم نکند سایه ترا ز سر من

خدای نرم کند قلب قاتل تو که شاید
ز قتل تو نزند سنگ کین ببال و پر من

ز دوری رخ تو ای عصای پیری بابا
تکان نشد عاقبت کار ای پسر کمر من

کنم دعا که کند حق نگاهداری جانت
اگر کند مددی یک آه بی اثر من

پس از تو در سفر شام و کوفه وقت اسیری
ترحمی نکند هیچکس بچشم تر من

هزار شکر که بخت بلند و قمر صفات
شده ببزم عزاداری تو راهبر من

(وله ایضاً)

چرا بعهد خود ای کوفیان وفا نکنید
حمایت از من بیکس بکربلا نکنید

من غریب و حرم مرا به عین عطش
برای چیست که سیراب از وفا نکنید

چه کرده ام من مظلوم بیگناه غریب
نه چشم خود بمن از روی رحم وا نکنید

برای یاری من جنگی کمر بستید
کنون که گشته نیاری بمن جفا نکنید

خطاب به حضرت عباس علیه السلام

بگیر مشک و ز راه ثواب آب بیا
که ساخته است عطش کار ما غریبان را

چو گشت گلشن آل عبا خزان جانا
مکن دگر هوس گلشن و گلستان را

زبان حال صدیقه صغرا سلام الله علیها

ای برادر تو پناه من گریان بودی
در صف ماریه غمخوار غریبان بودی

دائم از رنج تو جان زینب خواهر شد
زانکه اندر ره من تو نگهبان جان بودی

هر غمم بود ز دیدار تو از دل میرفت
دردی ار داشتم از لطف تو درمان بودی

آمدم تا ز مدینه بسوی کرب و بلا
همه جا یار من زار پریشان بودی

چون علی اکبر و عباس ز دستم رفتند
مایه صبر من بیکس و سامان بودی

بعد جد و پدر و مادرم ای تشنه جگر
مونس خواهر دل خسته نالان بودی

آخر از تشنه لبی سیر ز جان گردیدی
با وجودیکه تو در ماریه مهمان بودی

شمر را دل به بیابان توکی خواهد سوخت
آن تو بودی که پرستار یتیمان بودی

قاتل تو لب تشنه تو رحم نکرد
آخر ای سبط پیمبر تو مسلمان بودی

بود جای تو در آغوش نبی بر سر خاک
کی چنین پیکر صد پاره و عریان بودی

صامتا شکر خداوند که در مدت عمر
روز و شب نوحه گر شاه شهیدان بودی

(۱۶۲)

ز بسکه واقعهٔ کربلا غم انگیز است
همیشه دیدهٔ صاحب ز غصه خونریز است

گر حسین تشنه در راه خدا فانی نبود
بهر تسلیم و رضا در کربلا مظلوم شد
روز عاشورا اگر دست یداللهی نداشت
از رسول هاشمی ارث شجاعت اندرو
کوفیان در کربلا او را اگر نشناختند
آب گرم میت از شستشوی خیر النسا
تشنه زان پس سبط احمد را بریدند از قفا
بود کافی بهر ماتم اهل بیتش ...
داشت بعد از خود حسین در کربلا گر یادگار
چشم زینب بر سنان تا بود در روی حسین
بود اندر فکر اطفال را در روز و شب
همچو زین العابدین کوفه و شام همراه
عذر خواهی یزید از اهل بیت مصطفی

کشتی عمرش ز تیغ شمر طوفانی نبود
ور نه مظلوم و غریب آنسان که میدانی نبود
تا که در سر پنجهٔ او زور یزدانی نبود
تا که در خیبرگشائی حیدر ثانی نبود
تا که اندر دست ایشان سم پنهانی نبود
شاه دین را قتل مسلمان بود و نصرانی نبود
دور ز من کربلا شرط مسلمانی نبود
بهر آن مظلوم جای سنگ پیشانی نبود
از جفای شمر اطفالش به سامانی نبود
آنکه از زور سیه آن پریشانی نبود
در غم بی همسری یا درد هجرانی نبود
بیکس و مظلومی اندر ملک کنعانی نبود
در دیار شام از روی پریشانی نبود

(۱۳۸)

بمانم تشنه لب تشنه گریه کن چه حاجت
که ملک شرم کنند از عذاب گریه تو

زبان حال دختر پیغمبر بشوهر بزرگوار خود

یا علی ای ابن عم غم لطیف / ای تو دردمند از لطیف
رحمت در جانم فلک زهر نفاق / الفراق والفراق والفراق
مرغ جانم از پر افتاده هوس / تا گشاید بال رحمت زین قفس
بر سر بام جهان زد بسکه سنگ / جانم از دست جهان آمد بتنگ
سبو دلم از بسکه محنت بار شد / پا ز پا افتاده دست از کار شد
اوفتاد آتش بجان تا تا بسر / سینه سینه‌ام سوخت از داغ پدر
گر زمین از اشک چشمم رنگ شد / عرصه بر خلق مدینه تنگ شد
گر شرر در خانه‌ام تا فرو شد / یار آتش خانه ابر آشوب شد
تا زبانه گر بپا زد و هم زدند / بالگد پا در به پهلویم زدند
گر ز رنج جوع بد در دم فزون / پا شد از دست اساس دستم ز خون
گر شد از جور سپهر واژگون / صورتم از ضرب سیلی نیلگون
گر که از تاثیر غصه خانه سوز شد / شاهها خشم گرسنه تا نرود

(۱۶۹)

چون زباغ اصطفا برخورده است | شیرهٔ جان پیمبر خورده است
گر حسینرا رسد روزی ملال | آورم در لرزه عرش ذوالجلال
چون اجل بنماید از تیغ هلاک | جسم بیجان مرا پنهان بخاک
کن بروی تربتم ای ارجمند | گاهگاهی صوت قرآنی بلند

نیست یارای نوشتن خامه را
مختصر کن ... این هنگامه را

زبان حال زینب مظلومه سلام الله علیها

ای روی تو شمع محفل ما | زد داغ تو مشعله بر دل ما
رفتی و ز رفتن تو گردید | درد و غم و غصه مایل ما
ای سید قریش ... | چون گردن ... در سلاسل ما
ای ملک امامت از تو آباد | شد کنج خرابه منزل ما
ای نور دو دیده اشک دیده | گردیده پس از تو حاصل ما
مهر ... کنون که ... | شد مهر رخت مقابل ما
دین را پس ... | با ماه به پیش محمل ما
شد زرد ورق ول ... | گمگشته طریق ساحل ما

عصمت کبرای حق دادگر — دختر نیک اختر خیر البشر

باز گردون حیلهٔ انگیخته — طرح تو بهر جدائی ریخته

میزند دیگر از عداوت دمبدم — روشن شمع خانه ما را بهم

سخت در بستر مرا افتاده — از چه رو اینچنان از کار افتاده

از چه ترک آشنائی کرده — وز علی همسر جدائی کرده

هیچ گویم از هجوم درد و آه — خواهی از هجران خود کردن چکار

دیدهٔ اندر جدائی جا جلی — باز در دا بن عمت غافلی

بر شکستگیهای بمحنت یار من — پردهٔ طاقت ز روی کار من

بس بود خاکی که ما را شد بسر — جان من نام جدائی را مبر

کربنای صبر را دادی بآب — میکنم از گریه عالم را خراب

کار صبر و طاقتم در دست تو است — رشتهٔ امید من وابسته تو است

بعد پیغمبر ز اشرار عرب — هرچه دیدم ظلم و طغیان و غضب

بودم از هر ابتلائی در امید — شاد کام از وصل تو ای فاطمه

گر ز خون دامان دل آلوده بود — تا تو بودی خاطرم آسوده بود

چون تو بندی از جهان بار سفر — در فراقت بگذرد آبم ز سر

[illegible]

عباس من کجائی ای مهربان برادر
ای مونس غریبان سقای عم نصیبان
در دست قوم کافر تنها بیم برادر
بردار از تو دشمن دستی بیاری من
رفتی تو از پی آب آب آمده جهانتاب
باید که دست خود را دیگر ز جان بشوید
در وقت بینوائی بی یار و آشنائی
ای صفدر وفادار دراندیار خونخوار
هر کس چه آموده دست برادر من
باد صبا علی را در نجف خبر کن
بنشنو از لبها از بهر آل طاها

جای تو اندر این دشت پیدا چرا نباشد
جز تو مرا معینی در کربلا نباشد
یکدست را به پیکر هرگز صدا نباشد
جانا برو که از تن دستت جدا نباشد
کشته به نهر آب با بهر ما نباشد
شاهی که لشکرش را صاحب لوا نباشد
از همرهان جدائی هرگز روا نباشد
دوری ز آل اطهار رسم وفا نباشد
یارب ز قهر ذوالمن هرگز رها نباشد
گویا ز ما خبردار شیر خدا نباشد
فریادرس در این دشت غیر از خدا نباشد

صامت که روزگارش گردیده غم دوچارش
در روزگار کارش غیر از عزا نباشد

زبسکه چرخ جفاکار زشت کردار است
گرفته چنگ عداوت بدست چون صیاد
همیشه دشمن یار و معین اغیار است
بفکر صید دل آل بیت اطهار است

(۱۷۲)

[illegible]

[illegible]

عزای خسرو لب تشنه کی رود از یاد
شی که بر سر دوشش رسول الله داشت
ز جای غسل سر نعش شاه تشنه جگر
صبا بحضرت زهرا بگو که نعش حسین
کسی ز شربت آبی نکرد یاری او
گلوی خشک سرش از بدن جدا کردند
دل کسی بپریشان آن جناب نسوخت

همیشه اشک محبان بعسکر طوفان است
بخاک ماریه افتاده عور و عریان است
هنوز توسن اعدا بکار جولان است
فتاده پیکر صد پاره در بیابان است
بکوفیان لعین با وجود مهمان است
کسی نگفت که این تشنه لب مسلمان است
نگفت آل علی مستحق احسان است

ز شرح ماتم مظلوم کربلا صاحبت
همیشه خون جگر و در بسم و پریشان است

کوفیان چون بصف ماریه غوغا کردند
هر چه بود از زر و خلخال به غارت بردند
نقد ایمان ملی دهر و رجهاند از زد
تا قیامت نکند اشک محبان خاموش
آتش اندر حرم شاه جگر تشنه زدند
تکلف جای کفن کردن نعش شهدا

بهر تاراج حرم دست ستم وا کردند
هر چه بد چادر و معجر همه یغما کردند
خاک اندر سر دین و دو سهر دنیا کردند
آتشی را که در آن مرحله برپا کردند
اهل بیتش همگی روی بصحرا کردند
بهر جولان فرس ظلم مهیا کردند

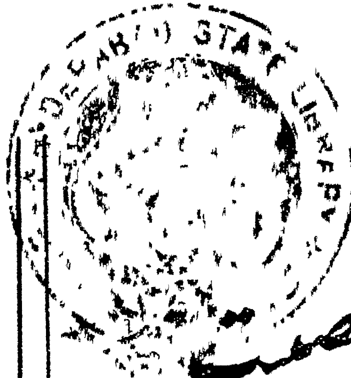
(۱۴۳)

در میان قتلگه نهاده سر بسجده
باز در ذکر خدا و شکر مولای می بود
جای بر روی مصطفی و دوش آل جبرئیل
سر و بدن تیغ دشمن جسم سوی خیمه گاه
در جمال زینب و [illegible]

[illegible]

دل پر اضطراب و چشم گریان
الهی یا الهی من غریبم
تو هستی با خبر ای حی بیچون
الهی الامان از جور مأمون
الهی یا الهی من غریبم
دلم بهر وطن در اضطرابست
ببالینم اجل اندر شتابست
الهی یا الهی من غریبم
مرا کرد از وطن مأمون خونخوار
بوقت مردن از بیداد و اشرار
الهی یا الهی من غریبم
چکردم من که عمر از برایت
ندارم چون کسی بهر حمایت
الهی یا الهی من غریبم
خدایا جز تو من یاری ندارم

زبان حال پیغمبر مود و نالان
بغربت بی پرستار و طبیبم
ز احوال من و این قلب پرخون
دم مردن بغربت چون کنم چون
بغربت بی پرستار و طبیبم
ز زهر جان گزا قلبم کبابست
بغربت کوکب بختم بخوابست
بغربت بی پرستار و طبیبم
بشهر طوس بی یار و هوادار
مرا نبود انیس و مونس و یار
بغربت بی پرستار و طبیبم
که شد زخم درونم بی نهایت
ز مأمون میکنم با تو شکایت
بغربت بی پرستار و طبیبم
در این کشور مددکاری ندارم



اشعار مصیبت

مسمط در ستایش پروردگار

بسم الله الرحمن الرحیم

اول ایجاد چون خدای تعالی	کرد پدید از قلم دو صورت اشیا
گفت قلم بهر وصف ایزد یکتا	ای ز صفات تو ذات پاک تو پیدا

در دل هر ذره قدرت تو هویدا

هر کسی از چاره دست وا شده کوته	سوی تو آورده روی در گه و بیگه
جمله ترا بنده گر گدا و اگر شه	علم تو چون قدر تو ز عیب منزه

قدر تو چون علم تو ز نقص مبرا

نیست کسی را که معرفت پی	مرغ نفس روز و شب بگفتن یا حی
کرده بتن آشیان قرب ترا طی	جلوه حسن تو گر نتافته در وی

روح بزندان گرفته بهر چه ماوا

(۱۷۵)

دانش کونین ز تصنیفات تو کاثر	نیست کسی را بجنب تو باور و ناصر
بود ازل را وجود ست معاصر	قصد عبودیت چهار عناصر

خاصه معبودی تو قادر دانا

مهر تو از غرور را شده راکب	مهر بحکمت سپهر زد مرتو راکب
سیر فلک را مشیت تو مراکب	جلوه شمع شهود هفت کوکب

شاهد یکتا ای تو شاهد یکتا

نیست بعنصر جلالت تو رسیدن	حضرت جبریل را مجال پریدن
راه تو زعرش گذشت و روی تو دیدن	در شجر از جلوه تو گاه .. پریدن

اره تحمل شد ز طاقت زکریا

طوطی شیرین سخن شکر شکن از تو	بلبل شیدا بگل کند سخن از تو
بوی یاسمن از تو عطر یاسمن از تو	صانع صنعت گری که در چمن از تو

سوسن آسو و کف لاله حمراء

طره سنبل بتاب جعد تو رحمن	سوی تو نرگس گشاده دیده چنین
روی شقایق ز جام شوق تو خونین	معنی توحید نشت لفظ ریاحین

وز کف ریحان سبزه عشق و افشاء

دیده و جسمم در پناه لطف تو ایمن ؛ ارض و سما از حضرت تو سیما منّ ؛
صانع کونینی و خدای مهیمن ؛ عین سپاسش توئی ز کعبه مؤمن

محض پرستش توئی ز معبر ترسا

فیض تو جانرا اگر مدد نرساند ؛ تن به تمنای وصل روح نماند
درک صفات تو مشت خاک چه داند ؛ قول ترا نطق عقل کل نتواند

با همه حکمت بلا نعم نعم و لا

دولت لطف تو بهتر از همه دولت ؛ فضل تو اسباب فیض دولت و ملت
وا اسفا نزد حضرتت ز خجالت ؛ غرق گناهم در این چه غفلت

بیخبر از خود چو باده خوار ز صهبا

هرچه بود عیب و نقص از همه پاکی ؛ عین بقا عاری از فنا و هلاکی
در بر تو ما سوا کم از کف خاکی ؛ با تو محاکم کی از محاکمه باکی

با تو محاسب خود از حساب چه پروا

این منم آن مستمند عاصی حیران ؛ صدرنشین سریر غفلت و عصیان
منحرف از راه و رسم مذهب و ایمان ؛ دل بتو مشغول گشته عقل بشیطان

نقد عمل از میانه رفته بیغما

(۱۴۲)

هست بجود ان کرم بحر تو کریمی مبداء اشیاء معید عرش عظیمی	صاحب احسان خاص ولطف عمیمی رازق ورحمانی ورئوف ورحیمی

خالق سبحانی وحکیمی ودانا

عین کمالات در وجود تو کامل بر همه کس کرده فیض تو نازل	رسم خدائی بود به سهم تو شامل حی وسمیع وبصیر وعالم وعادل

قادر وقیوم وفرد ووتر وتوانا

صامت اگر بر در تو روی گذارد روز قیامت زدیده اشک ببارد	دست دعائی زروی صدق برآرد جوهری از سیئات پاک ندارد

گر چه فتاده ز بار معصیت از پا

مولودیه ومنقبت فخر عالم صلی الله علیه وآله وسلم

فصل ربیعست ای بت حبشی خال صفحه گیتی گرفت با فر اجلال	خسرو فرودر دار بلندی اقبال مرغ سلیمان گشوده بهر طرب بال

ساده رخا گوش ده بنغمهٔ داود

خطه غبرا ملون گنبد خضراست نار ز بلبل بشاخ گل طرب افزاست	غیرت جنت تمام ساحت دنیاست سوی تماشا بچم که گاه تماشاست

آیت ذات و صفات حضرت باری از دم سبابه بهر معجزه کاری	در تن اشیا چو روح ساری و جاری شق قمر کرد تا که در شب تاری

شیره کند روز حشر کافر مردود

ای شده در قد تو چشم رسالت کار شفاعت بعهده تو حوالت	آمده از کبریا ز فرط جلالت قرب ترا طالبم که در همه حالت

کوی تو خوشتر مرا ز جنت موعود

ای سبب تو خلق جود و جودت زندگی کائنات جمله ز جودت	غیب تفاوت میان غیب و شهودت ساخت نزول و چو عروج سعودت

شاهد حق را نما سوا همه مشهود

قاسم اشیا چه دست فیض گشاده هم بدلم مهر تو ودیعه نهاده	بهره صامت ز فضل کرده زیاده هم بکفم اختیار مدح تو داده

شکر ز بخت بلند و طالع مسعود

مسمط غرّا در شرح حدیث کساء

بشنو اگرت هست سر شور تولی بر آل کسا داده چنین رتبه دالی	کز لطف خداوند تبارک و تعالی و اندر سر ایشان بنهاده افسر لالا

[illegible]

خواتون قیامت چو بامشان نظر انداخت
زد پدر از شوق کسا پرده بر انداخت

از دیده ز مهجوری یاران گهر انداخت
وز فرط تضرع بدل وی شرر انداخت

شد داخل آن حلقه و زان حلقه در انداخت
نور رخشان شعشعه تا عرش معظم

آن لحظه بسکان سما غلغله افتاد
از مسند عزت ملک العرش ندا داد

حبیبم ز ایزد سوی آن پنجتن ارشاد
کین فاطمه است و پدر و شوهر و دو اولاد

این پنج نبودند اگر باعث ایجاد
نه بود فلک نی ملک و عالم و آدم

پس روح الامین اذن طلب کرد ز داور
کی واسطه واجب و ممکن چه شود گر

آمد بزمین سود جبین نزد پیمبر
جبریل بپای تو فتد زیر کسا پر

رخصت چو ز سلطان رسل کرد میسر
پیوست بایشان چو یکی قطره که بایم

تا گردش ایام چو در مد نظر داشت
از خستن دندان نبی چشم گهر داشت
از فرق علی از روی شق قمر داشت

در خصمی این پنجتن آخر چه ثمر داشت
بشکستن پهلوی بتولش بنظر داشت
بس کرد حسن را ز چه رو خون جگر از سم

[illegible]

کی باب ببین جمال حسین من بتاب	این بود جزای من و حق تو زا حجاب

کاخر جگر تشنه و عطشان طلب آب

گردند جدا اکبر زنش و دیده پرنم

از نم دیده ای باب که ما دیده چونین	از خون حسین گیسوی خود سازم رنگین
فرمود چنین فاطمه را خیم نشستین	از پنجه و گیسو نمایم رنگ و نگارین

تا سرخ کنم ریش خود از خون من غمگین

صامت مزن آتش بجان شعله مانم

در مدح حضرت امیر المؤمنین علیه الصلوة والسلام

ساقی زجای خیز فصل بهار شد	چون طلعت نگار عالم نگار شد
می ده که جوش دی اندر فرار شد	بر تخت سلطنت گل استوار شد

گلشن طرب فزا چو نزدی یار شد

جیش فرح نمود تسخیر هفت خط

یاقوت جان من یاقوت جان بیار	لعل روان من لعل روان بیار
آرام جان من آرام جان بیار	یعنی شراب ناب چون ارغوان بیار
جان جهان من جان جهان بیار	خیز و پیاله را پرکن ز خون بط

[illegible]

هم مرجع الانام هم مالک الرقاب		بر کل جنت والنش بر جمله شیخ و شاب

زینت ده تراب یعنی ابوتراب
هم مایه نشاط هم باعث نشط

قتال مارقین سوزان شعاع تیغش صدق و صفا نهان اندر نقاب رقش		زیر لبس سپهر عطف سرادقش محزو به مطبخی است از قدر خالقش

نبود روا که خواند مخلوق خالقش
خلاق خلق را کشیده در وسط

عرصه هنر و رو بهر کمین کند بر برق و سوار بر چین جبین کند		فرزین عزم را روزی که زین کند کل جهات مات از کفر و دین کند

بر شاه و بر وزیر ره از کمین کند
دوران بدست است چو مهره در بسط

حلال مشکلات نطق بلیغ تو طفلی است عقل کل نزد تشنیع تو		ای حصن دین حصین از دست تیغ تو فیاض بحر و کان کف فریغ تو

چون ز روح در مشام عطر نسیم تو
بوی تو جانفزاست چو باده در قدح

(۱۸۲)

[illegible]

این ظلم بر حسین با تبه بجا نبود	از روی مصطفی چو نت حیا نبود

این انتقام اگر نرود در حساب تو
صامت چو بگذرد نگذشت ز ما این سخن

در مدح حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

مه شعبان گذشت و گشت عیان	نک ماه مبارک رمضان
ای غزل خوان من غزل برخوان	غزلی تازه و بما مستان

شو برغم حسود باده گسار

گو جهان عسر و گو جهان اقبال	که دگر باده در مه شوال
ز غم روزگار فارغبال	بنشینیم خرم و خوشحال

صوم خود را ز می کنیم افطار

دو سه روزی بروزه مانده که باز	خم شود قامتم ز بار نماز
حالیا از پی کلوخ انداز	ساغری کن بگردشش آور باز

تا ز کار ار کنی مرا انکار

آنچنان مست کن مرا از می	که شود صوم من بمستی طی
می بساغر بریز پی در پی	با دف و عود و بربط و نی

(۱۸۳)

بایم انتشار بود و نه بود
بی وجودی ز وجود او موجود
بنده پاک حضرت معبود
دم هاقی احمد مختار
چمن آرای گلشن وهاب

بادو دادیم بدان جناب نثار

ای ولی خدا خدائی کن	یعنی از غیب خودنمائی کن
درجهان کارگشائی کن	از محبان گره گشائی کن

زجهان جمله گشته شرنگار

کربلا بر حسینت ای سرور	تنگ شد آنقدر ز جور قدر
کرلب خشک بادو دیده تر	شد ز شمشیر شمر دون پیکر

دادرس بهر وی نشد دیار

هرچه گفت ای ستمگران رحمی	میدهیم بهر آب جان رحمی
کس چو من نیست درجهان رحمی	که بدشمن برد امان رحمی

سنگ خون گریه از چنین گفتار

لیک بر شمر دون نکرد اثری	گرچه آتش بسوخت هر جگری
یا علی گر تو داشتی خبری	همچو صامت مدام نوحه گری

بود کار تو تا بروز شمار

در مدح حجت الله عجل الله تعالی فرجه

گرفت لشکر دی باز روی کهسار را	نمود طی ورق عشرت گلستان را

[illegible]

معین دین دل و باعث نجات هلاک
که حرف مجملی از وصف ذات پاک کتاب

خدیو خطهٔ امکان امام عصر و زمان — شریک قرآن هادی انس و پیر جان
ظهور هستی مطلق خلیفة الرحمان — بروز وحدت واجب بشبه امکان

ز روی ذات هویدا قبلهٔ ذات عیان
صفات ایزد و علم مهیمن ذات

ولی امر خداوند مهدی موعود — نظام دهر وصی محمد محمود
بهم زننده قانون اهرمنی و یهود — بهر چه هست پدیدار در جهان وجود

دلیل راه بحکم نگاه معبود
کفیل رزق بامر مسبب الاسباب

کف کفایت او کافی طریق سؤال — بیان شافی او مشکلات را حلال
فنا کننده شیطان کشنده دجال — مخرب بلد کفر و شرک و بغی و ضلال

تحفظ سلسله عقل رهبر ابدال
منظم رشته توحید سر و رقاب

حکیم گوید و این هست کار عقل بصیر — که هست ماهیت شیئی انقلاب پذیر

(۱۸۵)

[illegible]

قاسم ابن حسن علیه السلام

شد حاجتم تمنا در این زمان بشود
اگر کنند اجابت مرا ز راه صواب

نخست آنکه برای خدا دهید مرا راه	کزین دیار بدر رود و فغان مع ناله و آه
من ستمزده با عترت رسول الله	برم به شهر مدینه بجد خویش پناه

دوم ز تشنگیم شد جهان بدیده سیاه
کشیدم از کف آبی علاج قلب کباب

سوم اگر نشود این دو مطلبم حاصل	با آب رحم سرشته است گر شما را گل
کجا روم که گشته بکجهان قاتل	شده است کار من از زندگی دگر مشکل

چو میکشید مرا ای کسان چنین بسمل
برای کشتن من یک بیک کنید شتاب

بجا حبت بسم آن گزیده یزدان	سپاه شام به بستند عاقبت پیمان
دلی وفا ننمودند لشکر عدوان	به تیر و تیغ و خدنگ سه شعبه و پیکان

بسنگ و چوب و عصا و عمود و نوک سنان
زدندش آنقدر از هر طرف که شد بیتاب

بجای دوش نبی بر سر زمین جا کرد	عزیز فاطمه بر روی خاک ماوا کرد

(۱۸۶)

چابک و چالاک و دانا و جوانمرد و فصیح
نخل قد و مظهر حسن و مونس هم جان باب

نوجوانی سرو قدی سبز خطی پر دلی
فتنه هر انجمن غارتگر هر محفلی

گل رخی نسرین عذاری عنبرینی مقبلی
کرده خجلت وی عذار از خوشترین گلی

در زمین تربیت با دیده چون نو نخلی
دیده دوران ز نوع خاک باد و ذو روا آب

متصل با دو جهت نشئه سار بشارتش
باده از خمخانه توحید اندر شیشه اش

متحد با مست جام من عرف ذاته اندیشه اش
جبرئیل امین با کسرا و شان چون سایه گاه

پر دلی شیری ز شیران سوا دیشه
صولتش از دیده شیر فلک بربوده خواب

بر طبر خوان لبش چشم و شفای هر علیل
در مهابت بی بدیل و در شجاعت بی عدیل

خنده اش سر چشمه فیها تسمی سلسبیل
خود یتیم و مام چار و هفت آبا کفیل

ان ذبیح کربلا کوی مناعمش جلیل
با دروی تا جز دیکشته مصیر و تاب

بر حسین در کربلا چون شش جهت را تنگ دید
سوی خونخواره خیال کوفی دلتنگ دید

آنقدر بر جسم آن غنچه جوان گل ورق گرد
پیکر وی چون هما و نوسین نحو لطفات

شد چو سعد زره بر سینه پاکش سنان	بر زمین افتاد از زین برکشید از دل فغان
کی عمو دریاب قاسم را که از جور خسان	شد برادرزاده ات محروم از جان و جهان

تا نگردیده است جان از جسم صد چاکم جدا
چون بتیمم پا ببالینم بنه بهر ثواب

شاه را از ناله قاسم پرید از چهره رنگ	راه را بر قاتل قاسم بمیدان بست تنگ
شد بروی نعش نوداماد وی مغلوب جنگ	شیشه امید قاسم عاقبت آمد بسنگ

پیکرش شد پایمال فرقه عیار و ننگ
شد دل اصحاب چون قلب مصطفی از غم کباب

مخمس در مدایح اهل بیت عصمت علیهم السلام

تا بود جان در بدن یا در دهن نطق و کلام	روز و شب مداح اولاد رسول عالم
فیض یابم منتصب ز تحریر نعت و سلام	منت ایزد را که میمون و مبارک گشته فالم

مشتهر گردد ز فضایل اختر برج کمالم

حضرتش اکنون باید زندگانی بوده ام یا	دم بدم معراج قرب کبریا و اسکم طی

(۱۸۹)

یا که بی غسل و کفن ماندیم بر صحراء او
هر چه دردم بیشتر باشد فزونتر انعامم

گر همی بارد بسر شمشیر چون ابر بلا
وز دم چوگان تسلیم و رضایت سر نگردم

جمله را در ادعای دوستی منت پذیرم
نیست جز با وصالت آرزوی دیگر چیزیم

نیست جز سر حالت دگر فکری در خیالم

چون سمندر در هوایت گر کنم منزل در آتش
تیر باران جهادت راضی دارم بلاکش

تا کنم هر ساعتی صد بار تا عطش عشش
لیک ترسم از گناه شیعیان خود مشوش

سپار فارغ در قیامت زین ملال اندوه حالم

وعده کردم تا فدا سازم براهت از وفا
این من این کربلا این کوفیان با تیغ و خنجر

در زمین کربلا گردد مرا صد پاره پیکر
این سر و این پیکر من با جراحات مکرر

گر بگویم ور نگویم خود تو آگاهی ز حالم

این گلوی اصغر شش ماهه و آن ناوک پیکان
این دو دست حضرت عباس و آن شمشیر بران

این تن پر خون قاسم و آن جگرگاه خاک میدان
این علی اکبر و آن خال لب لیلای گریان

این فغان کودکان آن ناله اهل و عیالم

این تن تنها من و آن کوفیان و آن دلیری
این زنان بی پرستار من و آن دستگیری

[illegible]

آنکه دارد کبریا را سعی در لطف و نور	هست چون ابلیس از سر سنولش فیروزد

در وجود وی بود شایسته معنای عدم

کن علاج ابتغا ز لغزش عمی بصر بهر تحصیل طریق مذهب اثنی عشر	از غوایت شو به اقلیم هدایت رهسپر سو بطور معرفت چون پور عمران کن سفر

شو بظل رحمت موسی بن جعفر معتصم

حضرت باب الحوائج عبد صالح رکن دین قبله اسلام صاحب افسر ملک یقین	نور چشم مصطفی شبل امیر المؤمنین پیشوای شرع احمد مقتدای راستین

فخر مکه زیب زمزم اصل ارکان حرم

شمع مصباح و چراغ دوده عبد مناف چون علی کرده بحفظ شرع پیغمبر مصاف	آنکه از تیغ زبان بازمره اهل خلاف گر ببندد ابش معین موسی دریا شکاف

بود تا صبح قیامت جای او در نعیم

پنجه الله شکش همچو حیدر بت شکن شهریار عالم امکان ولی ذو المنن	صرصر قهرش بلای جان عباد وثن واقف پنهان و پیدا کاشف سر و علن

منبع جود و سخا سرچشمه فضل و کرم

کاظم الغیظی که حلمش کرده ویرا پایدار	قدرت یزدان را ایجاد وجودش آشکار

(۱۹۰)

[illegible]

[illegible]

کنده اندر پا و اندر گردنش زنجیر بود — شد مسافر چون بجنت زین دیار پر الم
باز بان حال میفرمود با باد سحر — کی صبا نزد رضا اندر مدینه کن گذر
گو ندارد ای رضا باب غریبت نوحه‌گر — روی بالینم بیا یکدم قدم نه ای پسر

درنگاه واپسینت کن مرا فارغ ز غم

داد در بغداد چون جان آن امام نامراد — چار تن حمال آوردند نعش شاه از عناد
نعش حق را بر روی زد بابی جای او — شیعیان پاک طینت جمع گشتند از وداد

تا بعزت دفن کردند آن امام محترم

داد از مظلومی نوباوه خیر الانام — زاده زهرا حسین ممتحن تشنه کام
شاه دین از اشقیا کز ظلم سرجان شام — در زمین کربلا کردند جای احترام

پیکرش را پایمال سم اسبان از ستم

شمر بد دین با لب عطشان جسمش سر گرفت — بجدل بد دین از او انگشت انگشتر گرفت
ساربان از بند دستش بهر بند زر گرفت — صاحبت از بهر غارتیش جامه دیگر گرفت

او فکند اندر مصیبت لرزه بر لوح و قلم

در مدح حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

(۱۹۲)

خشک شد از چشم از دیده آب تاب	خنده غفلت کند آن کس که شد خواب

تا شبی در کلبه ام از مهر چون مهتاب تا
تا مرا از مرحمت در ده در این در تا رها

روزگاری بد دلم از لطف ایدش شاد تا	نیست از آن روزگارت هیچ یاد تا
از نعا قلبهای نازت ای ستمگر داد تا	گر رخت از یک نظر داده دلم را داد تا

خانه احسان وی ما هست بی ماد تا
ورنه داد افتد به دست حکم صاحبکاره

شیر حق شاهی که چون شمشیر برد بگرد	رنگ سرخ سرکشان را همچو کاه زرد کرد
تا به تیغش کرده جسم کافر دم سرد	بهر ابراهیم از آذر برد آب در دود

هم مردی هست او را گر شود نامرد مرد
او نهنگ بحر جنگ و لشکر کفار را

سروری کز سروری بخشیده تاج و رنگ	کرده با ابطال باطل دو سر در جنگ
دهر را بر مشرکین کرده چو گور تنگ	تو تیا از برق شمشیرش صد سنگ

هست شخص بهاء لشکر اسلامی از تنگ تنگ
هست ذات بهاء لشکر اسلامی از عار عار

(۱۹۳)

هی ده ... صبوح ساقیا می به بلبل ‖ هی ساز نما مطربا نغمه چو بلبل

بی عیش و طرب حیف بود وقت گل ...
کو ساقی و کو ساغر و کو مطرب و ...

از شعبده سر کرده غزل کبک کهسار ‖ وز باغ رسد ناله قمری نغم ساز
اندر شکرستان شده طوطی شکرخا ‖ چون بلبل شوریده خوش آهنگ ...

سارنج چو عشق بود ... شور و نوا کار
از سره و سرخاب شنو ...

در فیض کف ابر بین بخشش بی حد ‖ گر جوهری قدرت خود ... در ...
پر کرد مر این حقه اغبر ز زبرجد ‖ یاقوت و در و لعل و گهر و زمرد ...

حق باد نگهدار جهان از نظر بد
از چند مطرا شد و از ...

سوسن چو من اندر چمن حمد الهی ‖ گویاست به شکر نعم نامتناهی
آن شاه که بخشد به بهشتان افسر شاهی ‖ هر ذره به جود و کرمش داد گواهی

چتر شهی افراشته از ماه به ماهی
خلاق سفید و سیه و سبز و ...

[illegible]

شمع شده از رخ سجاد سپهر	مقصود ز سجاد بهشت و عرض یار

قندیل ملک را همه در بارگهش بار
جبریل امین را در او منزل و مهبط

پس سید سجاد که از فرط تهجد در زهد بد و شهره و در اقلیم تزهد	شد ختم بر او نامیه توفیق و تعبد قائم به قیام و به قعود و به تشهد

با نفس همه عمر تحصی و تحرج
بر دیده شیطان ز عصا تیر ده [illegible]

پس مخزن علم نبوی حضرت باقر بر شرع نبی از دل و جان حافظ و ناصر	از لوث معاصی چو پدر طیب و طاهر دانای علوم و حکم باطن و ظاهر

از تیغ زبان بر همه کس غالب و قاهر
در ساحت نظم بر همه سلطان مسلط

پس جعفر صادق لقب آل محمد چون والد خود ماجد و چون جد خود امجد	شمس فلک قدر و گل گلشن احمد در مرتبه نور نظر اسعد و اسعد

[illegible] بطواف در او شاهی سپهر
مفتاح [illegible] در بن ماهی مسقط

(۱۹۴)

[illegible]

قطب فلک حشمت منصور بن اتقد	جبرئیل امینش ز شرف حاجب درگاه

در ملک عبودیت و در کون و مکان شاه
بر کسوت دین همت وی آمده محیط

پس حضرت حجة خلف صدق پیمبر	دلبند علی فاطمه عصمت حسنین فر
سجاد سخا جان و دل باقر و جعفر	چون موسی و مانند رضا ستوده سیر

همچنان تقی و نقی و همبر عسکر
صاحب امامت تمام ختم مستمط

در مدح سهام ثاقب علی ابن ابیطالب علیه السلام

جهان فرتوت باز چمید زهی فرهی	کدورت فصل دی بنشاند رو بهی
چنان شد اندر چمن دو باره سبز بهی	بشیر فر در داده به بلبلان آگهی

که گل بسر بنهاد دو باره تاج کهی
فغان و آشوب را کنید از سر بلی

کشیده خیل طیور بگرد هم دایره	بدشت زرد شت و ارچکاو کی شیره
نوای باز بند و زند کشند از حنجره	چو مقربان قمریان زمینه حسیره
بگوش انسان زنند صفیر با کفره	فکنده بلبل بباغ زنگ ظرف طبله

[illegible]

الا فصلوا علیه و آله و بنیه	که هست وجه اللهی بحضرت او جبیه

بسر الا علیم بمعنی لا فقیه
ز فقه او گشته حل دقایق مشکله

شهی که اندر غدیر بحکم حی قدیر نمود بر کائنات همه صغیر و کبیر	گرفت بازوی او شه بشیر و نذیر که کرده بر مومنان خدا علی را امیر

صلای شادی بزد ندیم تمام برنا و پیر
که نجح از انتقام خوشا به این منزله

چو شد تعلق پذیر اراده کردگار که مخفی گنج دگر بشود به خلق آشکار	به هستی آب و خاک به خلقت باد و نار زمین شود مستقر زمان شود برقرار

نهال توحید را که عیان برگ و بار
شد از وجود علی مشتمل حامله

وجود را گر بود تمکن اندر لباس برم ستایش که او بود خدا را سپاس	وجود او بود از وجوب خبر و نمودی قیاس سفائن کن فکان نبی سواحل سپاس

به حکمت ایجاد را غایات و عطا اساس
عروس اسلام را از اطاعتش مرسله

(۱۹۶)

[illegible]

کبود او در بلند نبرد آن خلق پست — چو مصحف گرد کار گرفت بر رود بست

دلی شاد آن زمان بگرفت ای یار گرفت
که از کمان برگشاد خدنگ کین چو ژاله

چو حلق آن بسر بان در حد شد
بخنده لب برگشاد که ای شتم آرزو — بیا زودی شاه گردگلوی او دار فوز
شوم براه پدر ز خون خود سرخرو

سوی باغ جنان شدم روان گلجو
که تا بصاحبت دهم بروز محشر صله

در مدح کننده در خیبر علیه الصلوة والسلام

ای کشور هستی را از صبح ازل مالک
و به بسد باقی تو باقی همگی هالک — معراج حقیقت را تا شام ابد سالک
در فرش خدیو کل در عرش علی در

از تو بوضوح آمد موجودی هر معدوم

تا ذات ترا یزدان از پرده برآورده
آنگونه که خود اعلی است نام تو علی کرده — وز آیت رحمانی معجون تو پرورده
تو مالک و ما مملوک تو خواجه و ما برده

ای نقطه دور پرگار تو حاکم و ما محکوم

اسرار لدنی را تو مطلع و تو مبدا — احکام الهی را تو واهب و تو دانا

مرغان هوا او را سایه بدن کرده
پر خون سپر وی بری از نیش خنجرها

در یاری اطفالت ای شاه سعادت کن
طفلان حسینت را از لطف رها کن

بر سوی غریبان روی از مهر سعایت کن
از زحمت و نخوت بر خنجر و حمایت کن

مگذار که گیرد شمر جا در بر کلثوم

اهل حرم خود را در کوفه ببین حیران
داد بده اولادت آخر به تصدقشان

در گوشه ویرانه از در بدری گریان
با آنکه نشد هرگز یک لحظه که در دوران

گردد ز در جودت یک مستحقی محروم

از بسکه حریم تو در چشم خسان خوارند
بر پشت شتر عریان اندر سر بازارند

در دست سپاه ظلم مغلول و گرفتارند
با طعنه یکی گوید از مردم تاتارند

با خنده یکی گوید هستند اهل روم

ای شاه نجف صاحب هستی چه تو مولایش
آخر چه خجل سازد در خاک لحد جایش

پیرایه عصیان را هستند بیالایش
خواهد نجف باشد در کوی تو ماوایش

از قرب جوارت شاد بنما دل مغموم

در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة و الثناء

(۱۹۹)

تا نکنی قطع علی نعمت رب لکنود | ساز چون سوسن آزاد زبان را سازرود

ثابت ده رشته اوصاف تو عقد منظوم
سبحه‌ای کو بعرب لعل ما شد معروف

خامس خامس اصحاب کسا حضرت شاه | گرز بس تیغ و جاه و جلال تو مقدار
ذات او شد به صفات احدیت معیار | هست در عالم کن از همه جا بر همه کار

[illegible] تو ای جد ای [illegible]
امر کل آمر تو [illegible] اندر [illegible]

آیت باهره لطف خدای اعظم | حجت قاطعه صانع اصناف امم
کعبه اهل وفا زیب صفا فخر حرم | پیش رایش شده [illegible] دم

بهره گردند [illegible] ظلمت تو ام
مهر و مه تا بد این خسوف آن کسوف

ای صفا داده در ملک عبودیت شاه | غیر شخص تو نبوده است زمانی [illegible]
ز عبودیت در ملک ربوبیت راه | محرم راز خدائی و خدا هست گواه

در خدا خوانده است آدم [illegible] او [illegible]
که سلامت کند [illegible] زیراه [illegible]

(۲۰۰)

با فر و صادق و موسی مثنی اند یکجا | گر تراشد حسکر از زهر بخون بالا مال

برخ جد تو تشنه حسان از زلال
گوشش گر خ ابی اکرباف از نهال دو وقف

در وطن جمعیتی داشت فلک زو بهمش | کوفیان تا نفرامید ستم بر شمش
بهر مهمانی بردند بردن از حرمش | جانب کرب و بلا با حرم محترمش

عوض انکه کنار نهد سر خود بر قدمش
جلس الشمر علی صدره و فی ارض طفوف

نازپرورده نبی را که چو جاند اشت نبی | بمهمان زینت اغوشش رسول عربی
تکیهان تشنه بجوشش همه خونخوار و غبی | گشت چون مصحف اوراق زهر شیخ و صبی

تنکه از قهر زدندش سر بی ادبی
بسهام و سنان و رماح و سیوف

اینقدر شد حرم جد تو در دو دربار | که بمانند اسیران ختائی و تتار
همه گشته بجازه در انظار سوار | ببر بیرد جوان شهره بهر شهر و دیار

همه جو مین جگر دو در بدر و زار و زار
همه بپوشش و گنجوار دو غریب و لهوف

[illegible]

شاه گفت ای همسر شیرافکنان یلی من بتربت چون پیمبر تو برفعت چون علی	ای مرا در هر محن خیر المعین نعم الولی گر رود از دست من چون تو جوان پردلی

فرق ما بیند هم سر بزیر ذرات تا سرا

گر توانی بی توانی کن سوی میدان شتاب در حقیقت تا نمان جهل را برهان صواب	کن عدو را نقد را اندازه از پس العذاب هم برای کودکان تشنه کن تحصیل آب

هم بر ایشان کن ز صد در استسقا د سو سرا

آن سقای سپاه تشنه کام از کفیل سد راه وی شد از آب تقوم محیل	جانب نهر دوان رو کرد مانند خلیل بر دریدار زاده میراب جمع سلسبیل

با غضب از هم صفوف قوم حق نشناس را

گرد از بس گشت زایش ناشناسا فوج فوج همت مردانه و نیرو بسط بگرفت اوج	معنی چند راحتم ز طاهر اندر فرد و زوج شط ز شادی سوی شه همچو دریا در موج

همچو دریا در کنار خود چو دید الیاس را

مشک را آن با وفا پر کرد از آب فرات عقل بی زد کز وفا در پستای نیکو صفات	خواست تا از خوردن آب آرد بر حیات از لب خشک حسین یاد آر کز بهر نجات

پر کنی از سلسبیل مرگ جام و کاس را

(۲۰۱)

[illegible]

[illegible]

تو نهادی بر سر زانو سر مسموم از وفا یا ز غمخواری کشد اندر زمین کربلا	آنکه بردامن آن پیش توای بی‌اشتباه جانب قتل ترا در وقت مردن شد بپا

صاحبا بنگر روش این واژگونه طاس را

در مدح فرزند [illegible] حسن مجتبی علیهم السلام

ای از بساط قرب از آن گشته افتاده پیکر از وعده الست	گاهی کشیده پای گاهی فشانده دست از اوج لامکان در این حضیض پست

تا کی وصال دوست جویی از سر سری

چون گم مرحله کار بر خود گرفته تنگ گر با زمین نصیحت که با فلک جنگ	آیینه ضمیر کرده بزیر زنگ . . . بوی کسی نبرده‌ام بوی که از فرنگ

اوضاع قیصری فرستند رسمی

از زهر مهر دهر رود ترکمن مذاق اندازد ست پیچ جان یا سک العراق	کار طبی اگر کند بر جانت احتراق تا مصر تو رسد تریاق از عراق

مانند تو کجای مسیح بکری

تا کی کند بجای آبروان بجوی یکجا که ماند و یافت تغیر رنگ و بوی	این نو شدش بلبلی از زیر پیش برد وصف [illegible] گرد نشان اوی

[illegible]

[illegible]

نزد وغای او چو سپر خ انگند سپر	زیر زمانه را ز دو رستش کند زبر
انزا که تیغ او ابنجا رسید سر	گردد زهچودی اندر سقر حجر

پیچ پیچ اندرون طره و زلفش لادری

چون مار قهر او به رکیبه داشتغال	سر در صفت شود از صورتش جبال
از مشرق و جنوب تا مغرب و شمال	از عسرت شکاف زینش شکی محال

جولا نگهت سنگ و رازجعدی

روزی که بر حسین شد روزگار تنگ	قامت سپار پیش آرست [illegible] جنگ
لعو بد با بر انگرفت روی جنگ	جسمی ز جان طول جانی ز تن [illegible]

امد بر عشق و باه او دسے

گفت ای ز کائنات بحضن تو انتخاب	سنگر سر حظم ازر باب مستطاب
ده بر نهادم اوزن ای فلک جناب	شاه از سر سبک رنجت انجم بافتاب

با آن همه گشت در دره پروری

بنمود بزم عیش از مهر او سب	از خون دل گرفت بر دست وحیا
پوشید از کفن بر قامتش قبا	او را ردانه گرد در حجله عشرا

بس از بهره را آسیر دور دست مشتری

بحر ابداد اندر سفر مهر
پس ر اندر جام جهان مهری
ان از بر عطش افتاده در بعث
گردد از غم که از اب روان طلب
جام تجای آب شه عرب
اندر دهان وی بنهاد شه لب

سوی جدال کرد روی زیری
از کشتن زباد وان طفل [illegible]
[illegible] دار جدال [illegible]
[illegible]
[illegible]
مطلع

[illegible]

مظلوم کربلا آمد چو بر سرش
مغلوب گشت جنگ در روی پیکرش

میخواست تا کشد قاتل بیکفرش
پامال ستم اسب شد جسم اطهرش

فریاد صامتان ز چرخ چنبری

در مدح امام المتقین امیر المؤمنین علیه السلام

ساقیا عید غدیر آمد بساز زن کرانی
در بسط می آشنا با نرا ز شادی ده نشانی

در جهان افکن ز شور باده ز نو هوی هائی
گر بطاق ابروی خود می پسندی مرحبائی

مرحبا صد مرحبا با نغمه و شور و نوائی
زهره سان بر چنگ زن یکره تقاضای طرب

شد بهار و ساحت گلشن گرفت از سر جوانی
از محیط کیف یحیی الارض آب زندگانی

داد اموات چمن را خضر ابر از مهربانی
کرد قمری جا بشاخ سرو کهسار زندگانی

با ملاحت تو بلیغ از خواندن سبع المثانی
شست از آئینه اسلام چو تیغ فتح زنگ

یکه تاز عرصه امکان علی کز حکم یزدان
با تمامی صورت و جب رسول ملک امکان
از برای ابن عم خود بگیر از خلق پیمان

جبرئیل از بهر احمد در غدیر آورد فرمان
از پی تکمیل امر دین و حفظ شرع ایمان
در خلافت داد امیر المؤمنین را جا دیگر

[illegible]

[illegible]

(۲۰۵)

با وجودی که نمودی به دشمن پشتیبانی
پشت مرحبا به شها ابلیکه در خیبر شکستی

هر کجا بدست کشتی با کافر بابت پرستی
منهزم شد از دم شمشیرت فرسنگ فرسنگ

بوالبشر شد مفتخر از چون تو ابنی در ابوت
حضرت ابراهیم از جودت زده و رسم فتوت

بست چشم انبیا همراه تو عقد اخوت
از کف پای تو امضا یافته مهر نبوت

در کجا بودی که سقا گر عدای مصاف در فرود
باز گیری خون عباس خود از کفار رو لنگ

آن زمان کاندر لب شط فرات آمد سقا
رفت تا آبی برای تشنگان آرد مهیا

یادش آمد از لب خشک حسین و لب نهرا
تشنه لب گرد آب شد بیرون ز دریا

هر دو دست و پیکر اگر زدند از تیغ اعدا
مشک بر دندان گرفت و در خیم نمود آهنگ

از حسد راضی نشد دوران که آن مهر جهانتاب
بر حریم عترت طاها رساند حسرت آب

تیر پران از کمان کوفیان گردید پرتاب
مشک را خالی نمود از آب آن تیر از پرتاب

گشت سقای حسین از خجلت اطفال بیتاب
زندگی را دید بر خویشتن آسان و ننگ

نیمه شعبان ولادت حضرت حجة علیه السلام

رومی و هندی و عجم پارسی و ترک / شیر و غزال و دام و دد و گوسفند و گرگ

در صلح کل ز عهد اخوت زنند دم

اضداد و مختلف بکشند طرح مهر / نور و ضیا فزوده شد از چهر ماه و مهر

جبریل شد منادی جاء الحق از سپهر / یعنی ز جیب غیب عیان ساخت مهر چهر

ز دحمت دوازدهم در جهان قدم

شد از وجود ... قدرت حق جلوه شهود / شد راه و رسم باطله را رخنه در حدود

مولود با سعادت سلطان ملک جود / دارای عصر مهدی صاحب لوا نمود

سطح زمین چو ساحت فردوس شد منظم

نایب مناب ختم رسل شاه اوصیا / مسند نشین عرصه کن مظهر خدا

اول ظهور هستی مطلق ز ما سوا / آخر نشان وحدت و حب ز اولیا

مقصود اصل خلقت ایشان بیش و کم

فرخنده آیت ملک العرش لامکان / ناموس کبریا شه دین صاحب الزمان

پیرایه بخش عالم کن پیشبر جهان / شمع حرم ترتیب خلق کن فکان

شمشیر عدل خالق معبود ذو الکرم

بهتر خلیفه و خلف یازده امام / شیعی است انتقام خدا را که در نیام

[illegible]

از پرده خفا بحد اکی کند سکون	در دیده نور و روح تن نطفه در رحم

ای ممکنات ذره و شخص تو آفتاب | از آفتاب طلعت خود برفکن نقاب
تا کی نقاب مهر درخشان شود سحاب | دلها ز حسرت رخ زیبات گشته آب

باز آ و قلب اهل ولا وارهان ز غم

از دین احمدی و ز آئین مصطفی | ای بجای مانده چو سیمرغ و کیمیا
اسلام اسم او ست چو رسم او هبا | یا صاحب الزمان تعجل بیا بیا

شیرازه نظام جهان را بزن بهم

یاجوج جور و ظلم ز هر سو گرفته زور | شد آشکار فسق و پدیدار شد فجور
رخشنده کن بسر جهان کوکب ظهور | دشمن بعید و دوست ز نادانی [illegible] غرور

گردند اساس ملت جد تو منهدم

ای مانده از شجر ید الله یادگار | الوارث علی حسب الارث ذوالفقار
بازا بحفظ حرمت آئین کردگار | تطهیر کن به آتش شمشیر آبدار

زالایش عناد و صنم ساحت حرم

امداد خواه حسن که از خالق جلیل | باشد حمایت تو به ارض و سما کفیل

(۲۵۷)

[illegible]

تا من و تو در مدیح ضامن آهو — ذکر مسمط کنیم و فکر قصیده

قبله هشتم امام هشتم سبعه — ماه کواکب سپاه مهر طلیعه
مظهر حق اصل دین معین شریعه — آنکه ز حکمش بود بریسم ودیعه
روح در اجسام خلق او نور دمیده

خسرو بطحا خدیو خطه امکان — شاه مدینه پناه ملک خراسان
آنکه بجای کلام ایزد منان — همره او بوده هر چه موسی عمران
در جبل طور گفته یا که شنیده

آنکه به دریس در مدارس تجرید — شخص ترا موحشه مباحث توحید
کنز خفی را هدایت تو مقالید — خوشه توحید جبرئیل بتقلید
در ازل از خرمن جلال تو چیده

زاده موسی بن جعفر ای علوی جاه — آنکه شب و روز زائر تو بدرگاه
ساخته درک مقام سیر الی الله — سهل بود در زیارت تو اگر راه
تا مژه سازد ملک ز عرش بعیده

آنکه ملقب ز کبریا برضائی — تا من اشراف و ضامن غربائی

[illegible]

نمایان ز دست شمر کافر بی دین
بیکسیان یکطرف بی پدر چو بیند
... و بیابان بپای خار ...
عصمت حق عترت رسول امین
... ز آل رسول ...
... بیکسی و از برای ...
نسل بیا و ...

با رنج و محن زینب که بود در تعب
زینب بحسرت ...
سوی یتیمان ... شراب
غصه با محنت یتیمان ...
یتیمیان از ...
شعله ز ... خود از خدا طلبیده

(۲۰۹)

بهر تو ای نور چشم آدم و عالم	خون ز فلک جای اشک دیده چکیده
آنکه ز شهر مدینه در بدرت کرد وز شرر زهر پر ز خون جگرت کرد	سوی خراسان معتصم سفرت کرد بستر تو خاک و خشت جای سرت کرد
پرده شرم و حیای خویش دریده	
چون اثر زهر در تن تو عیان شد خاک غرایت اغرق کون و مکان شد	جسم عزیزت ز درد سیر ز جان شد نور الهی خموش گشت و عیان شد
قدر تو با این صفات و ذات حمیده	
خواهر زارت بسر نبود بدوران تا نگرد حال تو بدیده گریان	در دم مرگ ای غریب خاک خراسان زین طرف و آنطرف تنت شده غلطان
لحظه بلحظه چو شخص مارگزیده	
باز غم و غصه کرد روز مرا شب واشت چو حالی تقبلگاه چو یارب	سوخت دل من بحالت دل زینب دید ز نعل سمند و از سم مرکب
جسم حسین را بخون و خاک طپیده	
صورت اطفال نازپرور غمگین	روی یتیمان و آل و عترت یاسین

ای شه طوسی که ساخته دورت
دور مرا از حضور بزم سرورت
ای تو سلیمان و ما سوا همه مورت
گوی بخدام آستان حضورت
گفته صابت کند ثبت جریده

در مدح حضرت امام حسن عسکری ع

چون بسعادت نمود ساقی فرخنده فال
ساغر عیش بهار بهر طرب مالامال
سلسله خوبی یافت ره اقبال
... تحول داد زمانه احسن حال
عمر امام کرد طی بحکم ...
در جریان شد چو ...
بزمی تازه کرد فیض صبا چو شمال
صفحه باغ و راغ ز الوان ...
بقاف

بقاف عنقا گریخت حزب کلال و ملال		گرد باین التقر سوی عدم ارتحال
	جنود فصل شتا زصدمه گوشمال زمیمنه میسره صفوف قلب و جناح	
اریکه سلطنت شد چو نصیب بهار گرفت باج و خراج زکاج و عاج و چنار		تاج گذاری بوی گشت هی بر قرار تحتها الانهار بر دجبت کیهان بکار
	یکدو سه روزی چو دید بجویکار استوار دفتر آمال را داد زنخوت وشاح	
الویه افتخار داد ز نو اعتلا بچار سوی جهان شاع عز و علا		نهاد اندر طبق ز اختفا بر ملا چو دید خورشید بخت زبختیاری طلا
	نمود از مهر چهر شروع در انجلا چهره بمعرض غرور شد از بهر بر باج	
هادم لذات و هر که با کریم و لئیم غیر از یزدان که اوست بکل شیء علیم		تنگ چشمی سمر بود ز عهد قدیم هر که بود هر چه هست ز خصم و یار و ندیم
	کنند بذل و هوان طرفة عینا مقیم کان لعا داته عند حصول النجاح	

روز ز عیشت شود زلی پای سیاه
قند در آن [illegible] کند ز گوشه راه
گرد بیکباره دور شود تلخی شباه

شاش از احتشام صحنش از صباح

نمود چرخ تو سوخت دل باغ را

(۲۱۰)

بلالی تا [illegible] کرد داغ را
سرو [illegible] صفت راغ را
[illegible] صباغ را
سوره حداد کرد و داد جا زغن و زاغ را

بجای عیش بداد [illegible] ناله قمری باج

نوای [illegible] عویل [illegible]

بسیجی با باران شد [illegible] عود و بخور [illegible]
[illegible] گل و سرور الطف [illegible] حدود و قیود
رو [illegible] شد فراز سوی [illegible] شد فرود
بوی طعام از [illegible] و دود کباب از [illegible]
ز سوزت احتراق ز شدت احتراج
مدار [illegible] بکار [illegible]
[illegible] فغان [illegible]

ریشه بستان دهر ز تیشه‌های فساد	رساندی آخر آب وادی یکجا باد
برم بشکوی ملک داد ترا از و داد	
بزد دارای دین جهان رشد صلاح	
ماه قریشی نژاد شاه لقب عسکری	نسیجه فاطمی ذخیره حیدری
رعی مرعای شرع داعی دین پروری	حارث حکم اله وارث پیغمبری
مظاهر رواجی معالم داوری	
مدرک فیض و کمال فذلک فوز و فلاح	
والد سلطان عصر باب امام زمان	دافع بغی و فساد رافع ذل و هوان
قلزم احسان جود کشتی امن و امان	زامر و نهیش بپا عوالم کن فکان
مهرش با جان قرین روحش در تن روان	
مکان بذل و نوال معدن جود و سماح	
بجز خدائی که هست قیوماً لا ینام	بر بقه طاعتش مطیع از خاص و عام
بخاک وی در سجود بر زدوی در قیام	نموده ما لا یری چو ما یری از دوام
در گردن طوق طوع کرده از وی تمام	
برای ذل رقاب ز روی خفض جناح	

بیکجو بود شرف کلیم عمران او بس

نصیر اجلال وی ... خضر زنده ما جان او

شاده سکر و بیان ... پیدا شد او

جناب روح الامین ... خوان ... دربان او

نسیجه ... بتیا با اصحاب

غصب خلافت چو ... بعصری ... بی بغض

با حسن دامی او ... نزد نفاق و حقد

جد ... جلال ... لا تعد

با حسن ابن علی ... زیاد و ازدواج

روزی با جمیل ... ساکی الملاح

برون شد از ... مرو

سپاه فرعون ... کرد کار

(۲۱۱)

نمود فرزند سان طغیان ... اشتهار

اعظم ... رفع ... پایه

پایه ... زمین ...

ما ... بانگ ... دشمن ... پروردگار

برای تخریب ... ز روی ...

بعزة العین ... جو ... علی

... آب ... علی

... کنب ... علی

قاعاصف عف ... نمود ... علی

ز دو ... داد ... علی

بلقب ... خوش ... بجد ... انشراح

قلزم ... اسطار سول عرب

ز کبران ... زعفران ... لب

...

زفرط غیرت فشرد لب مبارک بلب		یعنی کی خود پرست کافر دنیا طلب
	زبی تمیزی تیز نداده از روز و شب بال چشم و به بین فرق نکاح از سفاح	
سپس دو انگشت خود گشود فخر البشر ز شش جهت از ملائک لشکر بدید و مر		حزب خدائی نمود بمعتمد جلوه گر ز آسمان و زمین ز پیش رو پشت سر
	گروه چپ و راست را پر سپه داد کر همه مهیای نصر مصمم اقتراح	
ز عرق انفعال دشمن حق شد غریق از خفقان نفس سینه وی گشت ضیق		چو لشکر ابرهه ز جنگ بیت العتیق بر قلبش افتاد شرار نار الحریق
	اکر الاصوات را داد لسان از نهیق کشید دم را بدم چو کلب اندر نباح	
ایا شه ذو الحشم ممکن واجب مقام بردی نعش حسین پادشه تشنه کام		بودی در کربلا کاش بدین احتشام و میکه اند هر طرف شد بسرش ازدحام
	کوفی خونخوار کرد چو سنگدل لهاشام بقتل وی اجتماع ز خون وی استباح	

فاطمه خیر النساء [illegible]

[illegible] بجان [illegible]

ذبیحه گو دکان [illegible] ذو الجناح

تی که پرورده بود بدوش [illegible]

تنی که [illegible] عرش [illegible]

ز داغ وی [illegible]

[illegible] شده [illegible] تا قدم

[illegible] ز ضرب سنگ و عصا [illegible]

[illegible] سلطان الملا و حسین [illegible]

[illegible] نمود این [illegible]

زمان ارواح العالمین [illegible]

ایدل غمگین بکار خویش حیرانی چرا زانقلاب عرصهٔ امکان هراسانی چرا		با همه جمعیت خاطر پریشانی چرا همچو بوتیمار سر اندر گریبانی چرا
	غافلی کاین دردهای بی دوا درمان ثبت	
ای گرامی امت مرحومهٔ خیرالبشر سوی تسلیم و رضای حق بنه بر خاک سر		وی ز کنتم خیر امت سرفراز داد گر مشکلات دهر را آسان کن و بنما نظر
	در عسی ان تکرهوا شیئا که در قرآن ثبت	
هست این مطلب مسلم نزد ارباب عقول مطلع الفجری بود خورشید را بعد از افول		کز برای هر شبی روزی بود آخر حصول هر خرابی را رسد آخر بآبادی وصول
	تو مریض و صبح صحت را شب بحران ثبت	
گرچه تا خیر او فتاد عمر از تقاضای جهان اینکه مبنی منقلب گردیده وضع کن فکان		تا فتادی در کمند فتنهٔ آخر زمان انّ بعد العسر یسرا را کند خاطرنشان
	جسم گر کاهیده شد بهر حیات جان ثبت	
در جهان هر وقعه معظم که افتد اتفاق جان کشد از الفت تن نالهٔ هذا فراق		طعم راحت مردمان را تلخ سازد بر مذاق از فتور هر علامت در ظهور استباق
	تا کنون از صد خلقت یک بیک برهان ثبت	

شمه‌ای از خلقت آدم ز شیخ ما و بهین
سر بعثت پیغمبری جان پدر از روی یقین
قصهٔ طوفان بعهد نوح شیخ الانبیا بلعین
وعصیان نمرود و طغیان فرعون لعین
قصص ابراهیم و موسی شاه پیغمبران ثبت است
آن حوادثها که از چرخ علوی دوران اصطفا
نسخ شیطان از استراق سمع با تنجیما
وان علامتها که با اصحاب فیل زان ابرهه
کاتفاق افتاده قبل از بعث ختمی مآب
کاتفاق افتاد از حوادث ثبت است
این اشارتها بشارات تواتر ثبت است
این اشارات از اخبار و آثار متین
پیش بیا برانیته خبرو بکتب یقین
عقل تا طمع را لو بخشی نزد رهروان
که بیک بار شده از ایران و روم و چین

(۲۱۳)

جمله آیات و علامات سماوات و زمین
موجب تسکین قلب و خاطر حیران ثبت است

آنچه فرمود اهل بیت عصمت از راه صفا
در علامات ظهور نور ختم اوصیا
آشکارا گشت یک یک از خفا اندر ملا
بر جناب صاحب الامر از برای التجا
موسم تجدید عهد و بستن پیمان ثبت است
یا غیاث المستغیثین یا ملاذ الائذین
یا معاذ العائذین یا من هداة المهتدین
یا سبیل عزة آل طها فخر ارض و آسمین
متحمل از فرط جور و ظلمت روی زمین
وقت ابلاغ عطوف و عون یاری و احسان ثبت است
رفع

یا امیر المؤمنین اول امام ما قسم
بر وراثت‌ها بحق عصمت زهرا قسم
بحق شهسوار لیلة الاسری قسم
ای ولی حق بحق ایزد یکتا قسم
دست ما ای دستگیر خلق بر دامان تست
از برای دادخواهی بنجه کن یکدم قسم
ای تراب مقدمت فرق جهان از زیر پا
تو سراپا پایمال تخت و ارلم
ای پناه بی پناهان امت فرقان

رفع ید فرموده‌ای ذو الید ذو الاقتدار
اهرمنها گشته بر تخت سلیمان برقرار
ملک خود را کرده در دست دشمن واگذار
جهد کن ای وارث ارث علی با ذو الفقار
عرصهٔ گیتی مهیای تو و جولان تست

هرج و مرج بیحساب عالم امکان ببین
شرع را بی رونق و بازیچه طفلان ببین
کشتی اسلام را در معرض طوفان ببین
علم را کاسد متاع فضل و نقصان ببین
وقت ابراز جلال و جاه و عز و شان تست

لشکر شیطان مسخر کرده دنیا را تمام
سلب گردیده ز اهل علم و فقر احترام
روز و شب دارد بتخریب شریعت اهتمام
اکل و شرب اهل عالم جمله شد غصب و حرام
از پی اصلاح دنیا موسم دیوان تست

ای بنای ما سوا را بانی از حکم خدا
بیم ویرانی است در ارکان ملک ما سوا
در تزلزل همین ز زلزال فتن ارض و سما
دهر را تجدید کن ای شبل شاه لافتی
چون همه ملک و ملک امروز در فرمان تست

ای نگهدار زمین و ای قوام آسمان
دوستان را همچو سبطی بین ذلیل قبطیان
دادخواهی کن برای دوستان از دشمنان
پیشکش بنموده حاضر دوستان بهر تو جان
با همه ناقابلی گر قابل قربان تست

جلوه فرما که دم از نسل شه شیران تست
ای شهنشاه بلند افسر بحق مجتبی
حرمت خون حسین و جد تو زین العبا
تخت جاه باقر و صادق بموسی و رضا
بتقی و بنقی و عسکری مقتدا
وقت یاری کردن و بنصرت ایمان تست
گر دنیا شد ذلیل ذلت ذل قاب
گر شد روپیش ایمان همچو پیچ آفتاب
لطف و احسان تست
بخ زنان کی آفتاب ... شب آب
سرگذشت ما اگر خواهی ... لب ما پایان تست
سیل با احتیاج لطف و جود لب ما پایان تست
اجنبی بنموده بر پا بیرق عدوان و تیغ
قبلهٔ توحید را ابلیسیان کردند سیخ
منصب شیخ الاسلامی احتیاط ... ابتیع
پایتخت السلطین ... لب ما بایست
جایی این ورد وحیله ... لسان تست
زان

زان جبارتها که در ملک خراسان کرد و کرد	بر مزار رفائض الانوار شاه ارض طوس
گرچه نبود نقص یزدان جنگ نمرود عبوس	لیک نمائی تلافی گر از آن قوم مجوس

در بر ظاهر پرستان مایه نقصان است

زینهمه تا لان و قتل و غارت و فسق و فجور	کاتفاق افتاد از این خلق مختار لا فجور
داد خواهی کن ز لطف ای مظهر ذات غفور	این بلای عام را بیرون کن از دار السرور

تا سمند قدرت و شوکت بزیر ران است

صدمه قحط و غلا پشت محبان را شکست	شسته اند از مال و جان خویشتن با اکره دست
فتنه بگمشت شیطان طینت دنیا پرست	تار و پود رونق دنیا و دین از هم گسست

زن بهم اینده دوره را تا نوبت دوران است

خسروا فعل بد ما گشته دامنگیر ما	زشتی اعمال کرد این آبها در شیر ما
خود بخود کردیم و بیجا اصل بود تدبیر ما	عفو کن ای معدن عفو و عطا تقصیر ما

کن خیال اینکه جان ما بلاگردان است

یکطرف نا ایمنی از چشم ما بربوده خواب	یکطرف بر روی ما سد گشته راه نان و آب
ای سلیل بوتراب ای زاده ختمی مآب	اینکه کاری نیست ما را وارهانی زین عذاب

ما سوا اندر سر خوان عطا مهمان است

سیحا با پند پلشیان ما ان بگلزار جهان
صد هزاران نا بی بگلزار داران
خانه ها این بی تعمل جا سید و دیو غبن
ای باری ای بیمحل ازمار ب ز و با غبان
خسروا این نا سر هم رونق بستان است
ای برای ای طلب نفع خویش جمعی از ایاب
از خدا بیگانها سای خود سر و دنیا طلب
بغی اندر خون و مال خلق کرده بی ادب
این ریاست پیشگانرا ای شه والا نسب
در سر هر یک زیشتر ارفشان است
یکنداری تاکی از بیداد جانب می کشیب
ارکان ظلم نجالان کفر کیش
بستن خراب ارکان بیت مشرق از عصب
سینه ما را کمین بیت شیر از عصبیت

چشم ما بر خدا روشن کن از دیدار خویش
دیده ما در انتظار طلعت تابان است
نیت ما را غیر شرم و خجلت از جرم گناه
تیره شد روز سفید جمله از روی سیاه
عفو عام خویش را بنمای شاه عذرخواه
جا بتخت جاه کن ای یوسف کنعان نجاه
گرچه دنیا از وفور معصیت زندان است
تا کی ای بر مسند چند ایتقصر شیم
بر گرچون لوط خلقی از سیاه وار نیمد
سوی تو فریاد و آوی ای رکن شدید
طول غیبت را مدار مستطیل شش ایید
کن زیاری چون زمان یاری یاران است
دشمن

تو سوار عرش اندر زمین ما وا کرده است
فلک را از نور خود چون طور سینا کرده است
کربلا را طور انوار تجلی کرده است
این تن صدپاره کاندر این زمین افتاده است
آفتاب چرخ عزت کوکب رخشان تست
این سر یحیی در اهل و عیال حسین
بین چشم محرم و نامحرم بر انجمن
نیلگون بود از نیلی ز سیلی از غمین
روی گلگون سکینه ای رسول ذوالمنن
آخر این نورس یتیم مضطر و بریان تست

دشمن بدین بها تا چند استهزا کند		خنده و سخریه از لامذهبی بر ما کند
هستیت را ای مسیح خضر دم احیا کند		موش کور انکار ضوء بیضهٔ بیضا کند
	وقت اعلان و صلای دعوت پنهان تست	
فتنهٔ دجال را هستی اگر در انتظار		هر طرف دجالها گردیده ظاهر صد هزار
ای شه دجال کش دست یداللهی برآر		تا سزای جمله را یک یک گذاری درکنار
	چون سر هر سرکشی گوی خم چوگان تست	
دشمنی چندان جهان با آل پیغمبر نمود		تا حسین جد ترا در کربلا بی سر نمود
چون بروی نعش وی جا زینب مضطر نمود		در مدینه رو به پیغمبر ز چشم تر نمود
	کین تن غلطیده در خون گوهر غلطان تست	
یا رسول الله ای جد گرام تاجدار		از مدینه در زمین کربلا بنما گذار
روی نعش نور عین خود بچشم اشکبار		این تن صدپارهٔ مجروح بیدفن و مزار
	جسم صد چاک حسین تشنه عریان تست	
لاله بستان زهرا سرو باغ بوتراب		بیکفن غلطان بخون عطشان لب دریای آب
زیر تیغ شمر بی‌آب دارد اضطراب		کام خشکش را ز آبی ترکن از راه ثواب
	ای غریب آخر حسین بیکس عطشان تست	

این سری کاندر سنان چون ماه نو پیدا بود
بر سر نی چون خورشید فلک رخشا بود
در دو یاقوت لب وی خواندن قرآن بود

خیره سوی خواهر و طفلک بود
جسم او ... جان جانان تست
زینت آغوش زهرا جان جانان تست
ای امام ابن الامام ابن الامام ابن الامام
ای امام مهدی و ای والا مقام
رهنمای دین و دنیا ... و لطف مدام
صاحبت اندر کهف عون و نصرت ... صبح و شام
با تمام فرقه انسی ...
منتظر بر روز جاه جاویدان تست
توجه امام عصر سوی کربلا
بالا ... طلوع ...
... افزود ... ز ... عصر ...
... عدل ...
بیدل

چه شد بسوی کعبه نیک ز دشمنان دغل
بعزم حج را نمود امام عادل اجل
سخن شد احرام وی ز سر نوشت ازل
بمنا که کرد جا بجلیل شد روزان محل
بعزم حج کرد او ز انجاب جز ره لا امکان
بسرشت شیعیان نگاه برای او سر بلا
سه بیعه بروز الست جز ز الفت ما سوا
بعید روز الست ز روی صدق و صفا
قربان نمود خلیل با ان
بشوق قربان چو اکبر نوجوان

بذل انعام عام مهیمن ذو النعم قدیم عز و جل گشود باب کرم		با امت مصطفی که هست خیر الامم بدعوت خلق وا دصلای عام ازحرم

بخوان احسان او جهان شده مهمان

چو حب محبوب ساخت جیب را فانیش طلب کند جان و مال برای قربانیش		کند تخت امتحان بسخت پیمانیش اگر بتن چیره گشت غم گرانجانیش

ز دوری بزم قرب بغم شود توامان

بناز خلت چو کرد خلیل را ارجمند سپس بذبح پسر گرفت تیغ و کمند		بحکم یزدان اسلام نشد عاقبت سربلند بحلق فرزند تیغ گذاشت بیچون و چند

شد از ظهور بدا فدا برایش عیان

ذبیح را اگر که بود نثار جان فرض عین بحکم میراث شد خدا لضیف حسین		و یا ز ایثار سر بگردنش بود دین ادا کند تا که دین شهنشه مشرقین

بجانب کعبه گشت ز ملک یثرب روان

در آن مقام شریف با مرتب جلیل بعیش خلق را بسوی حق شد دلیل		نمود ادراک قرب ز خدمتش جبرئیل ذبیح آل عبا سلیل نسل خلیل

برای حج وداع به بست احرام جان

چو اصغری شیر خوار چو اکبری پیر و جوان
عطش گر آن شاه ز کف عنان ... جو دود
و یا زمین زمان شد ... ز چه سفر
ز داد ون جان ... شوق خود سفر

(۲۱۷)

برای شیر شیر نمود حق را سجود
که خالص آمد برون ز بوته امتحان
ز زین چو افتاد بر زمین عزیز ذوالمن فتاد
قلم ز طغیان ظلم بدست دشمن فتاد
علاج زخم تنش بشمر و سنان فتاد
تن وی از سر جدا سر وی از تن فتاد
تنش بروی زمین سرش بنوک سنان
سری که بود دلش عالم بسروران سروری
نمود جوهر بری ز خصلت کافری
بخاک برخ بطح نهاد ذبح ... غادری
نمود مرآت ذات ز جهل کافری
عجب گرفت احرام ز بیمهان بربان
ز ...

قره العین کرامت گوهر برج حیا
فخر ذات جهان نور ظهور کبریا
ما هم سوی الوالی دخت خیر الانبیا
آنکه دردانه بود و عالم انتظام ماسوا
از وجود فایز انجو کش عذای لاینام
حضرت ام الائمه فاطر ارکان وجود
مصدر خلقت زلال منبع بحر وجود
یعنی عصمت کمال رحمت حق و درود
عفت اشیاء غرض از هستی بود و نبود
ذخر ابنا مکرم فخر ابنا عظام

عزیز زهرا حسین تجمل و جاه داشت		ز بسکه چون لب باز جلال دلخواه داشت
جماعت خاص در جلو همراه داشت		چو حضرتش اعتراض ز ماسوا الله داشت
	ز جملگی بشست دست براه حق رایگان	
چگونه انصاف بود ایا سپهر دو رنگ		که بر حریم حسین چنان شود کار تنگ
که عاقبت کوفیان گذشته از نام و ننگ		بعترت مصطفی ص چو بندگان فرنگ
	پی تصدق دهند بکودکان خرما و نان	
چنان شدند عترتش بدهر بی احترام		که سر برهنه شدند روان ببازار شام
نظاره کرد مرد و زن ز هر طرف خاص و عام		گهی بویرانه جا گهی بزندان مقام
	چو طایر بسته پر چو مرغ بی آشیان	
بچشم زینب جهان سیاه شد همچو شب		و سکینه دید آن شه لطیفت ز زار غضب
ز قهر چوب یزید بر راس شاه عرب		نهاد مهر سکوت ز غم چو صامت لب
	که طاقتش طاق شد ز شرح این داستان	

در مدح صدیقه طاهره سلام الله علیها

باز شد جبرئیل عرفان بمرکز دل را نزیل		ز آسمان عزم راسخ بهر اثبات دلیل
در وجوب مدحت محبوبه رب جلیل		بدر افلاک جلالت صدر احفاد خلیل
	شمسه ایوان عصمت بضعه خیر الانام	

ماه برقع دار خورشید رخ زیبای او
پرده داری آفتاب از پرتو سیمای او
لؤلؤ دریای وحدت گوهر والای او

(۲۱۸)

سر علی ابن ابی طالب بند بنهانی او
بود کتبا چون خدا قل و دل خیر الکلام
بود سادات اعلی به مفتاح نجات
جده سادات خواتون قصر طیبات
افتخار طیبین خواتون خیل طاهرات
زبده نسوان مهین بانوی جمله مکنات
ز آنکه عیار زوجی باشد در تمام
عفت بلندی زوج ولی امام الامام
دیهیم عفت هزاران همچو مریم بر سر این
سایه اندر عصمت کل بساط عصمت پنهان
اجرا اندر حسن سرمدی و عفاف چون یقین
بر صف نعالش اصفیا
از زهد جاه و عزت ... و نور و احترام
برابر

بو البشر اندر نتاج خود نیابد همسری	بهر وی از نسل آدم تا قیامت دختری
فخر دارد از چنین دختر چو حوا مادری	فلک مستوری نخواهد یافت چون او گوهری

از بنای خلقت امکان الی یوم القیام

خلقت آباء علوی را وجود وی سبب	امهات سفلی از ادراک فیضش منتجب
از میان دفتر اشیا است فردی منتخب	از جلال و جاه و قرب و عزت و اسم و نسب

وز کمال و رفعت و تفضیل و اجلال و نظام

شخص وی کز ما سوا باشد وجودی بی‌مثال	شد محل و مهبط نور ظهور لایزال
داد در بحر نبوت با ولایت اتصال	گشت طالع زان فروغ مشرق عین الکمال

یازده خورشید تابان یازده ماه تمام

فخر مریم بد زیک عیسی با فراد بشر	یازده عیسی شد از زهرا بعالم جلوه‌گر
کز دم هر یک دو صد عیسی ز لطف دادگر	سوسم احیاء موتی زنده گی گیرد ز سر

روز انشاء لحوم و وقت احیاء عظام

با چنین قدر و مکان و رفعت و عز و جلال	ای دریغ از کوکب عمرش که از فرط ملال
همچو مهر افتاد اندر عقده راس زوال	در جوانی از جهان بنمود روی ارتحال

جانب دار بقا از صدمه قوم ظلام

(۲۱۹)

شد شکسته پهلوی آن غم نصیب ممتحن

محسن وی شد شهید از ظلم اشرار لئام

با دل بشکسته زد چون جانب مسجد قدم

گردن شیر خدا را دید در طوق ستم

پس حسن را در بغل بگرفت با حال تباه	گریه بر حال حسین بنمود چون ابر بهار
از برای زینب و کلثوم قلب داغدار	از برای کربلا بگریست قدری زار زار

پس سپرد اطفال خود بر عم کرام

با دل پرخون چو رحمت شد ز جهان	مرغ روحش بال بگشود از جهان سوی جنان
شد بخاک تیره در شب آن زمین جسمش نهان	بر دارش ماتم وی زینب بیچامان

از وطن در کوفه و از کوفه ویران بشام

سر برهنه عصمت کبرای حق داد گر	شهره اندر شهرها گردید چون قرص قمر
رأس پرخون حسینش جلوه گر اندر نظر	خاک و خاکستر بهر جا ریختند او را بسر

در دیار شام دور کوچه‌ها از پشت بام

هر یاس حرمت اهل حریم بوتراب	زاده هند جفا کرد او را آخر بی نقاب
دختر پیغمبر خود را سوی بزم شراب	بر دو شد از اشک صاحب عالم الکاخراب

ما سوا گردید از این ماتم قرین انهدام

مولودیه خاتم انبیا علیه الصلوة و السلام

چه شد که بگرفت فرح جهانرا	کرب برون رفت ز دل مهانرا
طرب صلا داد جهانیانرا	رمهان به پیران بگو جوانرا

ایوان ابلیس شکست ویران
ز آتش مس نموده پنهان
شمس ... پیچید بر او
نمود بر آن ... صفا
... که بیرون خدای ...
... ری ... ثنا بعون جابر
بخاک زن خلد ... زبان
... داد زینت ... با نعیم رضوان
تهنیت ... خود ... جنان
... شرار از یزدان
پس ... پیر ... شوق خندان
حبیب بیخت بیدار
ز طالع سعد ... بیدار
سپس از عرش ... بیدار

(۳۲۱)

گرفت سر و ز ذات شمع نور
چو عرش و کرسی چو بیت معمور
تمام از شوق تمام مسرور
جنود ابلیس شد از فلک دور
ز فرط غفلت ز زمین ادبار

بروز اسرار سرمدی شد زمان خوبی پس از بدی شد		ظهور جاه مؤبدی شد وضوح اوصاف احمدی شد
	طلوع نور محمدی شد ز فر یزدان بحکم دادار	
نبی حامد رسول حاشر مخاطب حق بقم فانذر		شه مزمل مه مدثر مجاهد ربک فکبر
	بیخ از ولادت نمود ظاهر پی هدایت برای انذار	
ز مکمن غیب علم برافراخت علامت شرک ز بن برانداخت		سمند همت سوی جهان تاخت بنای توحید چه منتظم ساخت
	بکسر اوثان ز کعبه پرداخت بقطع عدوان بقمع کفار	
شکست افتاد بطاق کسری گرفت آبش وجود عنقا چو لجه سیل ز آب صحرا		ز رود ساوه که بد چو دریا سماوه را شد ز امر یکتا بکثرت موج چو بحر ذخار

بجوش نالید زمین بطحی
بتارسانید بعرش اعلی
بخاک غلطید بجولان عزی
بنای تثلیث اساس ترسا
بهم فرو ریخت فتاد از پا
رسوم زردشت عبادت نار
خدای منان بعز لعنت
هر آنچه دارد نمود لعنت
بوقت

نوشت قتلی زاضطرارش [illegible]

مگر در حق کسی از او [illegible] ش

گروه بی [illegible] سپاه غدار

خدا [illegible]

(۲۲۲)

بوفق حکمت به عین قدرت		کراندکی از وفور رحمت
	بکل ادیان بجمع امت کند سراین شود پدیدار	
نمود مسدود سبیل جهال لوای اسلام بعز و اقبال		زوادی بغی زراه اضلال بلند فرمود با حسن الحال
	ره یقین را گرفت اقبال برفع تشکیک بدفع پندار	
پس از جنابش جنود شیطان زسر گرفتند طریق طغیان		خراب کردند اساس ایمان بعترت وی زفرط عصیان
	خروج کردند زبغی و عدوان زکبر و نخوت زروی انکار	
دوباره گردید غریب اسلام بصفحه دهر نماند جز نام		زدین احمد نه نشر احکام سیه دلی چند زخلق خودکام
	زخلق کوفه زمردم شام لعین و بیدین پلید خونخوار	

کشته وقت قتل عزیز زهرا

شد زاحسان تقبله [illegible] اعدا

نمود زینب بیان [illegible]

[illegible] غدار

حرم احمد و آن بیابان [illegible]

[illegible]

حریم او را چو گنج مخزن	بشام دادند خرابه مسکن

که گشت صامت باه و شیون
زغصه رنجور بغم گرفتار

مصیبت امیرالمؤمنین علیه السّلام

چو نوصی و جانشین احمد ختمی مآب	کرد از شمشیر بن ملجم محاسن را خضاب
ساخت قلب ما سوا را در عزا یکجو کباب	ره سپار ملک جنت گشت زین دیر خراب

شعله بر جان حسین افروخت چو قلب حسن

ریخت خاک بیکسی بر فرق اهل روزگار	با یتیمی کرد زینب را ز هجر خود دوچار
ام کلثوم ستمکش در فغان شد چون هزار	روز روشن گشت پیش اهل دین چون شام تار

گلشن عالم شد از درد و محن بیت الحزن

شد بجلباب کفن پنهان رخ زیبای او	زینت تابوت چوبین قامت زیبای او
شاه خیبرکن شد آخر در عماری جای او	تا دهند اندر شبستان لحد ماوای او

شد حسن عازم بدفنش با حسین ممتحن

چون ابوی طور سینا ساختند او را روان	مجتبی با خامس آل عبا بر سر زنان
شد سوار با وقاری آشکار و عیان	کرد بر ایشان سلام و گفت با حسن بیان

گشت روشن هر دو چشم اندر شب نور تار
از فروغ نور رخ اللّه یعنی روی باب
از تعجب با پدر گفتند کی عالیجناب
العجب ای شمع بزم کردگار ذوالمنن
پیکر تو کرده اندر تخته تابوت جا
خود سواره میرسی از راه از راه وفا
در تعجب گشت و گفت ای فرزندان سر خدا
میت هنگام تعجب چون بود در هم کجا
السلام ای مختصر حاضر رخ زیبای من
ای جمال لطف یزدان معنی کنز خفا
ای کوکب برج ولایت آفتاب انما
ماه افلاک فتوت قبله اهل ولا
ماندی همره در بالین شاه کربلا
ایکه

ایکه حاضر وقت مولی بر سر هر مرد و زن

ماند بی سر جسم مجروح حسینت بر زمین
اهل بیت و عترتت شد دستگیر مشرکین

با جوانان بنی هاشم ز ظلم مشرکین
یا امیرالمؤمنین در کربلا بگذر ببین

نوخطان را خفته در خون نورسان را در رسن

ساخت ابن سعد بیدین خانه دین را خراب
بیکفن انداخت جسم شاه دین در آفتاب

یعنی اندر پیش چشم زینب بی صبر و تاب
سر برآر ای بوتراب از خاک بنگر در تراب

انکه باشد تربتش دارالشفای مرد و زن

یک حسینی از تو بر جا ماند اندر خافقین
زد سر مهر افسر این شاه بر نوک سنین

خولی بیدین و ایمان روسیاه نشأتین
بهر انگشتر جدا کردند انگشت حسین

هر بند از بند ببریدند دستش را ز تن

کار را اندر عداوت شمر تا جائی رساند
اسب بر نعش حسینت بن سعد آخر دواند

تا که زینب را بروز بیکسی در غم نشاند
نی غلط گفتم که در زیر سم توسن نماند

پیکری تا آئی و برما تمش پوشی کفن

آتش اندر خیمه‌گاه شاه دین بین شعله ور
آن یکی را بر جگر تیرا بدامن مبن شرر

در بیابانها نگر اطفال خود را در بدر
بر کف از جور خطاکاران امت در نگر

وقایع جانسوز ... [illegible]

چند ای دل از نفاق در ورطه هلاکی
و اندر هلاک جان نیست اندر دل تو پاکی
بیباکی است عجب است با انکه خود خاکی
ای مشت خاک تا کی محبوس این مغاکی
تا در مغاک هستی ای مهر تابناکی
تا بنده کوکبت از صدمه افول است

[illegible]

[illegible]

چندین هزار شوهر از بهر خواستگاری
آخر برد از پیش یکتن ز جمله کاری

سوی عجوزه دهر کردند روی باری
جز از عنا و محنت غیر از بلا و خواری

تن را ببود سودی جان را نماند یاری
با اینهمه طلبکار این ناسزا وصول است

از کوه کوه تقصیر با این همه فراست
کرده بخرج دنیا سرمایه کیاست

نه خائف از جزائی نی واقف از سیاست
از آفت خزان ساز زرع امل حراست

ابلیس و ایجیل چند از پی ریاست
بنما حذار که شیطان در کارها عجول است

در موسم جوانی در رو زنتاز رستی
در شیب با تو باشد بس همبازی نخستی

کشتی ز فیض کاهل کردی بکار سستی
من بعد باز جوئی زین پیش هر چه جستی

تا کی خیال باقی تا چند نادرستی
کار مآل مبنی کار ذوی العقول است

آویز گوش خود ساز این پند خوشتر از دُر
در زمرة المقابر قدری نما تفکر
پایان کار خود کن از حال حُر تصور

از قول صانع کل ز الهیکم التکاثر
شو کربلائی عشق آزاده باش چو حُر
جست چرا ز مذمت جانت چه ام طول است

(۲۲۵)

[illegible]

[illegible]

زان آتشی که در دل از بار آرزو است
آخر بخاک افشاند آبی که در سبو است

یعنی عدو دل بنمود از آنچه دل بدو داشت
گفتا برات بی اصل درمان وی نخول است

شد با غلام و فرزند بحر حیات دائم
لیکن بود چو در بست روز نخست قائم

در درگه حسینی از روی جهد عازم
از قول خود پشیمان از فعل خویش نادم

رو سوی درگهی کرد کز کثرت مکارم
میکال را هبوط است جبریل را نزول است

چون بت شکن خلیلی بر نار عشق پویا
بر رفرف محبت معراج قرب جویا

یا همچو پور عمران خائف بطور سینا
نازان بخلق ناسوت تازان بعرش اعلی

جبهه بدان دری داد کز کثرت ثنا
کش جبریل بی اذن ممنوع از دخول است

محرم بباب قوسین چون بهر التجا شد
مشغول عذر خواهی از سبط مصطفی شد

سرگرم در مناجات با مظهر خدا شد
گفتا ای که از جودت ملک و ملک بپا شد

اول اگرچه از من بر حضرت جفا شد
از کرده‌ای بجا اکنون هم ملول است

[illegible]

کشته چه عبد مملوک لا یقدر علی شیء — کار آنچنان بغربت گردیده تنگ بر وی

گر تشنگی حریمش نالد ز ناچی ان لی
با آنکه آب عالم مهر بتول است

این گفت و آشنا کرد مهمیز را بتوسن — شد غرق قلزم جنگ مانند کوه آهن
تنها نمود بی سپر سرها نمود بی تن — آزاد کرد اجساد از قید خود و جوشن

وز داس تیغ بنمود بشته ز کشته خرمن
گفتی که شیر غضبان با نخجیر ذلول است

شوق لقای غلمان آخر گرفت کارش — وز حوریان جنت از غیب شد خطابش
خود را بسبک عثمان ساخت پا مگر از رکابش — یعنی نجات ما کرد از پشت زین جنابش

آمد بروی بالین دلبند بوترابش
انسان که فی الحقیقه آمال حصول است

از خاک ره سر وی بگرفت در کنارش — وز صفحهٔ جبین ساخت پاک از وفا غبارش
مرهم بزخم بنهاد از چشم اشکبارش — خرگشت آخر کار بخت خجسته یارش

اول قدم بمقدم بنمود جان نثارش
آنرا که در فنایش از وحی احلول است

سیم جلال شرم و مقبول خاص و عام است
امروز در سلسلهٔ نظم چون در کف نظام است
انجیمی خانی بیرون از احترام است
اما چه این مسمط فرموده قوام است
فرمان ذی سلطنت احکام و قبول است

واقعهٔ شب یازدهم عاشورا

[illegible]

واقعه زمین کربلا

نهاده سجده طاعت بکف کرده بیان یکسر ‌‌‌ ‌ مگر شمر لعین بد سر بیچاره و سجر

حریم آل احمد را سوی شام شراب شب

چو حصم دشت یارب با حسین تشنه لب ‌ ‌ که کرد او را قتیل تیغ عدوان با لب عطشان

زنان و دختر انش شد بشام و کوفه سرگردان ‌ ‌ چرا این یا دایل نگردد خرم و خندان

که از قتل حسین تشنه لب شد کامیاب شب

نه بهر کاه فرض کرد زینب پای در محمل ‌ ‌ روانشد کاروان اشک پیشاپیش از آن محمل

بخود گفتا فراق آسان ولیکن زنده گی مشکل ‌ ‌ سکینه هر زمان میگفت با آه و فغان کی دل

درآید شمر بگذارد و مراد رزو باب شب

تن فرزند زهرا بی کفن در عرصه میدان ‌ ‌ سر چون ماه رخشانش بروی نیزه عدوان

چو شد انسان تنوران سر زجو کوفیان پنهان ‌ ‌ ملایک جمله بالیدند نزد قادر سبحان

که آمد تا بخولی نهان شد ماهتاب شب

سکینه خورد چون سیلی ز دست شمر بد اختر ‌ ‌ دل افلاک خون گردید شد بیرون چشم تر

سمت جنت حسن قدسی بزد تا الی کبر ‌ ‌ که یارب این تزلزل چیست شد بر پا مگر محشر

بر آمد شد و طفل حسین بیرون تا شب

زمین کوفه را یکسو پر از آه و نوا بینم ‌ ‌ فغان کودکان را رفته تا عرش خدا بینم

(۲۲۹)

همیشه مرکب از بهر پاس صحن ایوانش	زمینا [illegible] دایم [illegible] نگرست اینجا
رواق قبر نور دیده پیغمبر خاتم نظر کن کز شرف گردیده مسجود بنی آدم	که بهر سجده است قامت عرش از تعظیم [illegible] شده [illegible] جسم قبر [illegible]

چو دربان شاه [illegible] چشم را [illegible] راست اینجا

شوی داخل چو اندر روضه دلبسته چو حیدر که از بالای سر هرگز نباشد قدر او کمتر	بلور حرمت [illegible] قبر او [illegible] [illegible] لیلی را [illegible]

که قبر نور چشم شاه بی سر اکبرست اینجا

بگو دال زمین [illegible] داد [illegible] است برای بهر استشفا از آن تربت بهتر است	یقین میدان [illegible] عالم [illegible] است اگر [illegible] شاه [illegible] است

که آغشته بخون پاک حق داور است اینجا

جدا از قبر شاه کم [illegible] صحن و سرائی بین مثال جنة الفردوس باغ با صفائی بین	چو باغ [illegible] باری [illegible] زمین در میان روضه اش فرخنده [illegible]

مزار حضرت عباس شبل حیدرست اینجا

نظر کن خیمه گاه آل عصمت مانده بیجا	که هر دو روز [illegible] حسرت [illegible]

(۲۲۶)

بیان واقعه دیر راهب

خوش بحال آنکه در غم خانه فرزند زهرا	دیده گریان سینه بریان از پی ماتم مهیا
از برای فاطر زهرای اطهر می نشینند	
یادم آمد آن زمان کان قامت طوبی مثالش	شد بخاک نینوا غلطان براه ذو الجلالش
شد بسر وقت تن وی خواهر شکسته بالش	من ندانم با چه حالت میشود آگه ز حالش
خواهری کاندر سر نعش برادر می نشینند	
بر زمین افتاده گر آن پاره تن را زینب	گفت کی پرورده دوش نبی محبوب ذو المنن
جدت از باران نحه سید شت جسم او چون	با خبر گو یا نبود از روز اصرو زت که بر تن
تیر بر بالای زخم تیر تا پر می نشینند	
مادرت خیر النساء میزد بگیسوی تو شانه	گر سر موئی شدی کم از سرت بر این بهانه
خاطرش محزون شدی بهر تو ای شاه یگانه	ایدریغا می بشود آخر که بلیند در زمانه
شمر روی سینات با دست خنجر می نشیند	
آمده با من سکینه ای برادر بر سر تو	تا ببوسد جای زهرا جسته خود خنجر تو
شکوه شمر ستمگر را کند اندر بر تو	بر نمیدارد دل از جسم شریفت دختر تو
هر چه بر میدارم او را باز دیگر می نشیند	
گشته آل و عترتت در این بیابان حلقه دامان	زینب طرف بر آن طرف تا کی کنم رو در بیابان

آفتاب است از زمین یکجا بلند از امروز آب	ورنه هرگز بر سر نی کس ندیده آفتابی
این زمان سو پریشان غریب تیره کوکب	کیستند و از برای چیست در حمله چه نسب
از چه رو دارند ذکر و احسنا جمله بر لب	مادی من شو بجا ه قرب و خ نقد یارب

بر کشا از چشم سر از ستر این اسرار بابی

پس زبام دیر نصرانی نقلب پر علا طم	بر زمین گردید نازل چون مسیح از چرخ چارم
گفت ای قوم شده از راه دین هم مردمی کم	اینچه آشوب است و این سر کیست ای بی رحم قوم

کس ندیده گوش نشنیده چنین ظلم و عذابی

گفت بادی خالی از آن ناکسان زشت ابتر	هست این سر از حسین ابن علی سبط پیمبر
با امیر شام بیعی گشت و شد لب تشنه بی سر	این اسیران اهلبیت او بود کز بهر کیفر

سوی شام آورده ایم از کوفه با چنگ و ربابی

ریخت نصرانی بدامن گوهر از دریای دیده	گفت ای قوم ز کف دین داده و دنیا خریده
کز طمع پیوسته با شیطان از یزدان بریده	چند روز بهر اینها از پدر بر من رسیده

میدهم این زر که سر را شما سازد ثوابی

این سر ببریده را امشب نهید اندر بر من	ور زمان کوچ تسلیمش کنم بر وجه احسن

شهادت نصرانی در روز عاشورا

کشته بی یار و غمخوار و الم پرور حسینم
از چه ای مظلوم با مادر نمیگوئی جوابی

ایغریب کشته بی غسل و کفن کو پیکر تو
کو علمدار سپه کو اکبر و کو اصغر تو

کو ستمکش زینب اه غم پرور تو
محنت دوران چه آورده است الیبر سر تو

گر بمطبخ که بنی که دیرو که بزم شرابی

رفت نصرانی ز هوش از ناله جانسوز زهرا
چون بهوش آمد کنیزان زنان نادید رجا

نزد آنسر گفت و در عین ادب استاد بر پا
ایها الراس المبارک ایعزیز فرد یکتا

تو کدامین سرفرازی سرور عالیجنابی

ای شده نوح نجی حیران ز طوفان غم تو
بو البشر خونین جگر همچون خلیل از ماتم تو

زنده دل هر دم دو صد خضر و مسیحا از دم تو
رهنمایم شو که ره یابم باسم اعظم تو

با چه تقصیری سر پر خون اسیر شیخ و شابی

گفت ای راهب من مظلوم سبط مصطفایم
مادرم زهرای اطهر خود حسین سرجدایم

در سامی نینوا قربانی راه خدایم
تشنه لب سر داده ام در راه حق در کربلایم

نیست ای راهب غم و دردم احد و حسابی

بردل راهب ز حرف آن ماند از گفتگو لیک
ز دل بسر دست عجز بنهاد روی خود برویش

روی کرد نصرانی سوی زاده زهرا
کی صفات یزدانی از جمال تو پیدا

ای کنیز تو مریم خادم درت عیسی
گیتی از تقصیرت چیست اندر این صحرا

نزد یکجهان تنها مانده تن تنها

ابن سعد اگر اندر کشتن تو ناچار است
یا بمذهب اسلام قتل تو سزاوار است

زین همه مسلمانان مرد زنم بسیار است
کافر از چنین ظلمی در زمانه بیزار است

از چه فرقه مفعال کیفر من پیدا ر
گر چنین بود اسلام تف باین مسلمانی

در جواب نصرانی گفت شاه بی لشکر
کی جوان اگر انجیل مر ترا بود از بر

جد من محیط نهج باشد ای نکو گوهر
ایلیاست در توراة نام باب من حیدر

حامیم مرا مادر وان مجاهده مرا مادر
قتل او نام من هست اگر میدانی

من سلاله طاها نور چشم یاسینم
زیب دامن احمد خاتم النبیینم

من حسین فرزند سید الوصینم
سرو گلشن زهرا شاد کشور دینم

این سپه که جمعیت کرده از پی کینم
نزد خود مرا خواندند از برای مهمانی

	از غم مظلومی سبط نبی خونین جگر شد	
حدت آن زهر چون افکند در تن اضطرابش		سوخت قلب با سوا بر حالت قلب کبابش
روی خاک بیکسی با پیکر پر پیچ و تابش		جانب بادصبا با سوز دل بود این خطابش
	کی صبا کر در مدینه از غریبانت گذر شد	
گو بفرزندم تقی کی قوت قلب غمینم		بیشتر از این مکن با فرقت خود همنشینم
موسم رفتن بود مگذار بیکس بیش از اینم		آخر عمر است خواهم روی نیکویت ببینم
	زودتر خود را رسان بابا که هنگام سفر شد	
نور چشما زهر قاتل او فکند آخر ز کارم		در غریبی چون غریبان عاقبت جان میسپارم
گر چه شاهم چون غریبم در نظرها خوار و زارم		غیر خشت و خاک اندر زیر سر بستر ندارم
	ای پسر خاک یتیمی از غم بابت بسر شد	
هیچکس نبود که در بالین بابت پا گذارد		یا کفن پوشد ز بعد از مرگ در خاکم سپارد
در عزایم ناله مات الغریب از دل بر آرد		هر که در غربت بمیرد نزد کس حرمت ندارد
	خاصه چون من هر که تیر ظلم را مونرا سپر شد	
از مدینه شد تقی حاضر پی تکفین رضا را		کرد در غربت نهان در خاک با سینا و قارا
یاد کن مظلومی نور دل خیر النسا را		خامس آل عبا مظلوم دشت کربلا را

زینب بیکس چون دید این حالت با چشم تر

سوگوار گفت ای زاده ختم النبیین

این چه حالست ای عزیز کبریا [illegible]

شد نشان خصم این کوفیان [illegible]

ما شاه ملک [illegible]

فاطمه [illegible]

[illegible]

از ازل شیخ و شباب ناامید مردوزن
خنده‌رویش دلربا عشرت‌فزایش جانگداز
شاه اقلیم ادب با سیرتی ماه‌جبین جانفزا
چون مرادش برنیاید چون پری پرواز
نیز در آن باب غم‌زده او دل‌نواز
عجایب سخن هم از آن زمین لطف
دید در سرکوی گل سرو و سرکرم جان
خورده بر باده رخ سنبل گیسان
سخن کرده ز غم باب بستان بستان
در خزانه چو جغد خانه آشیان
در چه یعقوب در کنج بیت الحزن
از زمین فلک کار او

شد رقیه ز باب نام دلجوی او		نار طور کلیم آتش روی او
همچو خیر النساء خصلت و خوی او		کس ندیده است چون چشم جادوی او

نرگسی در خط آمو ز دوختن

گرچه اندر نظر طفل بود و صغیر		گرچه میامدی از لبش بوی شیر
لیک چون وی ندید چشم گردون پیر		دختری باکمال اختری بی نظیر

شوخ و شیرین کلام خوب و نیکو سخن

وز نجوم زمین تا نجوم سما		دیده در حجرا و تربیت ما سوا
قرة العین شاه نور چشم هدا		هم زا مرش روان هم بحکمش بپا

عزم کردون پیر نظم دهر کهن

بر عمو ها مدام زینت دوش بود		عمه‌ها را تمام زیب آغوش بود
خواهرانرا لبش چشمه نوش بود		خردیش را خرد حلقه در گوش بود

از ظهور ذکاء از وفور فطن

بسکه نشو نما با پدر کرده بود		روی دامان او ناز پرورده بود
بابش اندر سفر همره آورده بود		پیش گفتار وی بنده پرورده بود

رنگ رخساره را از غمش باخته
از فراق پدر گشته چون فاخته
با لک کوکوی او شورش انداخته
در زمین و زمان از بلا و محن
داغ غم بحان لرزان پای وی پا بیدار
طوق در گردنش از رسن استوار
در طپانچه بلبش ارغوانی عذار
گریه طوفان نوح ناله صوت هزار
اشک وی عان غم آتش آه وی دود
در صغیری اسیر شد بعد از پدر
بود با درد و داغ روز و شب در بدر
گاه بودی چو کشتی او گه
می شدی که پیاده بردی ایم
نور از آتش

نه قرارش بجان نی توانش بتن

درخرابه سکون ساخته درکرب ... سو وآئین ابی کارا وروز وشب
شامکاهان برنج روزها درتعب ... ای عجب ای سپهراز توشم العجب

تا کجا دون نواز شرمی ازخویشتن

قدری انصاف کن آخرای هرزه‌گرد ... عترت مصطفی ونیقدر داغ و درد
شدز نانشان اسیر یا که شد کشته مرد ... آخراین بیگناه طفل بیکس چه کرد

تا که شد مبتلا اینقدر درفتن

درخرابه شبی خفته و خواب دید ... آفتابی بخواب رفت ومهتاب دید
آنچه از بهر وی بود نایاب دید ... یعنی اندر بخواب طلعت باب دید

جای در شاخ سرو کرد برگ سمن

شاهزاده بشه مدتی راز داشت ... با پدر همراه جان دمساز داشت
ازشکایت زشمر شور وشهناز داشت ... ناکهانش زخواب بخت بد بازداشت

کشت بیدار وماند شکوه‌اش دردهن

درسراغ پدر کرد آن مستمند ... بازچون عندلیب آه افغان بلند
عرش را همچو فرش درتزلزل فکند ... ساخت چون نی بلند نالهٔ ازبند بند

پسر سید سجاد اذن بد از شاه وحید
آخر از خواهش حضار چو ماذون گردید

بنهاد از شرف پا بسر منبر تاج
شه رسول عربی بار دیگر در معراج

آنکلام الله ناطق سپس حمد و ثنا
گفت با قوم منم زاده مکه و منا

شرف رکن حرم زینت زمزم و صفا
که نموده بردا بذل زکوة فقرا

خلف صدق نبی مهتر حجاج منم
سبط شاه قرشی رهرو معراج منم

منم از نسل رسولیکه تمام لاهوت
مه و خورشید و سپهر و ملکوت و جبروت

عرش و لوح و قلم ملک دنی و ناسوت
حمل و ثور و بروجات کواکب تا حوت

خاک و باد آتش و آب آنچه در اقلیم وجود
همه را ساخته یزدان ز طفیلش موجود

هست جد دگر من علی خیبر گیر
آنکه باشد ز خدا بر همه خلق امیر

جده ام فاطمه منصوصه نص تطهیر
همه دانید یکایک ز صغیر و کبیر

که حسن هست عموی من و فخر ثقلین
پدرم سبط نبی خسرو مظلوم حسین

[illegible] این سخن از لب شه [illegible]
[illegible] [illegible] داد [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible] گرد [illegible]
[illegible] دادن جلوه [illegible] شاد
[illegible] بیمار [illegible] افتاد
[illegible] من [illegible] آزاد
[illegible] آمده ام
این [illegible] آمده ام
[illegible] آمده ام
[illegible]
این زمانیکه [illegible] من زار بود

(۲۳۷)

حرم محترم احمد مختار بود
زینب بیکس و کلثوم دل افگار بود
که بشکل اسرا در سر بازار بود
اینقدر خاک محن بر سر ما کرد ایام
که بر آل [illegible] کنیز و غلام
کس بخود [illegible] ز [illegible]
از زنان آل رسول [illegible] از اهل فرنگ
کار زینب بیچاره علی حیران [illegible]
علی از چوب لب خشک حسین [illegible]
که دل چو ز شدت [illegible]
[illegible]
صحبت از
دوم کتاب مستطاب
کتاب

کتاب التضمین والمصائب

من افکار صامت علیه الرحمة والمغفرة

بسم الله الرحمن الرحیم

گفت شاه تشنه کامان بر سر میدان عشق — بر سر بازار جان بازان منم سلطان عشق
ده چه خوش لذت بود در باده خشان عشق — بسکه بنشسته است تا پر تیرم پیکان عشق
طایر پران شدم از ناوک پران عشق

هر که را نبود هوای درگه جانان بسر — هر کرا معشوقه جائی نگردد با خبر
نیست این فیض شهادت لایق هر بوالبشر — گوشه ابروی معشوقت نیاید در نظر
تا نریزد خونت از شمشیر خون افشان عشق

تا نگردی آشنا رویت ز خون کی تر شود — روی نامحرم قرین روی دلبر کی شود
جسم نالایق فدای تخت و افسر کی شود — توده خاکسترت گوگرد احمر کی شود
تا نسوزد پیکرت بر آتش سوزان عشق

(۲۳۸)

(۲۳۹)

مصیبت

بشاه تشنه جگر گفت زینب غمناک … و بیکه دید تن چو گلش ز خنجر چاک
فتاده بیکفن و غرقه خون بدامن خاک … توئی خلاصه ارکان و انجم و افلاک

ولی چه سود که قدرت نمیکند ادراک

بگو بخواهر زارت تراچه بود گنه … که بیکنه شده دستگیر هر رو به
نبود قاتلت از قتل تو مگر آگه … غرض توئی ز وجود جهانیان ورنه

لما یکون فی الکون کائن لولاک

توئی که بود در آغوش مصطفات مکان … توئی که شد ز وجودت بنای کون و مکان
تو یکه نوح نجی را رهاندی از طوفان … تو مهر مشرق جانی بمغرب جسم نهان

تو دُر که هر پاکی فتاده در دل خاک

توئی که بر همه شاهان و سروران شاهی … توئی که بر فلک عزت و علا ماهی
سبب ز چیست که مقتول تیغ بدخواهی … توئی که آینه ذات پاک الهی

ولی چه سود که هستی ذلیل هر ناپاک

بپای خیز برادر که لشکر عدوان … نموده اهل و عیالت اسیر و سرگردان
یکی است تشنه آب و یکی گرسنه نان … همه ز قتل تو شادند و خرم و خندان

بازبا مصغر کرب و بلا می بندند
یا مگر حجله قاسم ببلا می بندند
بازپیرایه گلشن بجفا می بندند
بوی گلهای چمن را بصبا می بندند

گفت قاسم اگرم لشکر غم چیره شود

	هیچ طفلان که شب عید حنا می بندند	

ای عمو ایکه تراهست خدم خیل ملک لطف بنما و مکن نام من از دفتر حک	تشنهٔ آب شهادت شده ام همچو ملک تو ئی آن آیت رحمت که ملایک لفلک

	حرز نام تو ببازوی دعا می بندند	

تو عروسا بنگر پیک اجل بر کف جام تو هم آماده تاراج شو و رفتن شام	دارد و میدهدم از بر جانان پیغام درد هجر است سزای دل و جانم که مدام

	تهمت رحم بر آن شوخ بلا می بندند	

عاشقی را که شود دیده دل محو صفات صامتا از دل عشاق مجو صبر و ثبات	آرزوئی بدلش نیست بجز دیدن ذات نو خیالان همه خوش طبع ظرافت و نکات

	لیک کی چون تو سخن با دا می بندند	
	مرثیه در خرابهٔ شام	

باز از غم رقیه دل پر ز آه کردم گفت ای سه از فراقت جانم تباه کردم	چون یاد گفتگویش بار اسم شاه کردم امشب ترا بجوئی لعبت بماه کردم

	تو خوبتر ز ماهی من اشتباه کردم	

بابا بگیر دستم دیگر ز پا فتادم	از بسکه وصل رویت بر خویش وعده دادم

باز ای شم یاد مویت [illegible] صبحگاه کردم
[illegible] بی تو اول از من جدا نکردی
تا من [illegible] ز اطفال [illegible] دی
دردی ببسینه دارم اما [illegible]
تو [illegible] دوستی [illegible]
امشب [illegible] کردم [illegible] کردم

آن شب که در ده شام سر زلف [illegible] دیده
با آن نگاه حسرت آه از جگر کشیدم
پنهان ز خوف اعدا سوی تو دیده دیدم
صد سر زنش شمال خوردم تا یک سخن شنیدم
صد ره بجویت طلبیدم تا یک نگاه کردم

[illegible] روییت تا شام [illegible] نبودم
تا [illegible] از کی [illegible]
[illegible] جدائی [illegible]
[illegible] [illegible] کردم
[illegible] روییت [illegible]
[illegible] کردیم آخر [illegible]

[illegible] دیگر با [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] عده [illegible]
[illegible]

[illegible]

درعاشقی فروغی من هر غزل که گفتم		یکجا گریز او را بر نام شاه کردم

وله ایضاً

قاسم نزار با عروس گفت که خوش بسوی تو / میکشدم کشان کشان جذبه گفتگوی تو

میروم و نمیرود از دلم آرزوی تو / وه که بکام دشمنان دور شدم ز کوی تو

برنگرفته کام دل سیر ندیده روی تو

بین که عروس من ز دل آه و فغان همیکشد / در صف نینوا چونی ناله چنان همیکشد

آه مکش که آه تو رشته جان همیکشد / بخت سیاه هم از دست موکشان همیکشد

آه چگونه بگسلم رشته جان ز موی تو

رفتم و آتش غمت ماند بسینه مشتعل / دست مراد کوته و پای امید منفصل

از پس مرگ سر زند گر گل حسرتم ز گل / بی تو چنان ز بوی گل تازه کنم مشام دل

خار که نیست در جهان هیچ گلی ببوی تو

گفت عروس نینوا با لب خشک و چشم تر / چندم از این سخن زنی تیر فراق بر جگر

سوختم و نمیکند بر دلت آه من اثر / خوی تو نیست در ملک خلق تو نیست در بشر

ای ملک و بشر همه بنده خلق و خوی تو

رفتی و نیستی از من ای تازه جوان دگر نظر / بود سیاه روز من بعد تو شد سیاه تر

(۲۴۱)

وله ایضاً

گفتا شهیدان که در روا مرادم / تا آتش محبت زد و شعله بر نهادم

در کربلای عشقش بار بلا کشیدم / در جلوه گاه جانان جان را التوی دادم

در روز نیستم باران عمر از ایستادم

هر تیر کز مخالف بر لوح سینه خوردم / پیغام وصل جانان آن تیر را شمردم

از لطف و پیمای بزم مجلس بردم / جان با هزار شادی در راه او سپردم

گر با هزار منت در پای او نهادم / گردید بی مخالف دریای اتفاقم

تا از حجاز کردم آوازه در عراقم

آنها

انها لبست عهدی من بسر وفا قم	جز راستی نبینی در طبع بی لقا قم

جز امینی نیابی در نفس بی فسادم

تخم وفا یتای دوست تا من بسینه کشتم بهر حصول بیعت بر کوفیان نوشتم	مهر عیال و فرزند یک ز سر بهشتم نام تو برده هیشه تا نامه می نوشتم

روی تو دیده میبود تا دیده میگشادم

چون منصب شهادت من اختیار کردم در کربلا رسیدم پا استوار کردم	دل از وطن بریدم ترک دیار کردم در وادی محبت دانی چکار کردم

اول بسر رسیدم آخر زپا فتادم

شکر خدا که بردم بر سر وفای خودرا راضی نمودم از خویش یعنی خدای خودرا	در امتحان رساندم قول بلای خودرا تا با قضاش کردم ترک رضای خودرا

با هر قضیه خوشدل در هر بلیه شادم

صاحب ببزم جانان هرکس که راهبر بود کاش از محنت ویران اینه هر پر خطر بود	در پیش تیر محنت دایم تنش سپر بود طرح نوی فروغی میریختم اگر بود

وستی بآب و آتش خکی بباد و نها کم

ولة رحمة الله علیه

اکنون بجانب شام از کربلا روانم
رفتیم دل پر از غم از داغ دوستانم

شمر و سنان و خولی هستند همرهانم
تا دوست کشتم ای جاهلان کشته دشمنانم

کشتم لسان دشمن از جمله دوستارن

آه از دمی که زینب نبود جا بمجلس
از محنت دل وی صامت مباش غافل

بازوی در سلاسل راس حسین مقابل
سعدی بروزکاران مهری نشسته بر دل

بیرون نمیتوان کرد الا بروزکاران

ایضًا من افکاره

زینب بحسین گفت که ای تاج سرما
آسوده بخوابی چه خوش از رهگذر ما

ای قافله سالار من و همسفر ما
نگذاشت که بر روی تو افتد نظر ما

دیدی که چها کرد بما چشم تر ما

طاقت کم و غم بیش و زبان کو که تواند
کو مرگ که از قید حیاتم برهاند

تا درد گرفتاری ما بر تو رساند
احوال دل سوخته دل سوخته داند

از شمع بپرسید ز سوز جگر ما

ای کعبه اسلام کشیدیم سوی دیر
با شمر ستمکار جفاجوی سبکسیر

رخت از سر کوی تو خداوند کند خیر
کو اینهمه شادی مکن از رفتن ما غیر

کو کسی که خبر داشت ز سوز جگر ما

وله ایضاً

دید چون قاسم عروس از دو ریش انکار دارد	گفت حق داری جدائی محنت بسیار دارد
چاره در صبر است هر چند که غم با چار دارد	عاشقی کو بزم دل را خالی از اغیار دارد

با غم دلدار بودن لذت دیدار دارد

نقش غم در سینه روزی نوشت انجام ما را	کرده بهر ما ذبیحان چون منا کرب و بلا را
سر بسر باید هدف شد طعنه تیر بلا را	گفتمش تیر فراقت از جگر بگذشت یارا

گفت اگر خواهی وفای گل جفای خار دارد

رفتم از کویت بچشم خونفشان دل پر حسرت	از تو و یار و دیار خود نمودم ترک الفت
ساقی دوران نموده ساغر پر درد نعمت	گفتمش با بار محنت بردلم تا یا محبت

گفت از اول باد گفتم یار من سربار دارد

از شکست کار خود در دل الم بسیار دارم	فرصتی کو تا غم دل در برت اظهار دارم
دامن بخت از چنگ افتاده بادی کار دارم	شکوه کردارم ز دلدارم نه از دلدار دارم

کو به شکم هر زمان از ناله‌های زار دارم

نام در مردانگی بردن بسر از ننگ خوشتر	نو عروس مرگ را در بر کشیدن تنگ خوشتر

وله ایضاً

اشقیان چون من گردند در میدان نگاهم — تا جدا نمود دست شمر ستمگر بیگناهم

وَاَنَا النَّبْطُ الَّذِی مِنْ غَیْرِ جُرْمٍ قَتَلُونِی

از عطش سوی فراتم بود با حسرت نظاره — کرد از شمشیر و خنجر پیکرم شد پاره پاره

زخم جسم چاک چاکم گشت افزون از ستاره — شد تنم جای کفن پنهان بزیر خاک و خاره

وَ بِجُرْدِ الْخَیْلِ بَعْدَ الْقَتْلِ عَمْدًا سَحَقُونِی

تا شوید آگاه از حال کثیر الاختلالم — حلق خشک و کام عطشان و لب آمیز لالم

آن بشارت بر دن مسکین یالان مال و منالم — بای اطفال سر بیچاره اهل و عیالم

لَیْتَکُمْ فِی یَوْمِ عَاشُورَا جَمِیعًا تَنْظُرُونِی

اصغرم میخواست کز گلزار جنت گل بچیند — بچه طوطی پر زنان بر شاخ طوبی بنشیند

سوی میدان بردمش کز تشنگی راحت گزیند — از شما کس اندر آن صحرا نیامد تا ببیند

کَیْفَ اَسْتَسْقِی لِطِفْلِی فَاَبَوْا اَنْ یَرْحَمُونِی

آنقدر محنت کشید آن خسرو ملک هدایت — در زمین کربلا از کوفیان بی حمایت

کز جفای خلق بعد از قتل خود کردی شکایت — هاتف آتش فزن بر جان عالم این حکایت

یَا لَرُزْءٍ وَ مُصَابٍ هَدَّ اَرْکَانَ الْحَجُونِ

وله رحمة الله علیه

نبودی عمر صرف اندر زر و مال	نشد یکدم که باشی فارغ البال
دو روزی هم بپردازی باعمال	نگیرد شراب انگور صد سال
اگر در جسم ماند اربعینی	
چو زیر خاک باشد منزل ما	دگر هیچ است سعی باطل ما
بگردد صاف دنیا با دل ما	وفا کی است در آب و گل ما
نروید این گیاه از سر زمینی	
بر آن هوی که بهر خود پرستی است	نه زهد است آن کلید چاه پستی است
مروت زاد راه تنگدستی است	بیا ساقی که کیش عشق مستی است
برو زاهد چه دنیائی چه دینی	
نه هر کس راشود نعمت مسلم	نه هر کس جام دارد میشود جم
نه هر گوشی است بر اسرار محرم	شود تا نقش در وی اسم اعظم
کجا شایسته باشد هر نگینی	
توانی هر چه نیکو ساز اخلاق	که تلخی زهر و خوشخوئی است تریاق
مکن بر خود چه صابت تنگ آفاق	نیابی در درون پرده مشتاق
نه کس را از برون علم الیقینی	

(۲۴۶)

ای طره تو فتنه و بالای تو بلا

از زلف مشکبار تو عالم معطر است

تا جلوه جمال تو از بهر سرنوشت	روز ازل نمود تجلی بخوب و زشت
آن یک طریق کعبه گرفت و یکی کنشت	هر کس که دید قد ترا گفت در بهشت

آن باغ دلگشاست که اینش صنوبر است

تا باغ عارض تو برده است خلد	چشمش بانتظار تو اندر ره است خلد
با آنکه نور چشم که او شده است خلد	از گلشن وصال تو یک غنچه است خلد

وز باده جلال تو یکقطره کوثر است

روزی که مرغ جان پرد از آشیان تن	جا در بهشت قرب تو جوید نه در چمن
صامت مخوان حدیث جنا را بگوش من	واعظ دگر ز روضه رضوان مگو سخن

ما را وصال دوست ز فردوس خوشتر است

وله رحمة الله علیه

یارب نظری کن بمن چشم پر آبم	کز بیم مکافات تو اندر تب و تابم
اما کرمت برده ز دل خوف عذابم	چندان بسر کوی خرابات خرابم

کاسوده ز اندیشه فردای حسابم

تا دام عطای تو بود بر سر راهم	گر بنده فرمانم و گر روی سیاهم
هرگز نبود جانب اعمال نگاهم	گر کار تو فضل است چه پرواز گناهم

گفت ای گدای بینوا شب بند نقابیم

ای پیش رو مردم آزاد فروغی	بنیاد محبت ز تو آباد فروغی
جسته ز تو صاحب ره ارشاد فروغی	از تنگی دل هر چه زدیم داد فروغی

یکبار ندادی که بی باک جوابیم

ایضاً

سر کوی تو با حال تباه آمده ایم	زپی دعوی عشق تو گواه آمده ایم
همچو سیاره به دنباله ماه آمده ایم	ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم

از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

قلم صنع چو سرمشق جمال تو نوشت	سکه زد صیرفی حسن تو در دیر و کنشت
بسوی دیده ز باغ رخت ای حور سرشت	سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت

بطلبکاری آن مهر گیاه آمده ایم

بوسه کنده خال لبت ای عیسی دم	رونق منزل یارانجان ز دو بره هم
بار کردیم سوی ملک جهان با آدم	رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم

تا به اقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم

ای قدت فتنه دل خنده تو رهزن دین	سرو گلذار وفا ماه خطا غیرت چین

(۲۴۸)

زاهدا دعوی زهد ار نبود بهر خدا
بهره از صیقل اخلاق دل خویش صفا
تو چو صاحب نشوی شیفته روی و ریا
حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده ایم

ولد ایضاً

تاج قباد و افسر دارا و تخت جم		طبل سکندر و علم کاویان کجاست

ولہ علیہ الرحمۃ

دیدم به بیستون که کشیده زدل خروش کوکو کب شهنشه و دور داریوش		مرغی چنین ترانه که ای صاحبان هوش این بانگ از مزار سکندر رسد بگوش

دارا چه شد سکندر گیتی ستان کجاست

ای بس شهان که با همه سعی و اهتمام رفتند و نیست از همه اصلانشان نام		بیخواستند کار جهانشان شود بکام واکرده پیش طاق مداین دهان مدام

فریاد میکند که انوشیروان کجاست

تا کی کنی عمارت و صحن و سر بلند خواهی شدن بدار فنا تا کی بلند		دیوار باغ و باغچه دل کنی بلند گردد ز گنبد هرمان این صدا بلند

آنکو بنا نهاد مراد جهان کجاست

آنکس که خاک آدم خاکی سرشته است بنیاد جمله را بفنا باز هشته است		تخم نهال هستی ذرات کشته است بر کنج خشت قصر خورنق نوشته است

نعمان و آن دو رویه صف چاکران کجاست

گر سوی ساکنان قبورت گذر فتد		سودای ملک و مال جهانت ز سر فتد

(۲۴۹)

ایضا

ای دل غمگین تماشا کن دمی دو چار چار
صید شمشیر اجل را با لب خندان چهار چار
مشت خاکی را نگر دیگر و طیفان چهار چار
واله و آشفته را با کفر و با ایمان چهار چار

مردم دیوانه را با شحنه و سلطان چهار چار
کار را از بهر دنیا کرده بر خویش تنگ
میزنی بر شیشه و قدر صیفان چه سنگ
میبری تا کی بجان مردمان از فاچنگ
هر که در بحر عمیق افتاده در کام نهنگ
دیده اش با کار نوح صدمه طوفان چهار چار
از غمی آخر خود دور کن تاج آور
تا نگردی پایمال ظلم [illegible]
[illegible]

تا توانی با خدا شو آشنا از ابلیس دور	زاهدانرا چشم بر فردوس و حور است و قصور
عاشقانرا با بهشت و کوثر و غلمان چکار	
نیمه شب از بستر غفلت کمی بردار سر	عذرخواهی کن ز جرم خود تبرز داد گر
تا شود اندر دلت نور حقیقت جلوه گر	بلبلان گر راز دل گویند با گل در سحر
بوم را با ارغوان و نرگس خندان چکار	
ای در آغوش عروس جهل روز و شب بخواب	یا سر مال کسان را یا نما فکر جواب
میکنی تا کی ز ظلم خود دل مردم کباب	هر که در فکر قیامت باشد و یوم حساب
کار او با اهل ظلم و دفتر و دیوان چکار	
ای خوشا آنان که پیش لطمه چوگان عشق	پای افشانند خوش مردانه در میدان عشق
جان چو صامت باختند اندر سر پیمان عشق	سعدیا تا چند گوئی درد و درمان عشق
کشتگان دوست را با درد و با درمان چکار	

وله ایضاً

روزی که پا بعالم پر غم گذاشتیم	امید بر ذخیره درهم گماشتیم
آخر هر آنچه گشت فراهم گذاشتیم	رفتیم و هر چه بود بعالم گذاشتیم
دنیا و محنتش بهر ما هم گذاشتیم	

(۲۵۵)

موی سیاه را که بجا سر گذاشتیم

جام صفا در انجمن جم گذاشتیم

ای که نموده ترک بحر کلاه سروری | می نرسد بسروری هیچ سری بسر سری
بیهده هیچکس نشد شحنهٔ شهر معتبری | با ملک ار ترا بسر هست هوای همسری

ترک نما ز جان و دل شیوهٔ نفس پروری

چند صفت نشسته خوش بخرابه بدن | بسته آشیانه را سخت بشاخسار تن
در ره دست منتظر دیده مردم وطن | خیز و ز شهر اغنیا خیمه بملک فقر زن

تا بسپهر برکشی ماه چه توان کری

ره نبری بمنزلی تا نکنی سفر ز خود | میطلبی ز کر هی از دگری خبر ز خود
خواهی اگر که خویش را جوی تو راهبر ز خود | ساغر بزم بیخودی درکش و درگذر ز خود

تا کندت بآسمان ماه دو هفته ساغری

طی و طریق بنده کی نیست بلشکر سپه | در سر لشکر و سپه عمر چه میکنی تبه
جانب همرهان خود از چه نمیکنی نگه | منزل یار را بود وادی نفس تیره

کی برسی بیار خود گر که ز خویش نگذری

نوبت خسروی زند چرخ بآشیانه تو | از فلک ملک بسی آمده پاسبان تو
بنده نفس میشود کو نکشد کمان تو | با همه کبر و سرکشی هست ز چاکران تو

آنکه تو بسته کمر بر در او بچاکری

(۲۵۱)

قافله وقت صبحدم رفت و تو ماندی از عقب
بالسر راه منتظر راه زنان لشکری

عمر عزیز تو تلف در سر روزگار شد | دست امید کوته و پای طلب فگار شد

از همه مانده بجا خود مگر از که کمتری

کتاب النصایح والتنبیه

ترکیب بند — بند اول

بسم الله الرحمن الرحیم

از دور زمان دلم کباب است	بشنو که عجب پر انقلاب است
این نقش و نگار خوش که بینی	نقشی است که پایه‌اش بر آب است
ای تشنه چشمه سار رحمت	برگرد که آب نه سراب است
پرواز بده همای همت	زین جیفه که طعمه کلاب است
یاران دیار بار بستند	برخیز کنون نه جای خواب است
بشتاب بسوی کوی معنی	تا مرکب عمر در شتاب است
چند از پی جمع کردن مال	برگردنت از طمع طناب است

بند دوم

[illegible]

(۲۵۳)

اینره خوفناک و دور است	زاد سفری ترا ضرور است
تاریک شب است و راه باریک	ای وای بر هروی که کور است
دزدی است اجل که گاه و بیگاه	در بردن نقد جان جسور است
لشکر شکنی بود که تنها	برهم زن جیش سلم و تور است
شیرینی روزگار تلخ است	تا چشم بهم زنی ز شور است
از یکسر پا غبار راه است	این کاسهٔ سر که پر غرور است
دنیا طلبی شعار کردن	دیوانگی است کی شعور است
فرزانه کی از کسی طلب کن	کز کسوت کائنات عور است
زآبادی کاخ و تن چه حاصل	کو مسکن مار و ملک مور است
راحت بجهان بکس ندادند	تو میطلبی مگر بزور است

ننگ

اینجا زر و زور را بها نیست
این فکر محال خوشنما نیست

چهارم

تا کی غم روزگار داری	تا کی غم دل خود فکار داری
از یاد محبت زر و سیم	پیوسته بدوش بار داری
ای مست شراب خودپسندی	بر سر چه قدر خمار داری

دنیای دنی وفا نکرده
با خلق بجز جفا نکرده
هر کام که بود نا روا کرد
کامی ز کسی روا نکرده
سرو پیرهنی که آخر کار
بر تن چه کفن قبا نکرده
کو جمعیتی که آخر الامر
از یکدگرش جدا نکرده
این کهنه طبیب عافیت سوز
دردی ز کسی دوا نکرده
یک لحظه در این الم سرا دست
از دامن کس رها نکرده
کو بلبل خرمی که دروی
اسباب عزا بپا نکرده
تا ...

تا تیر فناست در کمانش	بیگانه و آشنا نکرده
گر دشمن خود بود و گر دوست	هرگز ز کسی حیا نکرده
بس نفس که کشته است وازوی	کس دعوی خونبها نکرده

بند — ما ابلق چرخ زیر زین است / سرتاسر کار او چنین است — **ششم**

صاحب نظری که ارجمند است	بر ملکت جهان چه پای بند است
بر قبر گذشتگان گذشتی	کافی بود ار برای پند است
بنگر که جدا چگونه از هم	اعضای تمام بند بند است
پس گوش بدار و بین ز هر بند	مانند نی این نوا بلند است
کی نخورده دوستان شما را	غیبت بزمانه تا بچند است
جویند چگونه استراحت	زین خانه که معدن گزند است
زهر است بجام دهر او را	مردانه کشی اسیر که قید است
هر خنده این عجوز مکار	مغرور مشو که ریشخند است
تا کی بهوای مال و اموال	در مجمر غم دلت سپند است
در بند علایقات دنیا	تا چند ترا علاقه بند است

حیرتم کز چه پسیچ ره عقبی نکنی
فکر امروزی و اندیشه فردا نکنی

ای هما صوره صفت چند اسیر قفسی
هر دمی آرزوئی در دل و در سر هوسی
سر ز بالین هوس باز نگیری نفسی
ترسم از این همه بار بمنزل نرسی

تا تو از کشور تن مرکب تنها نکنی
بعبث وصف مردان جهان تا نکنی

ای تو آنکه ترا فکر تهیدستی نیست
شجر عمر ترا جز ثمر پستی نیست
شام این دار فنا را سحر هستی نیست
این می حب جهان قابل بدمستی نیست

که تو در عاقبت خود نظری وا نکنی
میرود تا قد عمر و تماشا نکنی

حیف از این عمر گرانمایه که نشناخته
تیر تدبیر بصید تن خود انداخته
قدر او را چنین مفت ز کف باخته
مرگ را مصدر اف نه خود ساخته

مگر از سرزنش غیر تو پروا نکنی
که دوا داری و این درد مداوا نکنی

میکنی دعوی دانائی و این است عجب
که ترا داده چنین شعبده دهر فریب

(۲۵۵)

[illegible marginal text]

باجهان باین سرو کار که تو انگیخته
بست معدوم که در گرد سخن ما بکنی
که از خاک سوی عالم بالا بکنی

تا توانی بکنی تهمت بیهوده مبند
آنچه بگذار خود چشمه کی بکنی هم چشمه
بی تعجب بکنم هم شود بیهوده سخن
تا نشود نام خوبی تو در آفاق بلند
[illegible]

گر کم اندازدم رفتن سرت از پا نکنی	
نظر حسرت خود کرم به دنیا نکنی	

تا اسیر من و مائی ز سعادت دوری	ز وصال همه یاران وطن مهجوری
با همه ماه دوست طعمه مار و موری	من ندانم بچه امید چنین مغروری

گر تو با خلق خدا هیچ مدارا نکنی	
خون خلقی بستم ریزی و حاشا نکنی	

هم نشینان تو در خاک سیه خوابیدند	پای اندیشه بدامان کفن پیچیدند
هرچه با دست بکشتند همه را چیدند	هیچ صامت ثمر کشته خود را دیدند
تو ز صورت گذری از چه بمعنی نکنی	جای کن در چرخ چارم چو مسیحا نکنی

ولہ فی النصیحه

دلم از خلق جهان و جهان ملال گرفت	شبی به بستر خوابم چنین خیال گرفت
که مهر عمر دگر روی در زوال گرفت	گرفتم آنکه کنون مرغ روح بال گرفت
بقبر رفتم و منکر ز من سؤال گرفت	

که ای بخوان جهان گشته مدتی مهمان	بما ز عیش و کم این سفر نما تو عیان
سازهیگ وه به خویش راز ما پنهان	متاع جان و تنت را چو گشت سود زیان

هزار سال بباغ جهان وطن کردی
زخجل این تن خاکی با بز آوردی
بچه خواسی سوی شهر و دیار کردی
براتی اول وطن انتعان چه آوردی
برده بهره ز عمر این هزار سال گرفت
برادر دست از این هیچ ملک دل گرفت

عمر ز جام جهان جو مست و پیچ شی [illegible]
تمام عمر پی هیچ مال [illegible]
اجل بخنده [illegible]
عنان زاد توان [illegible]
بهیچ جز گذشت تمام [illegible]

(۲۵۶)

خدا نیک و بد ازما سئوال خواهد [illegible]
در بهشت و جحیم [illegible]
در انتقام چرا دامن [illegible]
پیش روی خود [illegible]
سرگشت هیچ ما [illegible]

[illegible]

هر آنکه مال یتیمان بجو و حلال گرفت

بکام دل چو نشستند بر فراز سریر	شنیده‌ام که بسی خسروان با تدبیر
گلستان بزبان بود با ندیم و وزیر	برای آنکه شود ملک دیگران تسخیر

اجل رسید و گلوشان در آن مجال گرفت

بسوزی ار به تنت از حدید جوشن شد	بروز حشر ترا گر جحیم مسکن شد
زهول و حادثه هر دو کون ایمن شد	چرا زبان تو صامت زبیم الکن شد

هر آنکه دامن حب علی و آل گرفت

وله فی النصیحه

تا بکی در خواب خواهی ماند بیدارت کنم	کوشش کن ای مست غفلت تا که هشیارت کنم
تا علاج خستگی از طبع بیمارت کنم	شربتی از داروی اسرار در کارت کنم

پیشتر از آنکه صید چنگل دوران شوی

همره ضحاک نفس اندر چه زندان شوی

پس بفرق شهوت و عجب و تمنا خاک کن	اولاً کبر و تکبر را ز دامن پاک کن
روح قدسی شو چو عیسی جای بر افلاک کن	جامه سنت ز تیغ بی نیازی چاک کن
طعنه منصور را بر گوش جان اصغا کنی	پیش از آن کاندر سر دار ملامت جا کنی

عزت ار جوئی ز بین منت دونان مشو

هیچکس را عاقبت جا جز بخاک غم نشد	ذره از نور ماه و پرتو خور کم نشد
اگر گردد مبتلای دوزخ و حرمان توئی بی نصیب از هر دو عالم صاحب خسران توئی	
تا کی از نقد و غیبت سرفرازی میکنی بر در گدایان دو خود ترک تازی میکنی	فخر بر خلق جهان از بی نیازی میکنی خاک عالم بر سر تو خاک بازی میکنی
اینهمه عمر طویلت ایا کی پیش میت وینهمه سیم و زر تراشت خاکی پیش	
گر بحکمت در العرفان میشدی تدبیر مرگ یا ز سقراط و فلاطون میشدی تاخیر مرگ	تا ابد لقمان نبودی طعمه شمشیر مرگ کی شدی فرفوریوس آهنگ در زنجیر مرگ
ای برادر در روز مرگ را نبود علاج شربت و پاشویه و منضج مدار احتیاج	
پس بیا و تخم نیکی در درون دل بکار جیفه دنیا همان با اهل دنیا واگذار	آنچنان تخمی که گردد سبز در فصل بهار دولت جاوید و فضل سرمدی کن اختیار
سر برار از بستر غفلت که کار از دست رفت وقت فرصت شد بر ان دو کار از دست رفت	

مخفی عاصی بحضور آمد چو از بهر حساب
نامه اعمال خود بیند چو خالی از ثواب
لال گردد در حضور کردگار اندر جواب
اشک حسرت را روان از دیده بر ما بخند
پشت بر فرد و دست علی روی بر زمین
از زبان آید ندا از مقصد عز و جلال

پیروی اندر کجا ای بنده بی خود لا یزال
عرض حال بر کرده عاصی در حضور ذوالجلال
چون مراد در حضرت نیست بار انفعال
عاصیم لایق آتش سوی نیران برم
نی بجز از انفعال جرم و عصیان بر برم

(۲۵۹)

باب تلخ سازد چو لضدف کان کهر گردد	ترا گر گشتی تن خواهی از غم بخطر گردد
مده آزار دلریشان که بیم در دسر گردد	
همه روی زمین ملک تو شد دیگر چه میخواهی بغیر از حشمت و اسباب سیم و زر چه میخواهی	بجز طبل و نفیر و زینت و افسر چه میخواهی ز خون این ضعیفان ستم پرور چه میخواهی
نمیترسی که روزی روی دولت از تو بر گردد	
بیازوی که گیری ز سرگرا افسر دارا چو اندر حق گذاری هیبت پا یعدل تو بر جا	چو فرعون ار نمائی ادعای رتبهٔ اعلی ستون خیمات گر گبذر و زین گنبد خضرا
بیک آه سحرگاهی همه زیر و زبر گردد	
ترا گفتند سلطان یعنی ای سلطان عدالت کن تراگو بنده را عی پس رعیت را رعایت کن	تراخواند بجا دل پس ز مظلومان حمایت کن نیفکندت که بر بالین راحت استراحت کن
بود سلطان کسی کز زیر دستان با خبر گردد	
شبی هرگز گدا را بر خوان خود میخوانی بجوز اگر دوید حاصلت ز تخم میزانی	نمی بخشی بیک سائل بهای لقمهٔ نانی شوی بشانی ز دست کرد کار را نمیدانی
که آن قحط مروت باعث قطع مطر گردد	
دمی ای تابع حرص و هوا از خویش یاد آور	خیال جمعی ار داری مکن در جمع سیم و زر

نداریدکشته شمشیرکفت نوحه گر لازم — بمرک خویشتن هم مجلس ماتم نمیخواهیم

منه علیه الرحمة

ازاین گلزار دنیا کامی گل عشرت نمیچینیم — نمیخواهیم که باشد زرد از راه طمع رویم
بنازم یا بسوزم درد دل باکس نمیگوییم — سبکباری همان ازآمد و رفت جهان جوییم

چو من عور آمدم با کفن را هم نمیخواهیم

چرا با دیده روشن شوم در چاه غفلت گم — شاده کشتی عقل من من غرقه در قلزم
با صطبل طبیعت چون بهایم چند گویم سم — جنان زخم تو با نها دیده ام از الفت مردم

که بعد از خویش الفت از بنی آدم نمیخواهیم

یکی سر از غنیمت سرگران بر سیم و زر دارد — یکی در کنج عزلت نیم خشتی زیر سر دارد
کدامین عاقبت تا تا چه عزت ببر دارد — سواد عشرت و راحت ز ده ورسم دگر دارد

نهال درد داغم میوه جز غم نمیخواهیم

گل توحید گلزار تجرد کرده بر کس بو — نخواهد رفت آب الفت با غیر در یکجو
اگر با کس نمیجوشم نخواند کس مرا بدخو — نگویم حرفی از لا و نعم با هیچکس زانرو

که از خود خاطری فرخنده پا در هم نمیخواهیم

رس از خود ستا بها کیدم دلت خوار — بدوش خود زما و من گرفتم بار بزاری

وای بر حال تو چون جا در صف محشر کنی

تحفه‌ای داده مسلمانی بحق ذوالمنن — روغبت نام مسلمانی سنه برخویشتن
خود دهد نعمای کافرگی را با شه جانشین — تو بکنج راحت و انواع نعمت مقترن

خانه‌ات چون پایات از فقر چون جیب کفن
هرچه او زاری کند تو گوش خود را کر کنی

ای بسا کافر که اندر وقت مردن خوش بمرد — وی بسا مسلم که اندر عین زشتی جان سپرد
نصف نانی داشت کافر ولی تنها نخورد — وان مسلمان پنجه انفاق و بذل خود فشرد

این بمرد راحت و آن با حسرت بمرد
حیف نبود ای مسلمان خویش را کافر کنی

من نمیگویم گدا را کن غنی خود را فقیر — یا که او را از فتوت کن عزیز و خود اسیر
گاهگاهی عذر او در زیر دستی در پذیر — گاهگاهی گر ز پا افتاد او را دستگیر

تا سعادت در دم رفتن ترا باشد بشیر
سر از رحم تو رحم از حق آنزمان باور کنی

داری از سائل دریغ از لقمه نانی خویشتن — لب بدو سفره بستی با دغلبازان خویشتن
باز داری از طعنه آتش طعن زبان خویشتن — گر ببار ظلم دادی آشیان خویشتن

(۲۶۱)

قوله

حق ترا دست طلب با حق ترا داده است دانش و هوش و تمیز و درک معنی داده است	عقل دانا فهم برنا چشم بینا داده است در تصرف ملک تن را بر تو یکجا داده است

دیده روشن بکسب دین و دنیا داده است
تا تمیز نیک و بد ادراک خیر و شر کنی

گوئیا از راه دور خویش غافل گشته پشت از پیری خمیده و باز جاهل گشته	گشته از حق گریزان محو باطل گشته در ره توفیق و طاعت کند و کاهل گشته

ناگهان با مرگ بیفرصت مقابل گشته
گر بشیاری در آندم چشم حسرت تر کنی

هان مشو از کید دنیای دنی هشیار باش بهر تحصیل سعادت روز و شب در کار باش	بس بود خواب گران اندکی بیدار باش جوئی ار عزت بنزد اهل دنیا خوار باش

خاکساری پیشه کن از ما و من بیزار باش
تا بحشر خلعت وارستگی در بر کنی

بند موعظه اول

از قضا روزی مرا شد سوی قبرستان گذار گلشنی را ز تاراج فنا اندر خزان	دیدم اندر خواب حسرت خفتگان بیشمار گلستانی خوش ولی پژمرده اندر نوبهار

بند چهارم

سیم و زرهای جهان را کرده سقف آستان	دیده‌های پرنیان را کرده عطف آستین
جاهل از تیر قضا پیوسته آن اندر کمان	غافل از گرگ اجل همواره این اندر کمین
زد شبیخون ناگهان چنین فنا ما را بسر	این سخن را در خود کردیم روز واپسین

بند	السلام ای بعد ما آینده کان فرستی بر شما خوش باد این غمخانه ما ماندنی	سیم

تا توانید ای عزیزان پیشه از تقوی کنید
اندرین دار فنا فکر ده عقبی کنید

خیر و احسان از برای رفتگان فرض است فرض
از چه یکسیای خود را بیخ از ما کنید

ماند اینجا هم اندر دهر قدر عافیت
فکر حال خویش از احوال ما یکجا کنید

هرچه ما اندوختیم از سیم و زر بر باد رفت
تخم امید ای شما در مزرع دنیا کنید

زود بفرستید بهر خود چراغی پیش پیش
پیش از آن کاندر شبستان لحد ماوا کنید

طرح یکی بلند اندازید کاخر مردنست
چند چند از بهر جمع سیم و زر دعوا کنید

سعی بی اندازه تا کی در ره اهل و عیال
در طریق خودشناسی معرفت پیدا کنید

چار دیوار لحد هم قابل تعمیر هست
تا بکی سقف عمارتهای خود زیبا کنید

جمله بربندید چون ما بار از این دار فنا
این حکایت را برای دیگران انشا کنید

السلام ای بعد ما آینده کان فرستی
بر شما خوش باد این غمخانه ما ماندنی

دور دنیا را که آشوب که آرام بود
جنگی را بهر کار و عده چون انجام بود
این سخن گفتند از جان آن زمان کام بود
السلام ای بعد ما آینده کان فرستی
بر شما خوش باد این غمخانه ما ماندنی

بند پنجم

گشت حضرت یعقوب

بند هفتم

السلام ای لعبد ما آینده کان رفتنی
بر شما خوش باد این خانه نا ماندنی

کشت ابراهیم را در نار نمرودی مقام
حضرت موسی ابن عمران از جفای قبطیان
کشت عیسی را تن کاهیده زیب روی دار
یک بیک کردند از این دار فنا رو در بقا
جمله را نقد نفس افتد چو ان اندر شمار

بود یونس را بزندان دل ماهی مقر
گاه در مصر غمش جا بود که نیل خطر
بود یحیی را سر ببریده جا در طشت زر
سر لب بستند از این دیر کهن با سفر
این سخن گفتند و گردیدند از این ره رهسپر

بند	السلام ای لعبد ما آینده کان رفتنی بر شما خوش باد این خانه نا ماندنی	ششم

تا که احمد هادی دین اولوالالباب شد
گاه اندر اضطراب از کینه اقوام بود
گاه آزرده دندان وی از سنگ ستم
بعد از آن پهلوی زهرا را ز ضرب در شکست
گردن علی را شد گلو چون شیر در قید طناب
مجتبی بعد از پدر شد کشته زهر ستم
وه چه زهری کو شرر راند در دل زهرا فکند
وه چه زهری کز شرارش سوخت قلب مرتضی

هتک حرمت کردن شان پیمبر باب شد
گاه در گیرودار زحمت اصحاب شد
پر ز خون درج دهان آن در نایاب شد
آنکه از ناحق اسیر زمره اعراب شد
که تن وی غرقه خون در دامن محراب شد
ارغوانی عارضش همرنگ ماه تاب شد
نی همین لخت جگر از وی بخون ناب شد
وه چه زهری کز تبش جسم پیمبر آب شد

السلام ای لعبد ما آینده کان رفتنی
بر شما خوش باد این خانه نا ماندنی

ایکهف وری کرخفا قائم باحق
الغوث که شرع نبی افتاده ز رونق

کشته عقلا جمله چو دیوانه بزنجیر	سخریه جهال شکسته کمر پیر
روبه زده خرگاه در آوانگهی شیر	ایشاه جوان بخت و جاندار و جهانگیر
کشتند محبان تو از جان و جهان سیر	ای مهدی موعود بزن دست بشمشیر

ایکهف وری کرخفا قائم باحق
الغوث که شرع نبی افتاده ز رونق

ایداده با جلال تو نام تو گواهی	پی برده باسرار خداوند کماهی
ایداده با جلال تو نام تو گواهی	پی برده باسرار خداوند کماهی
خاک قدمت زیب ده افسر شاهی	مشهود ز انوار رخت فر الهی
وصف تو چه او صاف خدا نامتناهی	در عهده سر پنجه تو رفع مناهی
بین چهره احباب خود از غم همه کاهی	از غیبت تو کشتی دین یافت تباهی

الغوث که شرع نبی افتاده ز رونق

مردم همه از بهر درم جامه درانند	دنبال زر و سیم شب و روز دوانند
در کش مکش خانه و اسباب جهانند	اندر پی دنیا طلبی پر و جوانند
مردان پی ولجوئی و آمال زنانند	زیبا پسران را بتجارت بنشانند
تا سیم و زر حسن فروشی بستانند	بین تا بکجا خلق طمع را برسانند

ایکهف وری کرخفا قائم باحق
الغوث که شرع نبی افتاده ز رونق

سرمایه فیض ابدی مظهر بیچون
دانای رموز ازل و حکمت بیچون
کز حقی بار خدا گوهر مخزون
از سیل حوادث همه کشتی زنو محزون
آوریه وزیور و صحف افضل تو مشحون
ورفع علل ساریه را لطف تو مشحون
شد چشم محبان زغمت چو نظر جیحون
ایکهف وری کرخفا قائم باحق
الغوث که شرع نبی افتاده ز رونق

(۲۶۵)

اسیر ابلیس بکشند سر از دون

ابلیس
داد از ستم اراذل که دوران ایام
از جور سلاطین و ... تشکی تمام
حق از تو گرداوری غیبت ایام
افتاده جهان ... ابلاکی ... اسلام

ای کهف وری کز خفا قائم بالحق
الغوث که دین نبی افتاده زرونق
مردم همه در خواب گران شیره خرابی
[illegible] همه زان [illegible] بیجا خرابی
بیجا و [illegible] [illegible] خرابی
دروازه [illegible] شده چون خرابی
بیباک شده [illegible] در نهر بابی
از خوف [illegible] ذ دهری و از [illegible]
مجموعه دین روی نهاده بخرابی
از بیم خدا [illegible] کار [illegible] ثوابی

ای بیچه مردان [illegible] وای کار [illegible]
بیگانه [illegible] و [illegible] دهر آفاق
اجبار [illegible] شده بر هر جعلی و الحاق
[illegible] شده کز دو سلیمان شده [illegible]
[illegible] بود [illegible] و [illegible] ستمگاری [illegible]

ابلیس بهر گوشه نهاده است دو صد دام
یکبارگیه را بهر ریا ساخته بد نام

تا کرده بهر حیله مجابان تورا رام
از اکل ربا روز کرو بی شده چون شام

ای کهف وری کز خفا قائم بالحق
الغوث که شرع نبی افتاده زرونق

ای شیر خدا را خلف و سبط و نبیره
در چشم شده روز جهان چون شب تیره
غالب شده از بسکه بما سوء سریره
در ترک زکوة این همه عصیان کبیره

گمراه و علم اب و نسر دار عشیره
گردیده غم و بر باحباب تو چیره
در دادن خمس آنهمه اخبار کثیره
بستیم چو قارون همه در فکر ذخیره

ای کهف وری کز خفا قائم بالحق
الغوث که شرع نبی افتاده زرونق

رفته است صداقت ز میان آمده حیله
عفت شده مستور ز بهای جمیله
از بسکه فراوان شده اخلاق رذیله
مرده دل مردم همه چون کرم بپیله
ای کهف وری کز خفا قائم بالحق

حیله شده در دوستی خلق وسیله
دلها همه از سوز چو موم است و فتیله
رفته اثر از خواندن اوراد و عدیله
ای صف شکن معرکه وی میر قبیله
الغوث که شرع نبی افتاده زرونق

بسیار زوار [illegible] شده [illegible]
اسلام بصد [illegible] سر [illegible]
[illegible] چه [illegible] شود [illegible] سخن
ای کهف وری کز خفا قائم بالحق
الغوث که شرع نبی افتاده زرونق

حاجی [illegible] شهرت [illegible] رود از سر [illegible]
[illegible] زیارت [illegible] سبب [illegible] تجارت
تا حج [illegible] شده تاجر [illegible] سود و خسارت
رفته [illegible] شری [illegible] شغل [illegible]
[illegible] رفته [illegible]
بیند [illegible] ابنا [illegible]
[illegible] عوض [illegible] عمل [illegible]
اندر [illegible] تحصیل [illegible]
[illegible] سیف

	ای کهف وری کنز خفا قائم بالحق الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق	

ای ختم وصایت بتو دار رسالت مستور شد از دیده ارباب ضلالت در پیروی شرع فزون گشته کسالت سرمایه خسران شد اسباب خجالت	تا دوری تو ای مهر گردون جلالت بخشنده بود نور رسم جهالت طاعات خلایق همه از فرط بطالت چون زنگ شده آینه دلها ز ملالت

	ای کهف وری کنز خفا قائم بالحق الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق	

سد طرق خیر شد از کامل و جاهل پیدا یکی از صد نبود عالم عامل از اشده و الفیه صرف و عوامل خون جامی سر شکنا رحکند از دیده سائل	بس منکر و معروف بیک پله مقابل از بهر زر و سیم بود اخذ مسائل گر دیده تحصیل درم اصل و مسائل بر دوی نکند رحم کس از جاهل و کامل

	ای کهف وری کنز خفا قائم بالحق الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق	

گر لطف تو بر گشته کان یار نباشد	یا رایت عون تو مددکار نباشد

(۲۶۷)

ای کهف وری کنز خفا قائم بالحق
الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

وله

مستزاد اول

ای بجان افکنده در لیل و نهار
در هوای درهم و دینار

ای بغفلت در بیابان عدم
میرسد از کاروان بانگ رحیل
رو سعادت جو ئی از حسن عمل
چند باید بهر نگیت نان نمود

تو بخواب غفلت ... بار
سوی این آواز گندم گوش دار
تا بزشتی ... استهار
جان بهر مظلومی از آزار

بند	از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو ز جو	دو دها

ای ... این گران خوابی بس است
هرزه گردی ... عهدی کجروی
از ره توفیق پس پس رفتنت
مزرع امید را سیراب کن
خویش را خالص برآور از محک
بر هلاک گوسفند جان خویش
از لباس ظالم وارون اساس
شو مهیا بهر تاراج خزان
روغن چشم ضعیفان را مگیر

در ره آمال بی تابی بس است
پیشه ات چون چرخ دولابی بس است
همچو استاد رسن تابی بس است
کشت را اینقدر بی آبی بس است
ای زر مغشوش قلابی بس است
آخر ای بی رحم قصابی بس است
سبز و زرد و قرمز و آبی بس است
غنچه ات را میل شادابی بس است
کلبه ات را شمع مهتابی بس است

(۲۶۸)

سر زد این نوع ... سیدی
زود بر تاراج ... تابی
اندر این میدان ... جولان سیدی
... عصر ...
... سلطان ... سیدی

... دها
از مکافات عمل ... گندم از گندم بروید جو ز جو

اگر مریضی کن شفا از وی طلب	لطف او از بهر درد دل دواست
گر تهیدستی بدو کن عرض حال	فضل او سرمایه عزّ و غناست
سروری چون کنی بسیار سر	این زمان با سروری در زیر پاست
بر زمان رنگین عذاری خوبرو	جان شیرینش ز وصل تن جداست
دمبدم مشکین خطی شمشاد قد	خاک او در معرض باد فناست
ظلم نی بر خود نه بر مخلوق کن	کین بنای زشت آخر بی بقاست

بند — از مکافات عمل غافل مشو / گندم از گندم بروید جو ز جو — **پنجم**

گر کنی گاهی بقبرستان عبور	بنگری بر ساکنان خاک گور
از مآل کار دنیای دنی	عبرتی گیری ز اصحاب قبور
بشنوی از بند بند هر کدام	ناله یا قوم قد جاء النشور
ای شده بر خوان عالم میهمان	لاتکن فی الدهر مختال فخور
چون شما بودیم ما هم در جهان	سالها سرگرم در وجد و سرور
جا بجا در دست از صهبای کبر	پنبه ها در گوش از باد غرور
ناگهان آمد ز دست انداز گور	تن ز جان نومید و جان از جسم عور

(۲۶۹)

شو تواضع پیشه و افتاده باش
تا نشوی روز قیامت سربلند
ما ز داد آنروزی که اندر زیر خاک
مرکب جسم ما زینت [illegible]
آن زمان دانی که حرف پند ما
بوده در کام تو شیرین تر ز قند
ای به بند مال و اسباب جهان
همتی خود را برون آور ز بند

بند هفتم
گندم از گندم بروید جو ز جو
از مکافات عمل غافل مشو
هوش اگر داری بده گوشی بپند
از نصیحت دیده و دانش مپوش
تا نشوی در حبل قربان ارجمند
تا روی در جرگه نیکان [illegible]

نفس اماره ترا اندر [illegible]
[illegible]

میزند نوبت زن پیک اجل	روز و شب در هر مکان و هر محل
از زبان قطب امکان مرتضی	نوبت یا من بدنیا اشتغل
اندرین ویران رباط بی ثبات	یا فتی قد غرک طول الامل
جهد کن الموت یأتی بغتةً	لاتنم و القبر صندوق العمل
تا تو در فکر نجوم نحس و سعد	تا تو در تعداد مریخ و زحل
ما دم الله است اندر کام تو	تلخ چون حنظل کند هم عسل
عاقبت چون بر کسی خواهد رسید	بر نصیب و قسمت روز ازل
کوششی کن تا ز بعد تو بود	نامت از نیکی شود ضرب المثل
مما بنا آنا به که کار خویش را	واگذاری با خدای لم یزل
از مکافات عمل غافل مشو	گندم از گندم بروید جو ز جو

وله فی النصیحه

بیا ای دل دمی بنشین و گوش هوش با من کن	ز دریای نصیحت گوهر غلطان بدامن کن
در این دشت مخوف پر مغاک پر خطر اول	ز خوف رهزنان دهر جان خویش ایمن کن
بفشان در زمین سینه تخم معرفت آنگه	بروز تنگدستی حاصلی بر چین خرمن کن
کلام میثمی را نقش کن اندر نگین دل	وز انگشت تجمل هستی خود را مزین کن

ندارد قابلیت اینقدر نگشت خاک ما	غیبت را ز سر بگذار و کم دعوای من من کن
چرا از همرهان خویش بر جا مانده صاحب	بطی منزل مقصود لختی گرم توسن کن

وله ایضاً

خوشا آن دل که دایم بلا می پسندد	می از ساغر ابتلا می پسندد
بلا با ولا چون قرین شد خدا هم	بلا را با هل ولا می پسندد
مکش روی درهم ز وضع گدایان	که حق دوستان را گدا می پسندد
بود مرد آنکس که چون دید دردی	ز یک درد دیگر دوا می پسندد
من از صبر و تسلیم بهتر متاعی	ندیدم که او را خدا می پسندد
رضا با رضای خدا شو که از خود	همی بنده گان را رضا می پسندد
بنازم ببالای همت آن	که سر خاک ره زیر پای می پسندد
ز انعام عام خدا بهره دارد	هر آنکس که لطف و سخا می پسندد
سخی را نسوزد بآتش خداوند	سخا را به بین تا کجا می پسندد
هر آنکس که شد میر ملک قناعت	سر اندر سر بوریا می پسندد
بهر قدر مقدور باشد عطا کن	که ایزد کف با عطا می پسندد
اگر زاهدی ترک روی ریا کن	که او زهد بی ریا می پسندد

آمد چو مرگ پیر و جوانی نمیکند	ای بس جوان که پیر نگشت و جوان گذشت
مغرور شو بباد و دولت خود بر گمان مبر	خواهد چه عاقبت بگمان مهلت گذشت
بیچاره که طعنه دولت زنی بوی	غافل مشو که زخم زبان از سنان گذشت
آخر دلی بماتم وی سینه چاک شد	آنرا که بانگ کوس ز هفت آسمان گذشت
دیدی رسید ملک کیان بعد بر کیان	دیدی کیان بباد ز بهر کیان گذشت
گیرم که بانگ حشمت تو قیروان گرفت	گیرم که صیت جاه تو از قیروان گذشت
آخر بزیر خاک بباید مکان نمود	آخر بباید از سرای خانمان گذشت
آن گنج باد آور پرویز را که برد	زان گنج شایگان بعبث رایگان گذشت
جز آنکه بی بباد فنا داد و بی بسوخت	برق اجل بگو ز کدام آشیان گذشت
خواهی بسی بخواب شدن در بسیط خاک	عمرت همین دو روزه بخواب گران گذشت
یکدم نشد که خیل غم از دل برون شود	ما را تمام عمر باه و فغان گذشت
گویند هر زمان که فلانرا اجل رسید	گویند و سیدم که ز دنیا فلان گذشت
دنیا پلیست در گذر گور رفتگان	در موسم عبور بباید از آن گذشت
بر آنکه تیره شد فلک از دود مطبخش	بر آنکه جان بسپرد لب نیم نان گذشت
بر آنکه شب به بستر راحت بخفت خوش	بر آنکه بود روز و شبش پاسبان گذشت

وله ایضا

(۲۷۲)

علیه الرحمة

عمر گذشته را نتوان باز داشتن ...

آخر طعمه مور و ... باید گذاشتن ...

ز اسباب تجمل کس نبرد از اینها سودی … بصحرای قیامت کوکب فر داشتن بهتر

ندانی هر که باشش بیش برفش بیشتر باشد … زکالای تنعم هر چه کمتر داشتن بهتر

حدیث انما اموالکم گر خوانده دانی … که از آفات جان خود را تو اکمتر داشتن بهتر

متو مسرور اگر در هفت اقلیم است او حکمت … خط آزادگی از هفت کشور داشتن بهتر

ترا چون فاعل مختار نمود ندای عاقل … از گودال جهنم حوض کوثر داشتن بهتر

منه طوق عبودیت بگردن در بر بندهٔ … که گردن در کمند حکم داور داشتن بهتر

بر دلق عادت گرگی زسر اندر به سکین … اگر مردی ترا طبع غضنفر داشتن بهتر

چرا خود گرد بر لاشهٔ مردار هر کرکس … جهان را چو هما در سایه پر داشتن بهتر

ترا گر دعوی شیر است با گرگ اجل بستیز … بلی شمشیر وقت جنگ جوهر داشتن بهتر

نشد از سربلندی هیچکس را رتبه حاصل … بخاک هر قدم خود را برابر داشتن بهتر

ببین بر خنده دندانهای دهر دون صباحت … حذر از کید این زال مزور داشتن بهتر

در موعظه و نصیحت

به پنجروزه ایام اعتماد مکن … به هست و نیست دل خود غمین شاد مکن

اگر خوشی است اگر غم چه باد در گذرد … چو باد کن گذر و تکیه بر اسباب مکن

هر آنچه بهره از این عاریت سرا داری … بس است دهر و سر خویش را زیاد مکن

(۲۷۳)

(٣٧٤)

بسر و سینه و پا و شکم و پهلوی دست — کشد او را سوی سوراخ با لطائف حیل

چون شود داخل منزل جُعَل خسته لنگ — فضله برگردد و غلطد بمقام اول

اهل دنیا جُعَل و جیفه وی چون سرگین — قبر سوراخ جُعَل زحمت وی طول امل

هر که را بینگری در طلب عزت و جاه — غرق در لجه غفلت شده چون خر بوحل

گوهر عمر گرانمایه خود را کرده است — سر بسر در هوس حرص هوا مستعمل

نه در افسوس طلب کردن عمر ماضی — نه مهیای علاج و عمل مستقبل

گاه در پیله وری در سفر و شهر و بلوک — گاه در راه زنی ره سپر قتل و جبل

گهی از ترک حقی که لعبادات جلی — گاه بینا و گهی کور و زمانی احول

هر دم از بهر گدائی زپی لقمه نان — خویش را گاه کند فالج و گه سازد شل

سرفرو برده بلذات جهان فانی — همگی چون مگس نحل باطراف عسل

زپی خوردن خون دل هر بیوه زنی — دمبدم در صدد حیله چو روباه دغل

پی آبادی کاخ بدن خود مشغول — غافل از آنکه درافتاد و فتد از مرگ خلل

شود از روی محبت بعزازیل مرید — کند از کثرت عصیان بخداوند جدل

هر زمان پیرهنی پاره کند با چنگال — همچو بوزینه که سر کرده برون از جنگل

نفس در موسم انفاق کند وسوسه اش — که مده ایخواجه مبادا که شوی مستأصل

وله علیه الرحمه

عجب گلی است جوانی برای گلچین	که عندلیب صفت بر سحر بفریاد است
سریکه در گرو راحت جهانداری	بهوش باش که در زیر تیغ جلاد است
اگر برای خرابی است دیگ ...	چه جای ساختن قصر و باغ شداد است
طریق راست روی را اگر همی طلبی	نه در طریقه بستان نه زچه زاد است
نفس بسینه در این تنگنا دگر شد تنگ	اجل بیا تو مددکن که وقت امداد است
باهن دل نادان نمیکند اثری	سخن اگرچه گران تر ز تیغ حداد است
بیا فریب خداوند راحت اندر دهر	کسی چگونه زد در زمانه دشواد است
سخن بقاعده اش نیکی ...	هنوز طفل نو محتاج چوب استاد است

کلام ایضاً

عنقریب است که این سلسله برهم زده اند	کوس ماتم بنگت دل خرم زده اند
ناگهان تیر خواسان حوادث بکمین	قلم سهو بطغرای پر دکم زده اند
عیش غافل از آفات نهانی کین قوم	پای بر افسر دارا و سر جم زده اند
از قوی پنجه کی خیل فنا عبرت گیر	کردلیری بزمین قامت رستم زده اند
نقد جان در بر آمال چو مرهون داری	اثر دهند که آتش بدو عالم زده اند
عجب از برق حسد خرمن طاعات مسوز	ای بیا قطره که آتش بدل یم زده اند

بجز از ختم رسل خیل رسولان عظام / علم عرش از خویش مقدم زده اند
ما سوا جائزه نظم تو بس حب علیستا / دیگران گریه دم از خواهش در هم زده اند

وله ایضاً

هر که بکف قوت صبح و شام ندارد / راحتی از زندگی بکام ندارد
در بر اغیار رو بار هیچ زمانی / مرد تهیدست احترام ندارد
گر بود از نسل معن و حاتم قاآن / نزد کسی اسم و رسم و نام ندارد
شمع حیات وی از شمات دشمن / جز نفسی بیشتر دوام ندارد
هر که فقیر است غیر از آنکه بمیرد / زخم درون وی التیام ندارد
دولت دنیا بخرج میر و امیر از / کار بشیرین کلام ندارد
جامه چرکین فقیر هر که ببر کرد / هیچکس رغبت سلام ندارد
و هر چه آگاه اغنیاست که هستند / همچو خری کو بسر لجام ندارد
غیر خدا خوش بحال آنکه چو صابت / چشم تمنا ز خواص و عام ندارد

وله / ایضاً

ولا بکسب سعادت چرا شتاب نداری / غم جوانی و پیری رهیچ باب نداری
چو شد ترا که جهان تمام رفت تو تنها / خیال رحلت از این منزل خراب نداری

کتاب المقطعات والنصایح

در شآمت و عاقبت ظلم

بسم الله الرحمن الرحیم

شنیدم شد ز مغروری و مستی	زبردستی دچار زیردستی
نکرد اندیشه از دهر دورنگی	بزد بر فرق آن بیچاره سنگی
روان گردید خون از جای سنگش	بود آنمرد چون جای درنگش
گرفت آن سنگ و مخزون از زمانه	بسوی منزل خود شد روانه
قضارا گشت اندر درگه شاه	همان ظالم ز مغضوبان درگاه
بزیر آورد از اورنگ جاهش	نشیمن داد در زندان چاهش
چو اندر کنج زندانش مقر شد	همان مظلوم از وی باخبر شد

نهان در پردهٔ عصمت زنی داشت ‌ ‌ ‌ چو شیطان بلکه دزد و رهزنی داشت

بافسون و حیل دایم شب و روز ‌ ‌ ‌ زدی بر قلب شوهر تیر دلدوز

دمادم عشوه بنیاد کردی ‌ ‌ ‌ باین افسانه اش دلشاد کردی

که صد حیف از چنین حسن یگانه ‌ ‌ ‌ شدی محروم از دردانه

دریغا گر ترا چشمی بسر بود ‌ ‌ ‌ برخسار و جمال من نظر بود

اگر یک ره برویم دیده بودی ‌ ‌ ‌ گل از گلزار حسنم چیده بودی

ز شوق طلعتم از بسکه نیکوست ‌ ‌ ‌ نگنجیدی بسان مغز در پوست

بدیدی گر که سیب غبغبم را ‌ ‌ ‌ کنار چشمهٔ نوشین لبم را

شدی یکباره بیرون از سرت هوش ‌ ‌ ‌ نمودی چشمهٔ حیوان فراموش

سواد جعد زلف مشکبویم ‌ ‌ ‌ بیاض طلعت روی نکویم

بچشم حور و غلمان سرمه داده ‌ ‌ ‌ برضوان روزن جنت گشاده

چه من بیچاره در نیکوی طاق ‌ ‌ ‌ ندیده است و نبیند چشم آفاق

بدان مکاره پر حیله و فن ‌ ‌ ‌ نگها مرد کور از قلب دشمن

گر از نظاره چشم ناامید است ‌ ‌ ‌ ولی از عقل این مطلب بعید است

ترا با این رخ زیبا که داری ‌ ‌ ‌ بدین سرو قد رعنا که داری

بدان دانا حکیم آن فتنه انگیز | سر پائی بزد کز جای برخیز
چه از خواب آن خردمند هشیوار | ز گستاخی سلطان گشت بیدار
بدان جاه و جلال پادشاهی | نظر ننمود از بی اعتنائی
شه نادان سوی وی کرد پرخاش | که تا کی بیخودی یکدم بخود باش
مرا با این همه محکم اساسی | ندانی کیستم یا می شناسی
جوابش داد سقراط خردمند | کزین گفتار باطل لب فرو بند
ترا با این همه کبر و منی من | ندانم غیر حیوانی لگدزن
وگرنه با تمام خودستائی | چو حیوان لگد افکن چرائی
گرانسانی چرا ای مرد گمراه | زنی خوابیده را در خواب ناگاه
ازاین گفتار همچون مار ارقم | غضب آلوده شه پیچید در هم
بدو گفتا ز روی کبر و نخوت | بسلطان کی چنین گوید رعیت
مکش افزون ز حد خویشتن پا | تو بر من بنده من تو مولی
تبسم کرد سقراط و بسلطان | چنین فرمود کی سلطان نادان
ز هنجار ما و من از سر بدر کن | ز گفت ناپسند خود حذر کن
که از شیادی این گردون پر شید | بصیادی چو تو کرده بسی صید

برای گفتگو با هم نشینم
سخن از هر دری با هم گزینم
کمال و نقص هر یک را بدانیم
بلی صاحب ترا کاین سپاهی
بود به از هزاران تخت شاهی

در بیوفائی زن و فرزند

نرفت از لشکر و سرخیل و سردار — بقدر چار سال از پیش او کار

یکی روز از قضا شاپور دلگیر — بگرد شهر گشتی بهر تسخیر

شه آن شهر زیبا دختری داشت — بچرخ حسن رخشان اختری داشت

سپاه حسن او دوران گرفته — بخوبی باج از خوبان گرفته

بسیر لشکر شاپور آنجا — ز بام قلعه بود اندر تماشا

نظر باز قضا افکند از دور — نگاه آن پری بر روی شاپور

بشد آن دختر شیرین شمایل — بطاق ابروی شاپور مایل

بپنهانی سوی او داد پیغام — که گر شاپور می‌بخشد مرا کام

بکوشم در حصول مدعایش — بفتح قلعه گردم ره نمایش

دل شاپور از آن پیغام شد شاد — نوید وصل بر دختر فرستاد

بتمهیدی که میدانست دختر — سوی شهر پدر سرداد لشکر

نخستین کار کان لشکر نمودند — پدر را در برش بیسر نمودند

ره بیداد بر روی رعیت — گشودند از برای قتل و غارت

هر آن وادی که باید داد دادند — غبار شهر را بر باد دادند

چه شد شاپور زان جنگ و جدل فرد — همان دختر بعقد خود در آورد

یکی در خدمت ختم النبیین — نشسته بود با صد عز و تمکین
بدوران در شمار اغنیا بود — بسی از دست کار خود رضا بود
درآمد جامه چرکینی هم از در — نشست اندر کنار آن توانگر
توانگر زان فقیر آزرده جان شد — بیکبار از پهلویش دامن فشان شد
شه ختمی مآب از کرده او — گره زد بر جبین و چین بابرو
بگفت ای از سعادت در جهان فرد — چرا پهلو تهی کردی از این مرد
مگر ترسیدی از این مرد عریان — که از فقرش شوی آلوده دامان
و یا چون مال داری بی نهایت — غنای تو کند بروی سرایت
و یا چرک لباسش پر بگیرد — لباست را زپا تا سر بگیرد
بگفتا هیچ یک زینها نباشد — سرم گرم این سود نباشد
ولی در هر مکان و جاه و منزل — مرا گردیده شیطانی موکل
کر چون دست تصرف میگشاید — بچشم زشت را نیکو نماید
کنون در حضرت از این اهانت — برای دفع این جرم و جنایت
بعالم هرچه از اموال دارم — زر و سیم و اساس و مال دارم
بنزد حضرت تقدیم سازم — بدین مرد از صفا تقدیم سازم

بدان مرد غنی دامن فشان شد
بلی نفرت درایجا بی نهایت
[illegible]

یکی روز از سر عبرت بعالم
پرستوکی بدید اندر زمانه
لب معجز نما چون غنچه بشکفت
که این بسته زبان هم خانه دارد
بعکس من که ماوائی ندارم
بگفتند ار بود طبع تو مایل
بگو تا سر بهمت بر فرازیم
که از باغ جنان ممتاز باشد
عنان گفتگو را میکشیدند
بگفتا اندران دریای پر موج
بسازیم از قوت بارگاهی
بگفتندش ایا مهر جهانتاب
ترا گر در حقیقت این خیال است
تبسم کرد و با ایشان بفرمود
که دنیا هیچ این بحر عمیق است

گذشتی حضرت عیسی ابن مریم
که بهر خویش سازد آشیانه
همانا با حواریین چنین گفت
تعلق سوی آب و دانه دارد
نه ملک این جهان جائی ندارم
بتعمیر مقام و جاه و منزل
بود ابیت خانه عالی بسازیم
ز رفعت با فلک دمساز باشد
زآنجا تا لب دریا رسیدند
که موجش میرساند بر فلک اوج
بوفق طبع محکم بارگاهی
بنا را هیچکس ننهاده بر آب
بعید از عقل و این فکرت محال است
مرا هم این حکایت بود مقصود
بهر دم عالمی دردی غریق است

(۲۸۳)

از آن روزی که شد بنیاد آباد | بسی جانها که دامن رفته برباد
بسی پیر و جوان از درد و غم فرد | که دامن می‌نشسته از زن و مرد
برای غصب طاق و منظر من | چه دعواها که می‌شد بر سر من
یکی گفت از پدر بر من رسیده | یکی میگفت ملک زر خریده
مرا میبود از بابان طلب | ز صلح و جنگ ایشان خنده بر لب
در آخر سینه از غم چاک کردم | تمامی را بزیر خاک کردم
اگر چشمی بعبرت باز باشد | دگر گوشی بدین آواز باشد
ز مشتم منکر و صدق مقالم | ز خاکم بشنود شرحی ز حالم
بود خشتم ز خاک شهریاران | بود خاکم عذار گلعذاران
بپرسیدند چه شد این خاک و این خشت | نخوابیدم یکی خوب و یکی زشت

کنی صایت چه اندر گور مسکن
بگو افسوس هر کنج گلشن

اخبار خیر البشر صلی الله علیه و آله از روز محشر

چنین فرمود آن شاهنشه دین | شفیع المذنبین ختم النبیین
که چون گردد صباح روز محشر | بیا میزان عدل حی داور

رسیده یا بسر حد فصاحت
نماند طاقت نطق و بیانش
زبانش لال گردد در دهانش
ندا آید کرای بد کار و نی
متاع معصیت در بار چون نی
بغم رسیدی آن روز از عذابم
بگو ... چه سرا اکنون جوابم

من اولی در جهانم کردم
کنم بخش و عطا و ...
چها کردی زمین با این کرامت

گذشتم از همه جرم و گناهت	ببخشیدم ترا برای جنایت
بیا ساعت دیگر رو برخدا کن	که تا کی بود دیگر حیا کن

قطعه

حیا دارد ثمرها جاودانی
حیا را پیشه کن تا میتوانی

در باب ملک الموت

مالداری بود در عهد قدیم	داشت افزون مال و ملک و زر و سیم
با همه دارائی آن مرد غنی	بد بخیل و پست و بیچیز و دنی
ساخت در شکل غریبی دربدر	قابض الارواح سوی وی گذر
کرد دق الباب در درگاه او	خواست تا گردد بخواجه راه جو
حاجبان از در براندندش که رو	خواجه بیرون می نیاید باز شو
خواجه ما چون بود قدرش فزون	از برای چون توئی ناید برون
رفت عزرائیل و برگردید باز	زد بدر تا در نمایندش فراز
باز دربانان براندندش ز در	پس به تندی کرد بر ایشان نظر
گفت سوی خواجه بردارید صوت	کامد عزرائیل و باشد وقت موت
خادمان خواجه را زین وعید	باد و سر در لرزه شد مانند بید
چون سوی خواجه بردند این خبر	مرتعش گردید از پا تا بسر

لیس حق بر تو که کج بیبا ختی — قدر نعمتهای حق نشنا ختی

تو ورا دل بودی اندر روزگار — نزد عالم مفلس و بی اعتبار

کردگارت بنده پرور از وداد — بر تو از مال جهان قسمت نهاد

تا ز استغنا شدی ای بی تمیز — نزد ابنای زمان یکسر عزیز

همچو دیدی زهر شهر و بلوک — پرورش تو همچو ابنا ملوک

در مجالس از جلال و شأن و قدر — می نشاندندی ترا بر خویش صدر

از سلاطین جهان گر دختری — هر که بودندی جهانی مشتری

جمله را کردندی از درگاه دور — تا ترا آرند دختر در حضور

با چنین عزت چرا ای بیهنر — بستی از هنگامه محشر نظر

زینهمه دولت چراغی پیش پیش — از چه نفرستادی اندر گور خویش

از چه ننمودی ایا گم گشته راه — جانب حال تهیدستان نگاه

گر گدائی داشت بر دست تو چشم — چشم او را کور میکردی ز خشم

نی خود خوردی و نی دادی بخلق — تا اجل اکنون ترا بگرفت حلق

اینزمان با حسرت از من دل بگیر — جمله را میراث بگذار و بمیر

صاحبا زین پندهای نو بنو — رو بگیر از نکبت دنیا گرو

۲۸۵

گفت چه بود کارتان با کار من — با چه تقصیری دمید آزار من
هی زوند او را که ای آشفته حال — تو کجا اینجا کجا چشمی بمال
زین بتر دیگر مگر باشد گناه — کین چنین بی رخصت در بارگاه شاه
دست را بر چشم بینا می نهی — بر بساط خسروان پا می نهی
خنده زد در رویش گفتا با نشاط — من مسافرستم و اینجا رباط
واگذاریدم که تا تختی به گاه — استراحت کرده رو آرم به راه
باز گفتندش که ای آسیمه سر — بیش از این زین هرزه گوئی درگذر
درگهی را کز پی عزت علم — خسروان بنهاده سر از احترام
بار باطش میدهی نسبت چرا — ور دگر این هرزه گوئی کن رها
گفت پس شاه شما این بارگاه — از کجا آورده با این دستگاه
بیشتر از وی در او مأوا که داشت — پای صاحب دولتی برجا که داشت
باز گفتندش رسیده از پدر — ارث بر این شاه با گنج و گهر
گفت پیش از باب شاه تاجدار — پس که را بوده در این منزل قرار
گفتندش بس کن دگر گفت و شنود — جد او را اندر اینجا جای بود
گفت پیش از جد و باب پادشاه — از که بوده این اساس و دستگاه

حکایت شخص مسافر

هرچه که بودش ز زر و سیم و اساس | پای کش و توشه و نقد و لباس

داد بدان راهزنان رایگان | تا برد سالم از آن ورطه جان

فارغ از آن سو چه شد اندیشه‌اش | بخت کشانید بیکی بیشه‌اش

خیل وحوش از همه سو تاختند | از پی آن طعمه طمع آختند

گرگ و گراز آمد و شیر و پلنگ | تیز بجوشش همه دندان و چنگ

گشته بدان مرد ز هر سو دلیر | گرگ ز دندان و بچنگال شیر

مرد مسافر ز همه بی‌خبر | بی‌خبر از پای بدش نی ز سر

غصه جان برده ز سر هوش او | زخم بدن گشته فراموش او

عاقبت الامر برنج فزون | برد از آن مهلکه هم جان برون

خسته و رنجور برنج و محن | نیمه جان برد بسوی وطن

دیده چه از رحمت حق باز کرد | زخم بدن سرکشی آغاز کرد

دید چو بر پا و سر خویشتن | غرقه بخون یافت تمام بدن

عائده و فائده و نقد و سود | تحفه و سوغات ز بود و نبود

رفته و عریان تن و گریان ز درد | داغ بدل پای بگل آه سرد

نیک مثالیست بدین داستان | سر بسر از حالت اهل جهان

بخل ترا سینه بجوشش آورد — همچو حسد تا بخروشش آورد

صبر چو دید آن سپه بیشمار — میکند از جنگ بتگ و فرار

یکه و تنها چه شدی در مصاف — تیغ تلاشش تو بده در غلاف

اینهمه دشمن که ترا بود دوست — زنده برآرند برونت ز پوست

حمله در آیند بفرمان تو — در طمع گوهر ایمان تو

لشکر طغیان چو گرفتند زور — تن شود از کسوت توفیق دور

گرز طرف بیشه ملک قفا — گرگ اجل است شود از قفا

گر و بحسرت چو تنت چاک چاک — میکنندت طعمه موران خاک

جای تو چون خوابگه گور شد — شمع امیدت ز اجل کور شد

دیده عبرت سوی خود واکنی — عاقبت خویش تماشا کنی

عاقبت اگر جانب خود بنگری — خود نه همه اهل هوس بدتری

بهر نصیحت همه تن گوش باش
دم ز سخن درکش و خاموش باش

حکایت عابد با کور

عابدی در صومعه هفتاد سال — داشت در شغل عبادت اشتغال

زین طرف زان طرف پویان براه
برد اندر روزن غاری پناه

یکطرف با حق زعصیان در خضوع
یکطرف بیصبر و تاب از درد جوع

دید در آن غار ده تن را مقر
جملگی محروم از ضوء بصر

چشم حق بینشان سوی حق وا شده
بسته چشم از خلق و نابینا شده

کرد عابد در بر ایشان وطن
شد چو وقت شام از حی زمن

بهر کوران جز ده قرص نان
از پی رزق مقرر شد عیان

مرد عابد سفره آورد پیش
قرص نانی برگرفت از بهر خویش

یکنفر زان کورها بینان بماند
اشک بینایی بدامن برفشاند

گفت ای رازق چه بد تقصیر من
کاندرین شب گشت دامنگیر من

از چه رو رزق مرا امشب ز من
منع کردی ای خدای ذوالمنن

بسکه زان شها وت برفروخت
مرد عابد را بحالش دل بسوخت

او فتاد اندر دل وی التهاب
کرد با نفس از سر عبرت خطاب

کی ز بار عصیان گشته خم
تا بکی سازی بجان خود ستم

تو گنه کاری و در خورد تعب
چیست جرم مرد کور ای بی ادب

او گرسنه مانده و تو سیر
مرگ باشد لایق تو رو بمیر

گر ندادی نان بده پس جان بده

وفات اسکندر

کتاب المناجات یا قاضی الحاجات

ای پرده پوش معصیت عاصیان تمام

کسی چون گشت پیدا تا بزودی — بتر دست برون ماندم پی

یقین دانید آنجا هست خاکم — در آنجا جا دهید اندر مغاکم

پس آنگه پشت پا بر پیش و کم زد — ز دنیا جانب عقبی قدم زد

پی فرموده آن شاه دانا — بتابوتش نهادند و از آنجا

ندیمانش بصد افغان و شیون — همه شال عزا بسته بگردن

به پیرامون تابوت سکندر — نوردیدند گیتی را سراسر

ز دانایان اسرار نهفته — نشد این گوهر ناسفته سفته

بیک شهری رسیدند آخر کار — یکی از نکته سنجان هشیار

در آن کشور شکست او قفل این گنج — که کرد آنحکم را آسوده از رنج

بگفت اسکندر آنحکمی که فرمود — بجز تنبیه خلقش نیست مقصود

که تا انجام کار خود بدانند — از این فرط خود را بخوانند

که اسکندر از آن کشورستانی — وز آن طبل و نفیر کاویانی

از آن آوازه و لشکر کشیدن — وز آن صفهای و شمشیر آوریدن

از آن سیم و زر و گنج و خزینه — از آن لعل و گهرهای ثمینه

چو دست او ز دنیا گشت کوتاه — بجز از سلطنت چیزی بهمراه

عمریست تا کشش تعلق فکنده است
از ما چه غیر جرم و خطا سر نمیزند

انعام عام تو مگر آخر بدل کند
ورنه همین خجالت اعمال میکند

برداری از حجاب بافعال زشت ما
آنکه که پرده پوشش گناهان بجاست

یا رب بحق جمله خاصان درگهت
مرغ اطاعت من گمگشته را بدام

گیرم که عمر سازد از این بیشتر دوام
این جرم ما بطاعت این ننگ با جام

باغ بهشت و ملک جنان را بما حرام
یا دادری بکرده ما دست انتقام

یا آنکه از عذاب تو بخشد امان کدام
یا رب بحق رتبه پیغمبر و امام

کاندل مجروح کرده صاحب بکش قلم
وانگه نمای منزل ما وادی السلام

ای خالقیکه صانع ارض و سما توئی
چشم امید سوی تو دارند ممکنات

در ورطه مهالک و آلام صعب و سخت
در تنگنای قبر و تاریکی لحد

در روز حشر وقت حساب و دم صراط
بر عاصیان بیسر و پا از طریق لطف

معبود کائنات ز شاه و گدا توئی
آنکسکه بوده است و بود با بقا توئی

یاری دهنده همه در هر کجا توئی
یار و انیس و مونس و نور و ضیا توئی

دیان دین و حاکم یوم الجزا توئی
از راه توبه جانب خود رهنما توئی

یا رب بپرده های نهانی دوا توئی
جز از تو کو خدای دگر بود سوی او

جز درهی پناه و لیکن خدا توئی

ابلیس وار جاه طلبان بر کنی
گر لطف عفو بخویش کریم ما کنی
هر کس بجان خویش جفا پیشه کند
روی نیاز سوی تو ز بهر دعا کنی
گر صد هزار یک نظری آشنا کنی
از فضل خویش عارف عامی کند

وله ایضا

یا رب مرا بحکم بلا مبتلا مکن	دست مرا ز دامن لطفت جدا مکن
از حد گذشته گر چه گناه و خطای ما	چشم از گنه بپوش و نظر بر خطا مکن
افعال ما بوفق رضای تو گر که نیست	ما را ز لطف بسته طریق رضا مکن
ما در خور عذاب تو شایسته کرم	غیر از کرم سلوک باحوال ما مکن
گر چه گناه پرده ما را دریده است	از کار ما برحمت خود پرده وا مکن
ستاریت پیشه تو چون هر دو کون	رسوا مرا ز جرم بروز جزا مکن
هر معصیت که باعث حبس دعای ماست	تا دیده بین ز بخشش و رد دعا مکن
امیدوار لطف و عطای تو بوده ایم	قطع امیدواری ما ایجدا مکن
ما را بغیر جرم و خطا نیست پیشه	ما را رها بخویش از این ماجری مکن
ذات تو از عبادت خلقت بی‌نیاز	ای بی‌نیاز ز پیشه خود رها مکن
ادعونی استجب لکم اندر کلام تست	از جرم ما ز وعده قرآن ابا مکن
در هر دو کون دست گنه کار ما	از دامن بردت آل عبا مکن
در آفتاب گرم قیامت برابرون	از سایه لوای شه لافتی مکن
از عدت ائمه اثنی عشر بحشر	ما را جدا بحق شه کربلا مکن
تعجیل کن برای ظهور امام عصر	زین بیش طول غیبت آن مقتدا مکن

باشد امید ما بدرت آنکه جمله را
از دوستان درگه آل عبا کنی

اندر شمار ما همه را در صف شمار
از شیعیان پادشه لافتی کنی

در روز رستخیز قیامت شفیع ما
سرخیل کائنات و شه انبیا کنی

شایسته محبت و لطف تو گر نه ایم
رحمی بما بخاطر شیر خدا کنی

یارب همین بس است تمنای ما که تو
هنگام مرگ مدفن ما کربلا کنی

در آفتاب گرم قیامت مقام ما
زیر لوای احمد صاحب لوا کنی

از لطف بیحساب تو یارب بعید نیست
گر رحمتی بقامت بدبخت ما کنی

شد وقت آنکه درد نهان باز وا کنیم
روی نیاز خویش بسوی خدا کنیم

آشفتگان بستر راحت سحر رسید
خیزید تا گذر ز بحد از زجا کنیم

خیزند تا بوعده ادعونی استجب
تکلیف خود بدرگه داور ادا کنیم

بیگانگی بس است بدرگاه کردگار
خود را دمی بخالق خود آشنا کنیم

تا صبح عمر ما نشده است رو بشام
کاری برای خجلت روز جزا کنیم

اشکی ز چشم خویش بریزیم از برای
از بهر شستشوی گناهان شما کنیم

بهر نجات آتش دوزخ بصد امید
دست دعا بلند سوی کبریا کنیم

روی بآستان شه کربلا کنیم

[illegible]

نزد تو ای مهیمن یکتا تمام عمر	یکدم نشد که پشت عبادت دو تا کنیم
ما را ببخش ورنه بآل عبا ترا	چندان قسم دهیم که از خود رضا کنیم
صامت ز آب توبه گناهان خود بشوی	تا خویشتن ز آتش دوزخ رها کنیم

کتاب المواد والتواریخ

(تاریخ مرحوم نوائی)

جهانا مهربانی رخش کین تا کی در این میدان	عجب بیداد یابیم در این بیداد تو پیدا
کنی تا کی به یک کاسه همی تا کی به یک کیسه	عسل با زهر حنظل با طبرزد خار بر خرما
خراشد صورت دل چند از دست هر محمل	غریب بو یی مجنون عاقل بنده مولا
بپاشد تا کی از جور تو باران اشک از دیده	زن و مرد و بزرگ و کوچک و فرزانه و شیدا
نکرده نونهالی تا به بستان سر را محکم	تو رزد از تیشه بیداد او را افکنی از پا
نرسته نو گلی خندان ز نو از گلشن کیهان	که چون ترکان یغمائی تو او را میکنی یغما
نه بینم در دو دنیا انگشت پژه از دو دست	نه در مشرق نه در مغرب نه جابلسا نه جابلقا
قدم اندر قدم باشد نهان اندر کف خاک است	چه گوهرهای پرقیمت چه لؤلؤهای بس لالا
بدستمان اجل جهر خمشی مینهی بر لب	همه دستان سرا شیرین دامرغان خوش آوا

[illegible]

۲۹۴

[illegible]

صلای تخت عقبی آمد ابگوش دجان
تو با دیغه سیخ اندر گلستان جنان باشی
نه این آشیان نستر ایجا و پرو نکن
طلسم تن شکست و بت رخت علت عالم

که ایطادس باغ جنت ایرع جنان پر
نه با زاغ دز غن گر پی دچری بردر دلها
سری اندر پر از بهر سیر عالم بالا
بهما تخانه دا ستلاش کشت چون ما وا

رقم زد خامهٔ صاحب تاریخ وفات او
نوائی در بهشت جای او در سایه طوبی

آنمولس فرزانه که ما را بود استاد
صاحب نوشت از پی تاریخ وفاتش

چو خاک جهان را ز پی خلد نقل داد
رضوان ندا جای نوائی بجنان داد

در تعمیر مسجد سرداب حروف مسجد زنگینه

در زمان دولت فرمانروای کشور جم
جامع علم و عمل مجموعه توفیق و تقوی
آیت الله مقتدای خلق عبد الله که زو شد
جامع المعقول والمنقول کز درک معارف
فخر اقران و اماثل و فخر ایام و اوایل
از پی تعمیر بیت الله فرمان منیعش

شه مظفر خسرو فرخنده ظل الله اعظم
حافظ دین حامی شرع رسول الله خاتم
کرده حفظ بیضه اسلام از وی مسلم
ساخت از هر باب کشف معضلات از علم
آنکه بر اسرار شد از قوه قدسیه ملهم
کرد حاجی جعفر پاکیزه طینت مصمم

۲۹۵

بهر ایام و اوایل پدری بود رئوف
عمرها از کرم کف جواد ابراهیم

تن در جود و کرمش از وی می کمتر بود
گنج ای ارم ذات عماد ابراهیم

دوستان خوش سفری کرد خدا همره او
زین سفر بد بوجودش مرساد ابراهیم

پی تحصیل حیات ابد و حسن مآب
داد چون جان گرامی ز وداد ابراهیم

کرد انشا پی تاریخ وفاتش صامت
قدم شوق بجنات نهاد ابراهیم

۱۳۲۵

چو مقتدای جهان کرد جان بحق تسلیم
در این مقام که زندان دهر گشت مقیم

بعرش بود سر فخر خویشتن افرش
از این شرافت بینها و فیض عظیم

نمود کوه را کی مقام در دل خاک
که در بها و بها بود همچو در یتیم

بنور داوی این جلوه سینا گشت
محل امن خواص و عوام در تعظیم

رقم نمود بتاریخ مرقدش صامت
صفای خلد به بین در مقام ابراهیم

تاریخ مرحوم ملا زین العابدین روضه خوان

چو جناب قدوة الامجاد فخر الذاکرین
شد بباغ خلد زد آل یاسین همچنین

کلک صامت بهر تاریخ وفاتش نوشت
کرد حق یکسر بجنت جای زین العابدین

تاریخ زلزله بجیمه سیلاخور

پی صحبت وارث ...

که از خرابی او تا هزار سال دگر
کنند یاد چو ...

تاریخ فوت مرحوم سید اسماعیل حاجی

۲۹۶

۱۳۲۷

ماده تاریخ

چو از کلک مشیت شد رقم کاز ورطه امکان	خدای لامکان اورا سوی جنت روان دارد
سفیر غیب زد بروی ندا از ملک لاریبی	که رضوان بهر تو ملک جنان زار معنا دارد
بیا سوی بهشت و منزل خود را تماشا کن	دو صد ملک جهان بهر قدومت آنجا ندارد
ز زندان جهان وارست و اندر گلشن جنت	مقامی در ملک نزد امیر مومنان دارد

رقم زد کلک صاحب بهر تاریخ وفات او
براحت صالح مدح جایی در جنان دارد

تاریخ فوت مرحوم حاجی غلامحسین

هر که قدم زد چو غلام حسین	در ره تحصیل مقام حسین
مست ز جا کرد و گذر مرد وار	از اثر نشئه جام حسین
رفت سوی کرب و بلا از وطن	بهر زیارت بسلام حسین
گفت چو موسی ارنی تا شنفت	مژده رویت چو کلام حسین
چون زر خالص بدل خویش زد	سکه اخلاص بنام حسین
سوی وطن آمد و بگشود بال	طایر روحش ز پیام حسین
شد ز فنا ساکن ملک بقا	زنده و دائم بدوام حسین
بخت بلندش چو غزال بهشت	عاقبت افکند بدام حسین

۲۹۷

در فوت حاج میرزا ابوتراب طباطبائی

محیط فضل سعادات و مظهر سادات	که بود صاحب بذل جسیم و فیض عظیم
ندیده مادر طبائی کسی نخواهد دید	چو وی چنانکه ندیده است کس ز عهد قدیم
سفر نمود سوی کربلا و در آخر عمر	که تا شود بدر شاه تشنه کام مقیم
برای پیشکش زاده رسول امام	نمود هدیه جان در جوار او تسلیم
رقم نمود بتاریخ رحلتش صامت	ابوتراب شده جای او بدار نعیم

در فوت اخوی کاظم علیه الرحمه

ازره کرب و بلا چون گرد گار لامکان	داد مأوی بسی برادر نیک بخت نوجوان
بهر تاریخ وفات او نوشتم در جهان	با زیارت شد حسین آسوده ملک جهان

ایضاً

ذاکر سینه زن شاه شهید راهیم	کرد چون جان گرامی بر جانان تسلیم
کلک صامت پی تاریخ وفاتش بنوشت	قدم شوق بجنات نهند ابراهیم

تاریخ وبا

چو شد مظفر صاحب و بهیم تخت جم	چو زد بیک دو با طبل بلا و دهشت عالم
رقم زد کلک صامت از پی سال تاریخش	اساس اهل ایران را بلا زد در بدر بر هم

ماده تاریخ

۲۹۰۱

تشرفات

٢٩٩

بپای عقل زدی از خم دو زلف رسن	کنون برای چه سستی ره نظاره بمن
دلت شکست دلم از تنگ بیمهری	بجز دل تو ندیدم سنگ تنگ شکن

و له

فرداست که از رحمت حق عاصی رانده	خود را بطرب خانه فردوس رسانده
وانکه که بشبها رزیا نافله خوانده	بیچاره کلاهش به پس معرکه مانده

و له

بوصف روی تو گفتم که این گل خودروست	هزار آتشم اندر جگر ز شعله اوست
چو آذری ببرم ابیضم اگر گویم	خدا نکرده که بالای چشم تو ابروست

و له

هر چه بر من زد و ابروی تو بیداد رود	مشکل اندر سستی رفته ام از یاد رود
دل رسد رقص کنان پیش خدنگت آری	صید چون اجل آید سوی صیاد رود

و له

تا بود در دیده اشک امشب مجال خواب نیست	خواب آید آنزمان در دیده کو را آب نیست
بزم من بشبها است روشن از خیال روی تو	خانه در دیشر اسمشی بهتر از مهتاب نیست

و له

چو برسم ز غنا در جهان نشین دست
مکن زمان نگهداری ضعیفان سست
بی صباح که میاید دماغ کسی
بهیچ کوزه نیاید برون ز آب درست

و له

و له

و له

و له

[illegible]

شکر ز لعل صامت بس فراوانست ولی هزار شکر جای نان نمیگیرد	بهای شکر و بازار قند ارزانست هزار شعر و غزل پیش گرده حیرانست

کتاب الرباعیات فی المناقب

بسم الله الرحمن الرحیم

ای کار تو جمله کردگاری اَحَدا ما را ز گناه شرمساری کافیست	شغل تو همیشه بردباری صَمَدا خوبست بروی ما نیاری اَبَدا

و له

هر چیز که کردگار داده است مرا نه مفلس عصرم و نه قارون زمان	از خوبترین شعار داده است مرا در حد وسط قرار داده است مرا

و له

شومی ز طمع دفتر هذیان مرا اندر بر خلق پرده خویش درید	بر دو بنمود مضطرب جان مرا هر کس که نمود پاره دیوان مرا

و له

ای در دو جهان خلعت آزاده غلامت [illegible]
یارا یمن [illegible] از [illegible] نیست [illegible]
از [illegible] لطف تو با [illegible]

و له

از اول صبح [illegible] تا شام [illegible] باد
[illegible] علی و [illegible] و اولادش [illegible]
[illegible]

و له

اولاد علی که اصل ایمان شده اند
[illegible] اصل [illegible] شده اند
در آنکه قتیل تیغ عدوان شده اند
مجموع چو [illegible] شده اند
در جمله آفاق پریشان شده اند

و له

زان سبزه که برطرف عذارش پیداست	وآن غمزه که از چشم خمارش پیداست
دانم که ز باغ وصل او برنخورم	سالی که نکوست از بهارش پیداست

و له

ای آنکه باسباب جودت سبب است	از معصیتم دگر چرا تاب و تب است
هر کس که بر حمایت اقرار کند	گر زانکه گنه کار نباشد عجب است

و له

عمر تو نوم که بر همزن شرع نبی است	اصل شر و سبب قتل حسین بن علیست
شاهد صدق من آنکه اندر اعداد	بینات عمر و شمر لعین هر دو یکیست

و له

با صورت حیوانی و با سیرت زشت	تا دست قضا بسر نوشتم چه نوشت
یا رب تو بهر حال ترا میخواهم	نه کار بدوزخ بودم نی به بهشت

و له

از قدرت خالقیکه معبود علیست	موجود جهان تمام از جود علیست
در وجد و نشاط ملک امکان امروز	از یمن مولد مسعود علیست

و له

(۳۰۱)

هر کس به علی روی تولا نکند
در ملک جهان [illegible]
باید بجز علی و اولاد علی
در دین زکی کسی هوا نکند

و له

قاسم [illegible] بیابان طلبید
[illegible] شهید
[illegible] جان [illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

با سعی عمل کس از اجل نگریزد	با جنگ و جدل کس بهوی نستیزد
هر روز بهر دمان اجل کرده کمین	پیمانه هرکه پر شود میریزد

و له

هر دل غم عشق را نگهدار بود	در بزم وفا محرم اسرار بود
منصور صفت هرکه زبانش است	در مذهب ما سزای او دار بود

و له

تا میل دل از زهر جهان کم نشود	اسباب سعادتی فراهم نشود
او در پی ناکامی و ما در پی کام	سودای دو کج حساب با هم نشود

و له

هرکس بجهان رسید و کشتی بنهاد	بنیاد اساس خوب و زشتی بنهاد
چون او بعده او بسر رسید از عالم	رفت و سر خود به نیمه خشتی بنهاد

و له

هرکه اندر پی غمخواری مردم نشود	ز خدا قابل احسان و ترحم نشود
حج اکبر طلبی رو غم درویشان خور	کعبه را سنگ نشانی است که ره گم نشود

و له

[illegible]

ولَه

[illegible]

افسوس که اولاد علی زار شدند	در چنگ یزید دون گرفتار شدند
در کوفه و شام عترت پیغمبر	سرگشته کوچه و بازار شدند

ولَه

وا دنه عمرو ابن زیاد از بنیاد	در فسق و فجور حرص بی‌مر باد
زاروی مبادی شده اند اعداد	اسم عمر و بنته ابن زیاد

ولَه

در روز غدیر از ره حق قدیر	جبریل بشیر گشت در نزد نذیر
کز بهر کمال دین و اتمام نعم	از حکم خدا علی بحق است امیر

ولَه

روز فرح اکبر و هنگام سرور	کز خاک برون کشد سر از حور
از دامن لطف اهل بیت اطهار	یارب منها دست من یکسر دور

ولَه

ایام سرور اهل دین است امروز	معمور ولایت یقین است امروز
دارد بخدا بر همه ایام شرف	مولود امیر مؤمنین است امروز

ولَه

(۳۰۳)

[illegible]

گر دوستی علی نداری در دل
باشد همه عبادت بیحاصل
آنرا که علی و آل او نیست دلیل
بالله یکون ضال و الله مضل
گر روی علی ترا بود کعبهٔ دل
در کعبهٔ دل مساز طی منزل
حاجی ز نجف چرا رود سوی حجاز
تا آب بود تیمم هست باطل

و له

هر چند که در درک سعادت شوم
از معرفت و علم و عمل محروم
کافی است همین مرا که اندر کونین
در سایهٔ لطف چارده معصوم
افسوس که با غصه و غم یار شدم
از داغ برادرم دل افکار شدم
امروز ز ماتم جناب عباس
وز حال دل حسین خبردار شدم

و له

الحمد که فارغ از غم احولیم
وز مهره و چهار چوبه تحلیلیم
فخرم بصفت چرا بر دشمن دوست
این بس که بنگ در سگان علیم

و له

روزیکه بچنگ مرگ افتد بدنم
در کنج لحد اجل نماید وطنم
از بهر شهادت تن من بنویسند
الله و محمد علی در کفنم

(۳۰۴)

من نامده‌ام که جان بمیدان ببرم
جان گر بدهم برای آبی سهلست
آب آمده‌ام برای طفلان ببرم
آب ار ببرم به است تا جان ببرم

و له

هر چند ز معصیت گران بار شدم
چون خار خورد بپای گل آب چه باک
امید نجات نیست در کردارم
در پای گل آل محمد خارم

و له

نه غره بطاعت و نه ننگ و نامم
اسباب امیدواری من این است
خالی بود ار می حقیقت جامم
کامروز سواد لشکر اسلامم

و له

نه کار بدین نه با یقین دارم
دامان محبت علی را آما
نه خصلت مؤمن مسلمان دارم
بیرون نکنم ز دست تا جان دارم

و له

یا رب خجل از نعمت و احسان توام
هر کله که باشد بسگی محتاج است
من عاصی و مستحق غفران توام
هم سگ گله محبان توام

و له

گر خاتم دین بند در انگشت علی
معبود جهان [illegible] این دل علی
ما شیعه [illegible] زشت علی
[illegible] دوره [illegible]

و له

لا حول و لا قوة الا بالله
[illegible]

و له

اسرار خدا ذره علم است علی
آئینه صنعت قدیم است علی
جامع ز طریقه اعلی پای ملکی
زیرا که صراط مستقیم است علی

و له

یارب سگ نفس را مسلمانش کن	در آخر کار زاهل ایمانش کن
بسته است کمر که در جهنم بروم	از این عمل زشت پشیمانش کن

و له

ای آنکه بود لطف و کرم عادت تو	افتاده سرم بزیر از خجلت تو
از جمله کار و بار خود نومیدم	اما دارم امید بر رحمت تو

و له

ای مرحمت تو روز و شب با همه	با کثرت معصیت طلبکار همه
کار تو چو بار دوش برداشتن است	بگذار بروی دوش من بار همه

و له

گر ناوک مهر تو بر شستم رفته	یا دل تو ز قلب حق پرستم رفته
جانا ز غم زمانه خود میدانی	سر رشته دوستی ز دستم رفته

و له

صاف از بو و شراب درد از آب	چون بی ادب است فارس گرد آب
آن زنده که دارد و ندارد جودی	آمرزه که بیکفن برد از او به

و له

اندر صف حشر اندران حیرانی
[illegible]

و له

[illegible]

خواهی بتمام سروران سر باشی	آسوده ز گیرودار محشر باشی
باید ز صفا و صدق و اخلاص و ادب	خاک قدم آل پیمبر باشی

و له

هرکس زده دست خود بدامان کسی	جسته است برای درد خود ملتمسی
من هم بحسین ابن علی دارم چشم	چون نیست جز او بمحشر فریادرسی

و له

یا رب بمن و روی سیاهم نظری	کز خیر نمانده در وجودم اثری
گر عفو تو شامل گنهکاران است	دیگر نبود ز من گنهکارتری

ای هشت بهشت رحمتت را سببی	دوزخ ز لهیب غضب بولهبی
یا من سبقت رحمتک من غضبک	رحمت چو بود دگر نماند غضبی

در مدح حضرت رضا علیه السلام

ای سرور دین سرور اقلیم رضا	سلطان خراسان و غریب الغربا
در شأن تو این بس که رضا داد خدا	یکسان شده با هزار و یک نام خدا

تمام شد کتاب بتاریخ

(۳۰۳)

[illegible]

کلام صامت علیه الرحمه

در نوحه های

سینه زنی باقسام مختلفه و لحنهای متنوعه مخصوصه

بسم الله الرحمن الرحیم

رفتی و بردی ز دل تاب و توانم علی
تازه جوانم علی
بعد تو امید من قطع شد از زندگی
تازه جوانم علی
رفتی و از رفتنت باب تو دلگیر شد
در کف دشمن اسیر پیر زمین گیر شد
تازه جوانم علی
ماند بدل آرزو تا که در این ادیت

داغ فراق تو زد شعله بجانم علی
سرو روانم علی
داد فراقت بباد نام و نشانم علی
سرو روانم علی
مادر تا ای نوجوان از غم تو پیر شد
دوری روی تو کرد سیر ز جانم علی
سرو روانم علی
پاکنم آرزوی حجله که شادیت

بهر تو بندم حنا در شب دامادیت
داد که یکدم نداد امان پدرم علی
تازه جوانم علی سرو روانم علی

زبانحال حضرت قاسم

ایعمو بر سر قاسم زوفا کن گذری
آمده جان عمو
با همه لطف که در حق یتیمان داری
آمده جان عمو
تا بزانو بگذاری سرم از مهر دمی
خوش شود گر بسرم رنجه نمائی قدمی
آمده جان عمو
تن بیوی
جانم از جلوه شتابی دارد
روی نعشم گذری کن که ثوابی دارد
آمده جان عمو
ایعمو جان ستم لشگر کفار ببین
تیغ بر کف بسرم قاتل خونخوار ببین
آمده جان عمو
مانده ام جان عمو در بر دشمن تنها

تا بروی تو کنم در دم آخر نظری
جان شیرین بگلو
رنجه از حال من زار نگیری خبری
جان شیرین بگلو
تا بری از دلم ای عیسی جان بخش دمی
تا بپای تو نهم از ره دیدار سری
جان شیرین بگلو
لب خشکم هوس قطره آبی دارد
بیشتر زانکه زند طایر جان بال و پری
جان شیرین بگلو
بی معینم بکف فرقه اشرار ببین
ناله ام بر دل این قوم ندارد اثری
جان شیرین بگلو
شده صد پاره ز شمشیر تنم سر تا پا

کار را بر آل پیغمبر ز هر سو کرده تنگ
این سپاه دل چو سنگ
تشنگی دست دلم را گر نبندد از دو کار
چون علی با ذوالفقار
در حرم دارد سکینه چشم اندر راه آب
ایشه عالیجناب
ای پدر برگو به لیلای ستم کش مادرم
مادر غم پرورم
چشمه چشمه جوی خون از چشمهای خونیم
گشته جاری از تنم
ای خلیل کربلا از آتش ظلم یزید
ای شهنشاه شهید
سکینه صاحت عزاداری بر شه از زور
ای امام تشنه لب

آب کی بسته کسی بر روی مهمان العطش
ای پدر جان العطش شاه خوبان العطش
سازم اندر جنگ کاخ کفر ویران العطش
ای پدر جان العطش شاه خوبان العطش
چون نگنجم با خواهر بیتاب گریان العطش
ای پدر جان العطش شاه خوبان العطش
شد ذبیحت در منای تشنه قربان العطش
ای پدر جان العطش شاه خوبان العطش
از دم شمشیر و تیغ و نیزه و پیکان العطش
ای پدر جان العطش شاه خوبان العطش
سوخت بر حال دلت گبر و مسلمان العطش
ای پدر جان العطش شاه خوبان العطش
تا شفیع و می شوی در نزد یزدان العطش
ای پدر جان العطش شاه خوبان العطش

(۳۱۰)

وله ایضاً

ای اهل حرم [illegible] علی [illegible] آمد [illegible]

[illegible]

دخترت ای اختر تابنده برج رسول زینب تو یا بتول شاه دین بی یاور است بیمعین و لشگر است	میبرد از بی کسی بر کوفی و شامی امان از جفای آسمان نور عینت با گلوی تشنه زیر خنجر است
شاه دین بی یاور است	
در کف سبط ذات از شمر شوم بی ادب سبط سلطان عرب شاه دین بی یاور است بیمعین و لشگر است	می نماید خواهش یکقطره آب و نان از جفای آسمان نور عینت با گلوی تشنه زیر خنجر است
شاه دین بی یاور است	
پیکر پرورده آغوش و دوش مصطفی در زمین کربلا شاه دین بی یاور است بیمعین و لشگر است	شد سر مهر حسین روی زینت نوک سنان از جفای آسمان نور عینت با گلوی تشنه زیر خنجر است
شاه دین بی یاور است	
وزو شب صامت برای نور عینت در نواست در خیال کربلا است شاه دین بی یاور است بی معین و لشگر است	زو شهر مدینه ماتم عظمی بود اندر جهان از جفای آسمان نور عینت با گلوی تشنه زیر خنجر است

چون آب روان [illegible] نصیبش

[illegible] عطش [illegible]

در خدمت [illegible] آمد

از کوفی شوم جفا [illegible]

[illegible] گریان برو باب آمد

[illegible]

آخر بگلوی وی بیاری	پیکان زپی جواب آمد
بگرفت خدنگ از سرش پوش با حلق دریده مست و مدهوش	او را غم آب شد فراموش اندر سر دست باب آمد
اصغر بگلوی پاره پاره شش ماهه شهید شیرخواره	افتاد بفکر گاهواره برگشته برای خواب آمد
در واکه سپهر سفله پرور تا در غم عترت پیمبر	شد یار یزید شوم ابتر صاحب که جهان خراب آمد

ولیه ایضاً

امروز عاشورا یا عید قربان است ملک و ملک گریان ارض و سما لرزان	کرب و بلا یکسر از خون گلستان است آدم به بیتابی عالم در افغان است
ابن سعد کافر بسته چشم از راه بدنامی	بنهاده پا در راه کفر و رسم بدنامی

در قتلگاه آورد و بیچاره زینب ای نور عینم بی سر حسینم	گفتا سر نعش حسین با شور و غوغا ریحانهٔ زهرا و شمس مشرقینم
ای نور عینم بی سر حسینم	
جان برادر خواهرت یاور ندارد بر سر برنا محرمان معجر ندارد ای نور عینم بی سر حسینم	وقت اسیری محرمی دیگر ندارد باشد بحال زینبت وقت تماشا ریحانهٔ زهرا و شمس مشرقینم
ای نور عینم بی سر حسینم	
قربان حلق تشنه و قلب کبابت کشتند عطشان در لب دریای آبت ای نور عینم بی سر حسینم	قربان جسم بی کفن در آفتابت در کربلا ای زینت آغوش زهرا ریحانهٔ زهرا و شمس مشرقینم
ای نور عینم بی سر حسینم	
ای یادگار جد و باب و ام [illegible] ماند عاقبت ای شاه مظلوم و غریبم ای نور عینم بی سر حسینم	داغ تو بر دل ای لب تشنه از دل [illegible] عریان تن صد پاره‌ات بی سر بصحرا ریحانهٔ زهرا و شمس مشرقینم
ای نور عینم بی سر حسینم	

[illegible]

ای نور عینم
ریحانهٔ زهرا و شمس مشرقینم
ای نور عینم بی سر حسینم

[illegible]

ای نور عینم
ریحانهٔ زهرا و شمس مشرقینم
ای نور عینم بی سر حسینم

[illegible]

ای گوهر یکتا از درج کرامت
ای اختر تابان در برج امامت
ای دادرس خلق در روز قیامت
شو یاور عمات از نزول قیامم

و له ایضاً

گویند آخر من لب تشنه بهمان نیامم

(۲۱۳)

از بعد یتیمی ایام دوباره	از بهر اسیری زد قرعه بنامم
دوران بجفا که غمت آخر بسرم کرد در وادی غربت خوش دربدرم کرد	از سنگ عداوت بی بال و پرم کرد در گوشه محنت جا داده مدامم
بنتی زچه رو چشم از دختر زارت کردند مرا دور از قرب جوارت	ایجان و تن من بادا به نثارت در کنج خرابه دادند مقامم
بگرفته زبس شمر بر من ز ستم تنگ لرزد جگر دشمن سوزد جگر سنگ	شیون شده کارم چو مرغ شباهنگ از ناله صبحم از گریه شامم
بر آه و فغانم یکتن ندهد گوش سیلی زندم شمر بنموده فراموش	از جور سنانم دل در سینه زند جوش کز آل رسولم وز نسل امامم
در قید یتیمی هر کس که اسیر است	اندر نظر خلق پیوسته حقیر است

سایهٔ لطف الهی مظهر ذات غفورم
حاکم روز قیامت شافع یوم النشورم
من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضایم

رحمت یزدان شه امکان قسیم نار و نورم
ماه مکه زیب یثرب زمزم زینت حطیم و مقامم
زادهٔ خیر النسایم کشتهٔ راه خدایم

نیست در روی زمین گر رود پیغمبر بجز من
خلق عالم را نباشد هادی و رهبر بجز من
من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضایم

ما سوا را نیست شاه و سید و سرور بجز من
تختهٔ دین شهریار جا ارض و سمایم
زادهٔ خیر النسایم کشتهٔ راه خدایم

بهر مهمانی ما کردید در اینجا دعوتم
با چه تقصیر ای سپه اندر لب دریا کشتنم
من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضایم

پس کمر بستید جای مهربانی بهر کینم
بی معین و تشنه لب خواهید کردن سر جدایم
زادهٔ خیر النسایم کشتهٔ راه خدایم

قاسمم را چون کمان کردید از داغ برادرم
آتش افکندید بر جان و تنم از مرگ اکبر
من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضایم

وا اسفا دامادم در حجله خون شد
پس بود وا اسفا علی اصغر شکوه تا کیم
زادهٔ خیر النسایم کشتهٔ راه خدایم

(۳۱۵)

من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضایم
زادهٔ خیر النسایم کشتهٔ راه خدایم

زبان حال صغرا خواتون

رفتی ای جان پدر سوی سفر از بر صغرا
سوختی از غم زدوری خود پیکر صغرا

روی ابسته نهاد ارت بجانک صغرا
مروای یاور صغرا بفراز بر صغرا
شکن از الم خود دل غم پرور صغرا

چشمم از گریه شد خشک و گر آب مده آرد مروای یاور صغرا بفراز بر صغرا	عوض اشک به بین دیده ز خون بر صغرا شکن از الم خود دل غم پرور صغرا
گوئیا مرحمتی با من بیمار نداری ببرم سوی سفر همره خود از ره یاری مروای یاور صغرا بفراز بر صغرا	من تب دار حزینرا بوطن از چه گذاری ترسم از غصه کند رو بوبال اختر صغرا شکن از الم خود دل غم پرور صغرا
ترسم اشباه حجازی که کنند اهل نفاقت دستم از دامن خود در سفر تا که فراقت مروای یاور صغرا بفراز بر صغرا	غرقه در خون جگر سوخته در ملک عراقت زنند از سنگدلی سنگ ببال و پر صغرا شکن از الم خود دل غم پرور صغرا
آسمان ساخت ز دامن لطف تو دورم با چه تقصیر ندانم بچنین روز نشستم مروای یاور صغرا بفراز بر صغرا خوش باحوال عموئیم که بود همره [illegible]	سنگ بر شیشه دل کرد رها بهر شکستم ایجمالت شب تار مرا انور صغرا شکن از الم خود دل غم پرور صغرا با درد وشش همه جا دیده اکبر نگرانست

و له

ای نام تو زینت دنیا ها
احوال تو زیب داستانها
پرورده مهد دوش احمد

ویران کن جمله خانمانها	سیلاب غم تو گشت تا حشر

ای بیکس و آشنا حسینم
لب تشنه و سر جدا حسینم

یک یک همه وفا نمودی	هر عهد که با خدا نمودی
جا در صف نینوا نمودی	امید خود از وطن بریدی
در راه خدا فدا نمودی	یاران و برادران خود را
خود را بحق آشنا نمودی	بیگانه شدی ز اهل عالم
هدیت بکربلا نمودی	عباس برادر جوانرا
در ماتمشان دوتا نمودی	چون قاسم و اکبری در انداخت
بر ناوک ابتلا نمودی	فرزند صغیر خود نشانه
اندر سر خاک جا نمودی	مظلوم و غریب آخر از زین
از گردن خود ادا نمودی	آن دین که داشتی بگردن
تسلیم سر از قضا نمودی	یعنی که بزیر خنجر شمر

ای بیکس و آشنا حسینم
لب تشنه و سر جدا حسینم

(۳۱۷)

ای بیکس و آشنا حسینم
لب تشنه و سر جدا حسینم

[illegible]

ای بلبل و رشته حسینم
لب تشنه و سر جدا حسینم

وله ایضاً

ای جان برادر سوی میدان بزن
[illegible]
ای تاج سر من
سوی میدان بزن

فوجی ز برای گوشواره	گوش سه ز بن از ستم دریدند
چون صید ز یر دست صیاد	اطفال ستم کشت رمیدند
هر کو سنه ز ترس سیلی شمر	اندر بن خار تا خزیدند
روزی که ندیده هیچ کافر	در ماریه عترت تو دیدند
هر طفل ... گرد بوده ...	در کوفه ز کوفیان شنیدند
چون غنچه غریب بی پروبال	در کنج خرابه آرمیدند
ای سبط نبی بنی امیه	آخر بمراد خود رسیدند

ای بلبل و آشنا حسینم
لب تشنه و سر جدا حسینم

ای سکه ابتلا بنامت	از کوفه بکربلای شامت
در کوفه اگر بکنج مطبخ	خولی بنمود احترامت
در شام بی ملاقی ...	دادند بطشت زر مقامت
خاکستر و سنگ مردم شام	کردند نثار سر زبامت (?)
بر فی چه ... نهفته کردند	انگشت نمای خاص و عامت
در بزم ... آب امتحان کرد	زهر غم ابتلا بجامت

(۳۱۸)

[illegible]

که خدا خیر کند عاقبت این عزم من | مروای تاج سر من سوی میدان ز بر من

شه والا گهر من

چکنم گر نکنم بیتو بلند آه و فغان را | چه زنم گر نزنم شعله ز داغ تو جهان را
چه دهم گر ندهم بدرقه راه تو جان را | بکجا میبری ای مونس شام و سحر من

مروای تاج سر من سوی میدان ز بر من
شه والا گهر من

خبر از درد دل خواهر بیتاب نداری | داغ خود را ببر داغم از آن وی که گذاری
بمن از کربلا فوج بلا گشته شکاری | صبر را کی که تا آید و بیند پسر من

مروای تاج سر من سوی میدان ز بر من
شه والا گهر من

شوق سر دادن خود بسته ز خواهر نظرترا | بکف شمر نهی زینب خونین جگر را
چکنی بعد خود اطفال ز غم در بدر ترا | آب بگذشت برادر بفراقت ز سر من

مروای تاج سر من سوی میدان ز بر من
شه والا گهر من

ترسم از گردش گردون و ستمکاری اختر | او فتد سینهٔ بی کینهٔ تـ ای سبط پیمبر

(۳۱۹)

زینب ای ام المصیبه موسم انصار رسید
ذو الجناح حضر و لب تشنه از میدان رسید

کار حلقوم حسین با خنجر بران رسید
کن بزین و اثر کون اسب شاه بزین نظر

ایشه بیبر حسین بیکس و یاور حسین
شافع محشر حسین سبط پیغمبر حسین

ام کلثوم ای نموده ناوک غم سینه‌ات
ای ستمکش گشت در کنج خرابه منزلت

حق رسد من بعد از این دیگر بغیر یاد د
چادر از زهر اسیری کن بسر ای خون جگر

ایشه بیبر حسین
شافع محشر حسین

سبط پیغمبر حسین
بیکس و یاور حسین

ایجمالت شمع فانوس حریم ابتلا
تا که چشم نور چشمت را ببندی از وفا

دختر ختم رسل یا حضرت خیر النساء
کن بسوی کربلا از گلشن جنت گذر

ایشه بیبر حسینم
شافع محشر حسینم

سبط پیغمبر حسینم
بیکس و یاور حسینم

یا علی ای کرده دایم از یتیمان یاوری
شد ز سیلی روی اطفال حسین نیلوفری

روی کن در کربلا با ذوالفقار حیدری
تا زنی برگشت عمر شمر فی النار و اشرر

ایشه بیبر حسینم
شافع محشر حسینم

سبط پیغمبر حسینم
بیکس و یاور حسینم

ولہ ایضاً

۳۲۰

ظالم چگونه سکینه نظاره
کز هر طرف پیاده و سواره
جسم حسین سازند پاره پاره
از خنجر و تیر و سنان و پیکان
ای ابن سعد این شه حسین است
انجم دو عالی نسب حسین است

ای بحیا اگر دلت ز سنگ است کفار را ز کرده تو ننگ است	بر عترت رسول کار تنگ است آخر حسین من بود مسلمان

ای ابن سعد این تشنه لب حسین است
این خسرو عالی نسب حسین است

نبود روا کنند یک سپاهی غیر از حسین نبود مرا پناهی	چندین جفا در قتل بی گناهی رحمی نما بر حال ما غریبان

ای ابن سعد این تشنه لب حسین است
این خسرو عالی نسب حسین است

این بی کس سبط پیمبر تو است در زیر خنجر در برابر تو است	کامروز دستگیر لشکر تو است زار و غریب و بی معین و عطشان

ای ابن سعد این تشنه لب حسین است
این خسرو عالی نسب حسین است

سبط رسول ای بی ادب چه کرده با کوفیان این تشنه لب چه کرده ای ابن سعد این تشنه لب حسین است	نوباوه میر عرب چه کرده کور اکنده شمر اندر این بیابان این خسرو عالی نسب حسین است

(۳۲۱)

سیل سرشک از دیده کرد جاری
نمود او را ابن سعد یاری
گفتا چه صامت با دل پریشان
ای ابن سعد این تشنه لب حسین است
این خسرو عالی نسب حسین است

ای زاده حیدر چه شد دو بازوت
ای زاده ... گلگون ... الاعلام

ای بی کس ... شکست ... جان برادر ... حال من

صبر از کفم بر باد رفت طاقتم کم شد
داد از سپهر واژگون ایلمدارم

جان برادر شد حسین بعد تو بی یار
کردند دستت را قلم فرقهٔ اشرار

چون بازوی شیر افکنت افتاد از کار
شد کوکب بختم زبون ایلمدارم

چشم سکینه در حرم مانده اندر راه
از بعد تو دست من از چاره شد کوتاه

غیر از خدا نبود کسی از دلم آگاه
بیتو روم در خیمه چون ایلمدارم

بعد از تو شد اندر جهان دربدر زینب
در دست دشمن دستگیر و نجگر زینب

با شمر دون شد سوی شام همسفر زینب
گر بود ایمن تاکنون ایلمدارم

تنها نه من گردیده ام با غمت همدم
زن تا قیامت ماتمت شعله در عالم

بهر تو شبخون روز و شب لشکر ماتم
ستد سوی صامت زیهون ایلمدارم

و له علیه الرحمه

ای داده شرف زینت تو کربلا را
مظلوم حسین
والشمس درون تو کرده خدا آل علی را
مظلوم حسین
کی قدرت حق جلوه بیان
قرآن صفات
اسباب شفاعت ز عزای تو بپاشد
عالم چو بپاشد
آماده نمودی ز قبر تو دوا را
مظلوم حسین
تا سکه بنام تو زدند ام فدا را

[illegible]

بر سینه تو جای شود شمر دغا را مظلوم حسینم	صاعت غمت روز و شب ای کشته صد چاک از خاک بر افلاک
بنموده روان ز آتش دل آه و نوا را مظلوم حسینم	

وله نوحه

زد قاصد بزم عزا با قامت خم وقت عزا شد ماتم بپا شد	از نو بعالم بیرق ماه محرم ارض و سما بار دگر ماتم سرا شد

وقت عزا شد

از نو هلال ماه غم از ره رسیده وقت عزا شد ماتم بپا شد	زد شعله محنت بجان خلق عالم ارض و سما بار دگر ماتم سرا شد

وقت عزا شد

عرش خدا شد زین عزا از نو سیه پوش کروبیان گشتند یکجا همچو مدهوش وقت عزا شد ماتم بپا شد	ملک و ملک کردند راحت را فراموش بر سر زنان گرید حوا همچو آدم ارض و سما بار دگر ماتم سرا شد

وقت عزا شد

(۳۲۳)

رو در نجف آگاه کن شیر خدا را
برگو بفخر انبیا شال عزا را
دیگر درون اندازد که افغان دمادم
وقت عزا شد ماتم بپا شد
ارض و سما بار دگر ماتم سرا شد
وقت عزا شد

پیر و جوان یکباره دل از دست داده
مرد و زن اندر بزم ماتم رو نهاده
گویا حسین تشنه لب بی سر فتاده
با چشم خشک از عطش اندر لب [illegible]
وقت عزا شد ماتم بپا شد
ارض و سما بار دگر ماتم سرا شد
وقت عزا شد
ای آسمان ویران شوی کافر زمانه
از کربلا چون طایر [illegible]
گردی

کردی پشام اولاد احمد زار و ازد وقت عزا شد ماتم بپا شد	بی رهنما و بهمدم و بی یار و محرم ارض و سما بار دگر ماتم سرا شد
وقت عزا شد	
گردش مکان دشمنت ایچرخ تا کی کاندر سر نی کرد جا و مجلس می وقت عزا شد ماتم بپا شد	کو داد خواهی تا کنم این شکوه یادی آنسر که کردی صد چو عیسی زنده از دم ارض و سما بار دگر ماتم سرا شد
وقت عزا شد	
آن سر که مهر از شرم رویش در حجاب است چون بخت صارت گو ... گردون بخوا بسته وقت عزا شد ماتم بپا شد	کی در خور خاکستر و بزم شراب است ورنه چرا ویران نشد اوضاع عالم ارض و سما بار دگر ماتم سرا شد
وقت عزا شد	

نوحه

چون لطف کرب و بلا بخت ... بیدار شد آخر کار رسید دختر خیر الانام چرخ پی اپتدا کوفت کوس جفا	آمد و یار رسید احمد مختار رسید با پسر سعد لعین بسته به پیکار شد اهل بلا خیمه زد بر سر کرب و بلا

کربلا تماشای حیات ابدی بانی

(۳۲۴)

(۳۲۵)

نوحه

رو بفکن بر زبر قصر سعادت کشند
با فرس همت خود زین شهادت بند

داد پر خود را بپرخاطه کن سر بلند
وقت جدا شد ما خلق یار زاغیار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا
ابر بلا خیمه زد بر سر کرب و بلا

جو بر مرد انگی امروز نماید ظهور
گر بجان طالبی وراغب حور و قصور

زن سرو پا لی تعره و پس به نشاط ورگرد
جنت تو کرب و بلا تحتها الانهار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا
ابر بلا خیمه زد بر سر کرب و بلا

گروه سپه شه تشنه لبان سرقدم
زد بیکی حمله صف لشکر عدوان بهم

ساخت طلب رخصت میدان از امام امم
تیغ کفش برق تن لشکر گمراه شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا
ابر بلا خیمه زد بر سر کرب و بلا

مور صفت لشکر کفار بجوش آمدند
همه پی قتل سلیمان چه و جوش آمدند

پیل دمان را پی کشتن بخروش آمدند
روز بچشم وهب آخر چه شب تار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا
ابر بلا خیمه زد بر سر کرب و بلا

جان بقربان وفایت یا حبیب ابن مظاهر
باسر از تن جدایت یا حبیب ابن مظاهر
از شهادت سر ما ای سلطان شهیدان
گرد ای خاک پایت یا حبیب ابن مظاهر

چون سرت عهد الست کبریا را در گرو شد طرقوا گویان ز کو و پیک هر دل پیشرو شد	در مقام امتحان چون اختلاف نو بنو شد بر دو سوی کربلایت یا حبیب ابن مظاهر
خواستی اندر وطن سازی محاسن را خضابی در زمین کربلا کردی ز یکریکی شتابی	در دلت پیدا شد از شور حسینی انقلابی تا ز خون گردد خضابت یا حبیب ابن مظاهر
بر هوای نفس کردی شوق جانبازی فزونی کرد آخر تیر معشوق کمان ابروی خونی	خویش را وارسته بنمودی ز دونی و زبونی گشته با خون خضابت یا حبیب ابن مظاهر
چون نمی سازد بهم دین داری و دنیاپرستی دید چون سلطان جانبازان طلسم تن شکستی	از برای درهم و دینار دنیا دین پرستی با حسین کرد آشنایت یا حبیب ابن مظاهر
بار ور گشتی نهال رافت نخل امامت باقی اسم و ادای روز و شب تا قیامت شوق دربانی بدرگاه حسینت بود برگر	گشت خاک تربت مصداق اعجاز و کرامت از که او پادشاهت یا حبیب ابن مظاهر سد الحمد این سعادت شد برای تو میسر

نحن سبایا آل محمد

نحن سبایا آل محمد

(۳۲۷)

خوش پرده شرم گردیده پاره	بر آل یاسین داوید دشنام
نحن سبایا آل محمد	**جد ہے رسول فی کل مشهد**
باسینه ریش با قلب پرغم	با فرق عریان با چشم پرنم
مارا نمودید سرگرد عالم	از کثرت تعض از روی ابرام
نحن سبایا آل محمد	**جد ہے رسول فی کل مشهد**
روزی که قرآن گردید نازل	بر حرمت ما میسو دشامل
مارا خرابه داوید منزل	از جای حرمت از بهر اکرام
نحن سبایا آل محمد	**جد ہے رسول فی کل مشهد**
آخر غریبیم ما آل حیدر	در کشور شام ای خلق کافر
تا چند مارا ریزید بر سر	خاکستر و سنگ از پشت هر بام
نحن سبایا آل محمد	**جد ہے رسول فی کل مشهد**

نوحه حلب یاب

شنو چون زغم قاسم داماد فلک
کاش بیرفت پس از نو گل گلزار حسن
خرمن عشرت عالم
زنو فریاد فلک
زدی آتش بجهان خانهٔ آباد فلک
داد و بیداد فلک
زنو فریاد فلک

ساختی حجله داماد دی اورا بیا
تا کنی شاد دل وی
وعده وصل عروسش
زنو فریاد فلک
زدی آتش بجهان خانهٔ آباد فلک
زنو فریاد فلک
قاسم از بهر شهادت

کفت زین گردش وارونه شدا یچرخ کهن	خانه صبر مرا رخنه به بنیاد فلک
زتو فریاد فلک داد و بیداد فلک	زدی آتش بجهان خانه ات آباد فلک

زتو فریاد فلک

قاسم افتاد بسر چون بهوس میدانش	فاطمه زین سخن انداخت شرر بر جانش
کان عروسی که زخون گشت خضابندانش	دگر از عشرت دنیا نخند یاد فلک
زتو فریاد فلک داد و بیداد فلک	زدی آتش بجهان خانه ات آباد فلک

زتو فریاد فلک

هیچکس را نشده حجله خون بستر او	تازه داماد شده زیب سنان کی سراو
کس ندیده است که داماد شود بیکر او	پاره پاره زدم خنجر جلاد فلک
زتو فریاد فلک داد و بیداد فلک	زدی آتش بجهان خانه ات آباد فلک

زتو فریاد فلک

رشته صبر حسین از کف وی بیرون شد	زینب سوخته کوکب زالم مجنون شد
دل اولاد علی تا بقیامت خون شد	زین خضابی که بدلبند حسن داد فلک
زتو فریاد فلک داد و بیداد فلک	زدی آتش بجهان خانه ات آباد فلک

زتو فریاد فلک

زدی آتش بجهان خانه ات آباد فلک
زتو فریاد فلک
زتو فریاد فلک داد و بیداد فلک
الحذر از [illegible] داد و بیداد فلک
دردل فاطمه [illegible]

وله ایضاً

ای شهره در بهر خدا صوابی
[illegible]
ای شهر باشد وقت [illegible]

[illegible]

شه بدل غمگین بود تو انی	نی بر تن افسرده مانده باقی
دیگر بجائی دست رس ندارم در این زمین کاری بکس ندارم	جز قطره آبی هوس ندارم داری چرا در کشتنم شتابی
این سینه کز بهر تو جایگاه است ای سنگدل تا کی دلت سیاه است	صندوق علم حضرت آله است بیدار شو ظالم اگر بخوابی
ای کرده دور از تو روایت ؛ از حق پیغمبر نما رعایت ؛	بنما من مظلوم را هدایت ؛ گر خصم اولاد ابو ترابی
صامت چنین کاشب ز کثرت غم روز جزا با دوستان همدم	سر با مودی دستگاه ماتم آسوده و وارسته از عذابی

نوحه

در زمین کربلا چون زینب زار مکدر	پیکر پرورده دوش نبی را دید بی سر

دست بسته در حضورِ عالم

شه بدین تیم صد چاک تو را در خون کشیده

این جراحتها چرا بر پیکر پاکت رسیده

ساربان دست شریفت را چرا از تن بریده

ای عزیز مصطفی از بهر ...

ای شه عالیجنابم

عازم شام خرابم

داشت چو از رضای حق تیغ به پیکر آن امام
دست ز جان نشست تا که به ره [illegible]

سوزش سال و مهم ای پدرم روز و شب‌ها	تا کی از داغت زنم آتش بجان با دست بر سر
ایشه عالیجنابم	عازم شام خرابم

دست بسته درطنابم

رفتم و بگذاشتم بیکس ترا در این بیابان	در شرار آفتاب کربلا با جسم عریان
گر گردم بهر تو برپا عزای شاه خوبان	بهر تو صامت کشد از دل فغان تا روز محشر

ایشه عالیجنابم عازم شام خرابم

دست بسته درطنابم

نوحه

داد که از رخ حسین شمر حیا نمیکند	تا نکشد ز دامنش دست رها نمیکند
کس نکشیده در جهان تیغ بروی میهمان	تشنه جدا سر کسی کس ز قفا نمیکند
خواهی اگر نظر کنی حوصله امام را	بین که چگونه میکشد خسرو تشنه کام را
ظلم جوان پیر را طعنه خاص و عام را	روی شکایت از وفا سوی خدا نمیکند
بسکه ز صبر کرده پر قدرت حق سوای او	آمده ترک آرزو عمده آرزوی او

صارمت پست تیز و دست طلب بد غش	عشق حسین سر جدا شاه و گدا نمیکند
آمد مه غم بهر عزاداری زینب کو شیر خدا شاه نجف تا که بیاید	شد موسم غمخواری بی یاری زینب درکرب و بلا بهر هواداری زینب
فریاد که از ظلم یزید آن سگ میشوم خون شد دل حیدر ز علمداری کلثوم	فرزند نبی کشته شد و بیکس و مظلوم سوزد دل ز سراز جلوداری زینب
سرو قد اکبر چو در آمد ان صحرا زد طعنه سنان گاه به دلداری لیلی	افتاد ز شمشیر ستمکاری اعدا خندید گهی شمر ز غمخواری زینب
بنشست چو شمر شقی آن کافر دوران میگفت که ای شمر مبر بالب عطشان	بر سینه سکینه سلطان شهیدان سر از تنم آخر بنگر زاری زینب
بردند چو از رخ سپه شام نقابش	بستند چو بر گردن و بازوی طنابش

(۳۳۱)

از پی پرواز سر کوی یار
بال و پر بسته مرا آرزوست

گفت چو اکبر سوی میدان روان
مادر دوی گفت آه و فغان
کز غمت ای اکبر غنچه جوان
تا که بسوزم همه کون و مکان
آه جهانگیر مرا آرزوست

اصغر بی شیر مرا آرزوست

بست چو شمر از ره جور و ستم	سلسله بر بازوی صید حرم
گفت از این سلسله زینب چو غم	همدم خود در ره شام خراب

ناله زنجیر مرا آزرده است

صامت از این واقعه دردناک	زن لبسره جامه تن ساز چاک
تا شوی از این غم عظمی هلاک	بهر عزای شه دین زیر خاک

قوت تحریر مرا آزرده است

نوحه (خ)

ای محراب عبادت کشته از تیغ کین

یا امیر المؤمنین

با حر از تیغ بن ملجم تو بودی بر ملاء

یا علی آخر چرا

تا که ننماید کسی انکار از شق القمر

بعد پیغمبر دگر

بود طوق بندگی بر گردنت از دادگر

طوق شمشیر عمر

یا امیر المؤمنین (دم)

شد سیه پوش از غم داغ تو جبریل امین

بازوی حیدر گشا بیرون نکردی زآستین

یا امیر المؤمنین

سر به تیغ کافری کردن نهادی بر زمین

یا امیر المؤمنین

(دخ)

یا امیر المؤمنین

(دم)

شد وضوی طاعت ای شاه از خون جبین

ای چو یحیی ... کی پیدا و بی جواب

باب علم آن جناب شد سر ... یا امیر المؤمنین

از دو جا آمد جدا دست از تن ...

از جفای ساربان مجدل بیرون زینب

(۳۳۲)

یا امیر المؤمنین

یا یتیمان دلنوازی بیا تو ... یا علی

شد یتیمان حسین ... یا امیر المؤمنین

سر و پا چاک سیه ... یا امیر المؤمنین

(۳۳۲)

دستگیرم شو ز لطف خود بروز واپسین

از غم آل عبا — یا امیر المؤمنین

نوحه

زینت دوش نبی خاک سیه جای تو نیست — بسر خاک سیه منزل و ماوای تو نیست

خیز کین جای تو نیست — خیز کین جای تو نیست

خاک عالم بسرم کز اثر تیر و سنان — جای یکبوسه من در همه اعضای تو نیست

ایه تشنه لبان — خیز کین جای تو نیست

شمر لب تشنه چسان رشته عمر تو گسیخت — مرندیدا و زعطش رنگ بسیمای تو نیست

بگنه خون تو ریخت — خیز کین جای تو نیست

قاصدی کو که فرستم دمی از کرب بلا — در نجف با خبر از حال تو بابای تو نیست

به بر شیر خدا — خیز کین جای تو نیست

شمر نگذاشت پس از قتل تو معجر بسرم — کفنی بهر قد و قامت رعنای تو نیست

ایه خون جگرم — خیز کین جای تو نیست

دادی ای شاه به میدان محبت سر خویش — از خدا غیر خدا هیچ تمنای تو نیست

بره داور خویش — خیز کین جای تو نیست

(۳۳۳)

خیز کین جای نوحه نیست

خسرو احایت مخزون زغزاشت ورزو | کارزو ئی بدلم غیر تمنای تو نیست
گویا زناله و سوز | خیز کین جای نوحه نیست

نوحه

آه که صد پاره جگر شد حسن	داد زدزن داد ز بیداد زن
زهر معاویه کار فرز ...	کرد جهان را همه بیت الحزن
شیر خدا پادشه لوکشف	جانب یثرب بشتاب از نجف
آمده با فوج ملک صف بصف	دردز بان کرده همه با اسف

آه که صد پاره جگر شد حسن

گم شده از عرش برین گوشوار	غم شده با احمد مختار یار
جانب جبریل امین گوش دار	گرید و گوید ز الم زار زار

آه که صد پاره جگر شد حسن

بوالبشر از خجلت خیر البشر	بر سر زانو بنهاده است سر

دل افسرده و محزون جگرخون دغریب
بی پرستار و طبیب
زد چنان برق اجل شعله برابر تن جان
که بدوران جهان
زهرهارون ستمگر جگرم را بگداخت
بدل آتش انداخت
قاصدی کو که رود از بر من سوی وطن
با غم و درد و محن
ای سیب دم مرگ است زبیداد رسی
بچه مرغ قفسی
برضا گوید ایا نور دو چشمان پدر
بسرم کن تو گذر
چون کنم یاد زاحوال تن بی سر او
غرقه خون پیکر او
زغم العطش وی بلب شط فرات

نه معین است ببالین نه انیسی بسرم
شده پرخون جگرم کو رضا کو پسرم
نه دگر اسم بجا باز بود نی اثرم
شده پرخون جگرم کو رضا کو پسرم
ساخت بیمونس و دور از وطن دربدرم
شده پرخون جگرم کو رضا کو پسرم
بجان و عزیزان برساند خبرم
شده پرخون جگرم کو رضا کو پسرم
یاد آید زحسین چو بخون غوطه ورم
شده پرخون جگرم کو رضا کو پسرم
که براه تو بود موسم مردن نظرم
شده پرخون جگرم کو رضا کو پسرم
روز چون شام شود تیره بچشم نظرم
شده پرخون جگرم کو رضا کو پسرم
شد مرا قطع حیات

ولها ایضا

(۳۳۵)

کرب و بلا نور دو عینم کجاست
سید مظلوم حسینم کجاست
مونس من مونس و غمخوار داشت
دادرسی یاور و انصار داشت
یار و علمدار و مدد کار داشت
کرب و بلا نور دو عینم کجاست
سید مظلوم حسینم کجاست
عون بپرس جعفری یار کو
قاسم نوجوان و غمخوار کو
حضرت عباس علمدار کو

خیز کین جای نونیست

خسرو اصابت محزون رغ غات شیت ورزد — کار زوئی بدلم غیر تمنای تو نیست

گه از ناله و سوز — خیز کین جای تو نیست

نوحه

آه که صد پاره جگر شد حسن زهر معاویه کار فرز سر	داد ترزن داد زبیداد زن کرد جهان را همه بیت الحزن
شیر خدا پادشه لوکشف آمده با فوج ملک صف بصف	جانب یثرب بشتاب از نجف در دزبان کرده همه با اسف

آه که صد پاره جگر شد حسن

گم شده از عرش برین گوشوار جانب جبرئیل امین گوش دار	غم شده با احمد مختار یار گریه و گویه ز الم زار زار

آه که صد پاره جگر شد حسن

بو البشر از خجلت خیر البشر	بر سر زانو بنهاده است سر

(۳۳۴)

آه که صد پاره جگر شد حسن

نوحه

ای زینب جان شد ی جان و شفیقم

دل افسرده و محزون جگرخون و غریب
بی پرستار و طبیب
نه معینی است ببالین نه امینی بسرم
شده پرخون جگرم کو رضا کو پسرم

زد چنان برق اجل شعله برابر تن و جان
که بدوران جهان
نه دگر اسم بجا باز بود نی اثرم
شده پرخون جگرم کو رضا کو پسرم

زهر هارون ستمگر جگرم را بگداخت
بدل آتش انداخت
ساخت بیمونس و دور از وطن دربدرم
شده پرخون جگرم کو رضا کو پسرم

قاصدی کو که رود از بر من سوی وطن
با غم و درد و محن
بجان و عزیزان برساند خبرم
شده پرخون جگرم کو رضا کو پسرم

ای صبا (خ) دم مرگ است زبیدادی
همچو مرغ قفسی
یاد آید ز حسین چه بخون غوطه ورم
شده پرخون جگرم کو رضا کو پسرم

برضا گو (م) ایا نور دو چشمان پدر
بسرم کن تو گذر
که براه تو بود موسم مردن نظرم
شده پرخون جگرم کو رضا کو پسرم

چون کنم یاد ز احوال تن بی سر او
غرقه خون پیکر او
روز چون شام شود تیره بدو نظرم
شده پرخون جگرم کو رضا کو پسرم

زغم العطش وی بلب شط فرات
شد مرا قطع حیات

ولده ایضا

(۳۰۵)

گریه و گریه لطف کربلا
کرب و بلا نور دو عینم کجاست
سید مظلوم حسینم کجا است

مونس من مونس و غمخوار داشت
داور اسیر یاور و انصار داشت
یار و علمدار و انصار داشت
[illegible] علمدار و مددکار داشت
جنت چرا کشتن از ایشان بجا
کرب و بلا نور دو عینم کجا است
سید مظلوم حسینم کجا است
عون پسر جعفر بی یار کو
قاسم نوجوان و غمخوار کو
حضرت عباس علمدار کو
کو علی اکبر [illegible]
کربلا

کرب و بلا نورد و عینم کجاست
سید مظلوم حسینم کجاست

	کرب و بلا نورد و عینم کجاست سید مظلوم حسینم کجاست	
طوطی خوش نغمه باغ جنان ؛ رفت بمیدان پی آب روان		کو علی اصغر شیرین زبان نیست نوایش زچه در نینوا
	کرب و بلا نورد و عینم کجاست سید مظلوم حسینم کجاست	
کو حرم محترم بوتراب ؛ بخت سکینه زچه رفته بخواب		زینب افسرده بی صبر و تاب شد بکف شمر لعین مبتلا
	کرب و بلا نورد و عینم کجاست سید مظلوم حسینم کجاست	
خیمه بی صاحب شاه شهید شمر چو راس پسرم را برید		سوخته شد ز آتش ظلم یزید از چه جدا کرد سرش از قفا
	کرب و بلا نورد و عینم کجاست سید مظلوم حسینم کجاست	
جسم حسین من خونین کفن		گشت جدا چون سر دی از بدن

(۳۳۶)

ولها ایضاً

امروز بود وقت عزای علی اکبر

آگاه کسی نیست ز داغ دل لیلی
درکرب و بلا کاشش ذبیح الله بودی
ذرات دو عالم همه یکجا شده حیران
درراه پدر داد سر و سرور دین شد
جانها همه قربان تن بیکفن او
امید شهان در صف محشر همه این است
همخوابه قبر پسر فاطمه گردید
کن گریه که تا گنج شبستان لحد را
خون دل لیلی که شد از دیده روانه
زینب به تن خود ز محن ساخته صد چاک
پیوسته بسینه زند از غصه سکینه

درکون و مکان غیر خدای علی اکبر
تا هدیه کند جان بمنای علی اکبر
از دوستی و عهد و وفای علی اکبر
احسنت ز صدق و ز صفای علی اکبر
سرتا همه خاک کف پای علی اکبر
سازند مکان زیر لوای علی اکبر
شد قبر حسین قبله نمای علی اکبر
روشن کنی از نور و ضیای علی اکبر
گردیده شب عیش حنای علی اکبر
پیراهن طاقت چو قبای علی اکبر
درماریه از کرب و بلای علی اکبر

وله

صامت نکند شاهی کونین تمنا
گردد چو سگ کوی گدای علی اکبر

علیه الرحمة

بازاز چه رو عالم در انقلاب است
آفاق چون کشتی بروی آب است
ملک و ملک در جوش و اضطراب است
گردون ز موج گریه چون حباب است

ای دوستان بازاین چه شور و شین است
ای دوستان

چون برگ گل صد پاره زیر خاک
فرزند دلبند ابوتراب است
ای دوستان
بنشسته در کنج حرم در فغان
از دود چشم شاه دین پریشان
یعنی سکینه مستمند و گریان
او را بی آب روان شتاب است
ای دوستان

ای دوستان

چون کاکل لیسه بهم پیچ و تاب		حال پریشان و دل شکسته
ما زنها بچه	زینب بفریاد و فغان و زاری با اشک همچون سیل که هاری	ای دوستان
موی پریشان روی بی نقاب است		افتاده در فکر یتیم داری
باز این چه	صاحت که شد پیوسته زار و مغموم وز شادی دوران دهر محروم	ای دوستان
روز جزا در موقف حساب است از هر طرف فریاد و الحسین است		در سایهٔ لطف حسین مظلوم ای دوستان باز این چه شورش است

ایضاً در مرثیهٔ

لِمَ تَشعُرونَ بِقَتلی بِلجاجٍ وَعِنادٍ فَرَضَ اللهُ عَلیٰ طاعَتِنا کُلَّ عِبادٍ انا محروم حسین وَلَقَد طَهَّرَنا اللهُ بِطُهرٍ اَبَدیٍّ جَدُّنا اَشرَفُ مِن کُلِّ شَریفٍ وَجَوادٍ انا محروم حسین	لِمَ یا قَومُ تُرِیدُونَ بَغیٍ وَفَسادٍ لَیسَ وَاللهِ سِوانا خَلَفٌ بَعدَ نَبیٍّ انا مظلوم حسین وَبِنا قَد عَرَفَ اللهُ عَلیٰ کُلِّ بَرِیٍّ شَرَفَ الظّاهِرِ وَالباطِنِ صِبا ازلیه انا مظلوم حسین

۳۳۰

هو

مقداری از کلمات دُرَرفشان آن مرحوم را با زحمات زیاد بدست آوردیم و ضمیمه نمودیم

لازم است هرکه اشعاری از آن مرحوم بدست بیاورد برای این کتابخانه بفرستد فوری بطبع آن مبادرت مینمائیم از عموم التماس دعا داریم اخوان کتابچی

مدح امام حسن عسکری ع

چون بسعادت نمود ساقی فرخنده فال ساغر عیش بهار بهر طرب مال مال
سلسلهٔ خرمی یافت ره اتصال تحوّل الحول داد زمانه را حسن حال
منشی ایّام کرد طی سجل ملال در جریان شد چو سیل زجوی فدا راح

تربیتی تازه کرد فیض صبا چون شمال زصفحهٔ باغ و راغ بلون تل و جبال
بقاف عنقا گریخت حزب کلال و ملال کرد باین المفر سوی عدم ارتحال
جنود فصل شتاء زصدمهٔ کوشمال زمیمنه میسره صفوف قلب و جناح

اریکهٔ سلطنت شد چو نصیب بهار تاج گذاری بوی گشت امیر ازهرا
گرفت باج و خراج زکاج و ساج تتار تحتها الانهار بود جنت کیهان کنار
بکیه و سه روزی چو دید دکار خویش مستوار دشت آمال را ذ در نخوت شاخ

(۳۳۴)

[illegible]

ی بلبل ... جا زغن و زاغ را
... سبزه زار چو عود برخواست دود
رفت گل ... الطف ... و ... د
... کباب از سموم ... کباب از جلود

نوای صلصل عویل ناله قمری نیاح
بجوی باران شد آتش ذات الوقود
رو بفلک شد فراز سوی سمک شد فرود
ز صورت احتراق ز شدت اجراح

... ابر روزگار مروت اندر نهاد
بیشه ... تبان ... ز تیشه های فساد
... شکوه گر دادترا ... داد

ز چشم تنگ فغان ز قلب سنگ ...
رساندی آخر باب کجا دادی باد
بزرگوارای دین جهان رشد و صلاح

ماه قریشی نژاد شاه لقب عسکری
راعی مرعای شرع داعی دین پروری
سلطان ... معالم داوری

نتیجه فاطمی ذخیره حیدری
حارث حکم الله وارث پیغمبری
مدرک فیض و کمال فذلکه فوز و فلاح

والد سلطان عصر باب امام زمان
قلزم احسان جود کشتی امن و امان
مهرش با جان قرین ...

دافع بغی و فساد رافع ذل و هوان
ز امر و نهیش بپا عوالم کن فکان
مکان بذل و نوال معدن جود و سماح

(٣٤٠)

[illegible]

[illegible]

قلزم گهر خدا سبط رسول عرب	ز کبر آن خیره سر زنجر آن بی ادب
ز فرط غیرت فشرد لب مبارک بلب	یعنی کی خود پرست کافر دنیا طلب
ز بی تمیزی بیستر نداده از زور رتب	بمال چشم به بین فرق نکاح از سفاح
در عرق انفعال دشمن چو شد غریق	چو شکر ار به ز چنگ یکت العتیق
از خفقان نفس سینه‌اش گشت ضیق	بر قلبش اوفتاد آتش نار الحریق
انکر الاصوات را داد نشان از نهیق	کشید دم را بدم چو کلب اندر نباح
اما شه ذوالحشم ممکن واجب مقام	بودی در کربلا کاش بدین احتشام
بر روی نعش حسین پادشه تشنه کام	دمی که از هر طرف شد سپرش از سهام
کوفی خونخوار کرد چو سنگ لبهای شام	بقتل وی اجتماع ز خون وی استباح
ز داغ اکبر دلش ز یکطرف داغدار	زخم سنان یکطرف فکنده او را ز کار
تاب عطش بر تنش زده ز یکسو شرار	در نظرش موج زن آب روان خوشگوار
فرات بهر چه روی ندانم ای روزگار	بشاه دین شد حرام بدشمن وی مباح
هنوز خیر النساء پسر پسر میکند	دو چشم خود را بخلد ز گریه تر میکند

۳۴۱

[illegible]

مختصری از اشعار افصح الشعراء میرزا حاجب بروجردی

زینب توفیقه در	بسم الله الرحمن الرحیم	مصائب غیره

زینب چو دید خسرو دین مانده بی معین — رفت و گرفت دست دو طفلان نازنین

آورد آن دو نو گل گلزار خویش را — با چشم اشکبار بنزد امام دین

گفتا که خواهشم ز شه خوبان جان کنم — این هدیه را نثار قدومت در این زمین

ای حشمت الله از ره احسان نما قبول — زان طلع زمور دل افسرده غمین

این عون و آن محمد خواهم کنم ز جان — آنرا فدای اکبر و قربان اصغر این

فرموده شه که این دو هوا نوردیده ماند — سازم چسان روان بدم تیغ مشرکین

مرگ برادر و غم یاران مرا بس است — منما فزوده داغ من زار بیش از این

بهر نیاز زینب و عون و محمد ش — سوده جبهه بر در آن قبله یقین

کردند بس نیاز که شه داد اذن جنگ — بر آن دو طفل غمزده نورس حزین

بوسید آن دو کودک و بوئیدشان بهر — آنرا چو شاخ نرگس و این را چو یاسمین

پس زینب ستمزده پوشیدشان کفن — زد شانه شان بسنبل گیسوی عنبرین

تیغ و سپر ببست و روان کرد چون ماه — شد ز آسمان دیده سرشکش بآستین

در تسبیه و گریز بمصیبت حضرت علی اصغر

تا توانی ای دل از وضع جهان بنما کنار | کاین عجوز دهر هردم فتنه آرد بکار

چون عروسان خویش را در جلوه سیارد ولی | کینه جو زالی بود مکار و زشت و نابکار

تو گمان داری که این شهد است نوشی روز و شب | نی بود شهد و نه شکر بلکه باشد سم مار

تا بکی جان عزیز خویش را سازی هدف | تیر مکروهات بارد از کمان روزگار

روز و شب در خوابی از حب دنیا گشته مست | یکدمی بیدار باش و لحظه شو هوشیار

مال و اولاد و عیالت بر تو یکسر فتنه اند | رو بخوان مصداق این قول از کلام کردگار

چشم بینائی گشا و کن نظر بر حال خویش | عاقبت باشد ترا زین دار برداری گذار

رو بقبرستان و یکدم از سر عبرت نگر | بین چسان شاهان بزیر خاک خفته خار و زار

تازه داماد ان عروس مرگ بگرفتند تنگ | نو عروسان جای گیسو زیب گردن کرده مار

پا بر این خاکی که با عجب و تکبر می نهی | سرو قدانند و سیمین پیکر و نسرین عذار

تا توانی با خلایق نرد نیکوئی بباز | گر تو ماند در جهان نام نکوئی یادگار

خلق فرموده ترا خلاق بر وجه حسن | باش نیکو خلق و نیکو خصلت و نیکو شعار

ای برادر جز رضای حق مکن کار دگر | زانکه کاری جز رضای حق ترا ناید بکار

من که کاری در رضای حق نکردم تاکنون | هستم از سوء عمل در پیش یزدان شرمسار

[illegible]

پس ز ناگه تیر آمد و بر حنجر اصغر نشست	کرد روز زندگی را پیش چشمش شام تار
ضرب پیکان آن ملعون به یکباره گذشت	تا به پر بازوی شاهنشه جلیل و یار
از مهیب خشک لبی اگر داری خبر	رفت و بگرفت از جفا بر قلب پیغمبر قرار
شد ز تاب تیر جان کریه آن طفل صغیر	در تبسم بر سر دوش پدر با اضطرار
از الم بگذشت و چشمان و بهم بنهاد و خفت	کرد دار الملک باقی را ز فانی اختیار
ریخت صاحب از غم فرزند شاه تشنه لب	اشک خونین از دو چشمان همچو ابر نوبهار

در تنبیه و گریز به مصیبت حضرت عباس علیه السلام

دلا نبود ثباتی پایه این چرخ کهن را	چه خوش بگرفته سختی این بنای سست بنیان را
از این سودای بیهوده جهان صرف نظر بنما	گزین سودا در آخر کس ندیده غیر خسران را
مده سرمایه نقد حیات خویش را از کف	مخور جانا فریب نفس و تسویلات شیطان را
بود سرمایه عمرت پی آمال روز و شب	کند سرقت ز تو هر دم متاع دین ایمان را
مشو پابند این قید تعلق‌های جسمانی	از این آب و گل هستی بیفشان دست و دامان را
مجرد شو که تا سازی مقام قرب حق حاصل	بزن این شاخ هجران و بکن این بیخ حرمان را
بزندان جهالت از ضلالت داده‌ای ماوی	تو آن عقلی کز او باید عبادت کرد رحمان را
کمال آدمی چون کز ملک دادت شرف یزدان	چو بر تشریف کرمنا مشرف کرد انسان را

(٣٤٤)

[illegible]

[illegible]

نمود از جان قبول یاری فرزند پیغمبر | علمداری و سرداری و سقائی طفلانرا

چو دید از چارسو بر شاه دین بستند و بگشودند | ره آب و در کفر و نفاق و بغی و عدوانرا

جهان چون چشم دشمن تنگ شد بر چشم بینش | چو بشنید از عطش فریاد و افغان یتیمانرا

بکف بگرفت تیغ آبدار و مشک خشکیده | چو گردون خم شد و زد بوسه پای شاه خوبانرا

که ای جان برادر زندگی دشوار شد بر من | نظر کن خاطر افسرده و حال پریشانرا

دگر مپسند بر عباس درد و محنت دنیا | که نتوانم کشیدم بار غم و هجران یارانرا

بده اذنم که شاید گیرم از این قوم کین آبی | نشانم از عطش سوز دل اطفال عطشانرا

گرفت اذن جهاد از شاه و رو آورد در میدان | زبان پند بگشود و بگفت آن کفر کیشانرا

که ای بی رحم مردم بر حریم مصطفی رحمی | نوازید از وفا در این دیار غم غریبانرا

حدیث اکرموا الضیف از نبی گر هست بر خاطر | چو شد پس حق اکرام و کجا شد رسم احسانرا

شما را دعوی اسلام و آل مصطفی مهمان | مسلمان در لب دریا کشد کی تشنه مهمانرا

بود لب تشنه سبط احمد مرسل شهنشاهی | که جوید خضر از جوی وصالش آب حیوانرا

حسینی را که روی بال بر دوش جبرئیل از فرش | بسوی عرش ساخت از قنداقه خود عرش یزدانرا

بدل داغی نهاده از غم مرگ جوانانش | که سوز و آه دل سوزش دل گبر و مسلمانرا

دهید آبی که از سوز عطش غش کرده طفلانش | که تا تسکین دهد از تشنگی اطفال گریانرا

(۳۴۵)

گذشت از این جهان در غم بیستش بجناب — مجد دگر در عالم بسیل اشک طوفان نرا

ورود اسیران بشام خراب

بدیگر ان قدر جفا بیابان و ره دشت شام — شود صبح قیامت بچشم خلق قیام

هر آنچه بر سر آل علی گذشت زجور — شود تازه دگر باره عهد خود ایام

یکی بعجبش که آل علی قتیل شدند — یکی بنوبشش که مارا زمانه گشت بکام

لباس نو همه بر تن ز اطلس و دیبا — بکف خضاب چو کف تخضیب بسته تمام

ز یکطرف سر بیجا و حریم رسول — ز جا بی تماشا هم از خواص و عوام

ز قید سلسله مجروح گردن بیمار — شده ز جور رسن خسته بازدی ایتام

یکی بچوب ستم میزدی بفرق زنان — یکی ز آتش فی ریختی ز بهر در و بام

چنان گذشت بعابد که دید راس پدر — نشان سنگ جفا شد بشام غم انجام

ز کس که بر سر کلثوم افکند سجر — نداد بس که بدان کودکان کند اطعام

جهان گرفت چنان تنگ بر حریم رسول — که گوئیا شده راحت بدان گروه حرام

بصد هزار تعب اهل بیت بیکس را — بوقت شام بدارند در خرابه مقام

ز بیع فانی دنیا همین بس است که رفت — ببزم کفر سر شاه کشور اسلام

نشسته بود بکرسی زر یزید و مجلس — ستاده بود بپا عابدین امام انام

(۳۴۶)

کر تیر حرمله زان طفل شیرخوار گرفت

صفوف کفر دریده و مظفر و منصور	شط فرات بشمشیر شعله بار گرفت
میان شط شد و بر آب آنچنان نگریست	شطی میان شط از چشم اشکبار گرفت
بیاد تشنه لبان آه سوزناک کشید	کز آهش از دل آب روان شرار گرفت
چو بود در نظرش کام خشک اطفالش	نخورد آب و دل از شط باختیار گرفت
بعهد وعده روز الست کرد وفا	ز شوق داد سر و وصل کردگار گرفت
نخورد آب اگر سبط مصطفی حاجب	هزار شط غش از چشم روزگار گرفت

فی المرثیه

یا حسین ای جان فدای نام غم افزای تو	کرده ما را دل کباب اندوه جانفرسای تو
تو براه حق برای شیعیان سر داده‌ای	ای سر ما شیعیان قربان خاکپای تو
کاش میشد جسم ما از تیغ بران چاک چاک	تا نگشتی پاره پاره بچه گل اعضای تو
ای کلام الله چو افتادی بدست مشرکین	قطعه قطعه شد ز جور ناکسان اجزای تو
کاش ما را دجگر صد پاره از شمشیر تیز	پاره از تیر سه شعبه می گشت امعای تو
خاک عالم کاش میشد بر سر پیر و جوان	می شد غلطان بخاک و خون قد رعنای تو
آبهای جمله عالم کاش میگشتی سراب	آن زمان کز تشنگی خشکیده شد لبهای تو

[illegible]

خدا مرا خجل نشته روی مردن را | ز انفعال بهر کردگار میترسم
ز نیش خاک چو منزل کنم بنا چاری | ز نیش عقرب و دندان مار میترسم
مرا نه برگ و منزل درازو دست تهی | ز پای لنگ و گرانی بار میترسم
چو در مواقف چاه و گیاب شوم حاضر | من از جواب خداوندگار میترسم
کنند روز قیامت چو نصب میزانرا | ز نامه عمل کم عیار میترسم
مرا بود چو هزار ذیل و شمنی بکمین | از آن فریب ده کج عیار میترسم
گناه خویش تو حاجب بلند بر شیطان | که من ز نفس سگ بد شعار میترسم

زبان حال علیا جناب حضرت زهراء سلام الله علیها

یا علی ای ابن عم تاجدار | ای بهر عم بیکسان را غمگسار
باورم شو گشته محنت یار من | بُرد اجل نزدیک منزل بار من
جان زهرا میشود قربان تو | لحظهٔ دیگر بود مهمان تو
طایر روحم ز تن بگشوده بال | پس دلم بگرفته زین عالم ملال
کرده ام از محنت آباد جهان | با تن رنجور و جسم ناتوان
سوی گلزار جنان سازد سفر | شوق دیدار پدر دارم ببر
با پدر خواهم حکایتها کنم | ز امتان وی شکایتها کنم

[illegible]

زینب و کلثوم زار و مضطرم	دختران نورس غم پرورم
کس نیازارد دل غمناکشان	گرچه با غم شد سرشته خاکشان
آن دو بیکس را نه وقت ابتلاست	محنت ایشان بدشت کربلاست
آن زمان کافتد حسینم روی خاک	با تن صد پاره چون گل چاک چاک
شمر بنشیند بروی سینه اش	تا برد سر از تن بیکسینه اش
پیش چشم آن دو بیکس از جفا	از حسینم سر برد شمر دغا
وندران صحرا کند از بیکسی	استغاثه در بر هر ناکسی
رحم کی سازد کسی بر حالشان	میکند آزرده تر احوالشان
میشوند از جور اعداد دستگیر	هم در آن وادی غریب و هم اسیر
وز بلای کوفه گویم یا ز شام	شرح این غم کی توان گفتن تمام
مختصر کن حاجیا زین بیشتر	شعله ماتم مزن بر خشک و تر

در شکایت زمانه و استغاثه به امام عصر عجل الله فرجه

ایدل افسرده از غم در ملالی تا بکی	با حوادثهای گردون در جدالی تا بکی
ز انقلابات جهان در قیل و قالی تا بکی	در شکایت پیش هرکس در مقالی تا بکی
از ظهور درد و غم افسرده حالی تا بکی	این همه آشفتگی سرمایه سامان تست

(۳۴۹)

ای شه دنیا و دین پرگشته عالم از فساد کرده برپا دشمنان دین لوای شر نهاد	از شرف اسلام و شرع انور از رونق فتاد وقت آن شد ای پناه بی پناهان کر وداد

عرصه ایجاد را مملو کنی از عدل و داد
چون با مر حق تمام امر از فرمان تست

هر که را بینم در سر دعوی پیغمبری کرده از بهر ریاست هر کسی بیرونسری	اشقیا کردند بردار از فنا از خود سری آن کند از کفر کیشی دعوی پیغمبری

دین حق یکسر کن از تیغ دو سر زین سرسری
چون سر هر سرکشی گوی خم چوگان تست

یا غیاث المستغیثین حق یزدان الغیاث حق اسماء جلال حی سبحان الغیاث	یا امان الخائفین از ظلم عدوان الغیاث حق توریة و زبور و صحف قرآن الغیاث

حرمت طاها و یاسین اصل ایمان الغیاث
وقت یاری نوبت غمخواری احسان تست

ای معین بی معینان ای ولی دادگر سفحه آفاق پر شد از نفاق و شور و شر	ای دلیل گمرهان ای هادی جن و بشر خیز و برپا کن لوای نصرت و فتح ظفر

برزن از تیغ دو سر بر پیکر اعدا شرر
دست ما بیچاره بر چاره بر دامان

یاد آید چون ترا از سرو قامت اکبرش
یا جدا از تن دو دست یاور آب آورش

یا از آن شاه طفل شیرخواره اصغرش
یا ز تیغ شمر دو آن خشکیده ام و حنجرش

یا ز خولی بر سنان بوده راس اطهرش
عرصهٔ ایجاد بیت الحزنی از احزان تست

چون بخاک افتاد از زین جسم پر تاب و تبش
الظلیمه الظلیمه زن و ز لبش

در خیام آمد ز میدان مرکب بیصاحبش
از حرم اهل حرم یکسر بدور مرکبش

حال جو از حال آن مرکب با فغان زینبش
کی فرس حالش عیان از حال جانوران تست

سوی میدان شد شتابان زینب زار حزین
کرده جا بر سینه بیکینه سلطان دین

دید با شمشیر بران از جفا شمر لعین
با فغان شد نزد ابن سعد کی کافر بین

کام عطشان زاده زهرا به زیر تیغ کین
سبط احمد تشنه لب در این زمین مهمان تست

ماند بیکس جد پاکت ای ولی کردگار
با لب عطشان و کام خشک و قلب داغدار

در زمین کربلا بی یاور و بیغمخوار
سر برید از پیکرش شمر لعین نابکار

نوح سان بنشسته بر کشتی ماتم قرار
بحر امکان یکسر از دیده طوفان تست

(۱۰۳)

در تاریخ فوت مرحوم صامت از کلام حاجب بروجردی

چون شد آماده [illegible] حکم خداوند حکیم
بر سرش افتاد شوق قرب خلاق رحیم

[illegible] اینجهان از غم و رنج و تعب
زنقش باری گران و محنتش دردی الیم

دید ما بیت از فطرت لیم روزگار
چشم بگشود از پی الطاف نعمای کریم

[illegible] ارجعی بشنید از پیک اله
رفت در گلزار جنت مرغ روحش چون نسیم

از کمال رغبت و فیض حضور او قرب
از حضیض تن شد بر شاخه طوبی مقیم

[illegible] مدح نبی و آل او
بس دُر ناسفته سفت از نظم و طبع مستقیم

آسمان چون سعد ملس دید در فضل و کمال
کرد پنهان پیکرش در خاک چون دُر یتیم

از محرم شانزده بگذشت و در یوم خمیس
رفت و مهمان شد بخوان جود رزاق قدیم

بهر تاریخ وفاتش خامه حاجب نوشت
داده یزدان جای صامت سو جنات نعیم
۱۳۳۱

ایضاً ماده تاریخ فوت مرحوم صامت از کلام حاجب

حیف شد بر طبع والای محمد باقر صامت
خوش شد بر نیکی رای محمد باقر صامت

رقم زد بهر تاریخ وفاتش خامه حاجب
جنان گردید ماوای محمد باقر صامت
۱۳۳۱

تمام شد کتاب اشعار صامت رحمة الله علیه

بسمه تبارک و تعالی

چون توفیق الهی و سعادت دوجهانی شامل حال نیکو مآل

جنابان مستطابان عمدة التجار آقایان حاجی سید حسین و حاجی سید محمود

معروف به (اخوان کتابچی) ولدان مرحوم جنت مکان خلد آشیان

رضوان جایگاه آقای آقا میر سید محمد علی تاجر کتابفروش شیرازی گردید

نظر به ارادت و خدمتگذاری به اجداد طاهرین خود صلوات الله علیهم اجمعین

اشعار مراثی غفران مآب مرحوم رضوان جایگاه آمیرزا باقر متخلص به

(صامت بروجردی) که در فنون مرثیه سرائی مهارت تامه داشته بطبع ثانی

آن مبادرت نموده‌اند ان شاء الله در عوض اجداد ایشان جزای جزیل مرحمت

فرمایند — کتبه امیر آفتابی

تمت

الکتاب المستطاب بعون الملک

الآن کتب محل فروش در قسمت دعوات شعبه کتابخانه علمیه

اسلامیه اخوان کتابچی سایر ولایات نزد آقایان

تجار کتاب فروشیان محترم بفروش میرسد (بشارت)

کتاب انوار القلوب که در اخبار مصائب آل محمد میباشد جلد دوم آن جدیداً

بطبع رسیده در خرید آن بکوشید تا تمام نشده (در مطبعه سعادت اخوان کتابچی بطبع رسید)